

ایرج
پزشکزاد



آسمون
ریسمون

آسمون ريسمون

نوشتهٔ ايرج پزشک زاد
(الف. پ. آشنا)



کتابفروشی ایران

آسمون ریسمون نوشتهٔ ایرج پرشک زاد

Asemun Rismun by Iraj Pezeshkzad

Copyright © 1997 Iraj Pezeshkzad

Cover illustration by Ardeshtir Mohassess

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or retransmitted in any manner whatsoever, except in the form of a review, without written permission from the publisher.

ISBN 0-936347-79-1

Manufactured in the United States of America

The paper used in this book meets the minimum requirements of the American National Standard for Information Services—Permanence of Paper for Printed Library Materials, ANSI Z39.48-1984

Iranbooks, Inc.
8014 Old Georgetown Road
Bethesda, Maryland 20814
telephone: (301) 718-8188
facsimile: (301) 907-8707
e-mail: info@iranbooks.com

Library of Congress Cataloging in Publication

Pizishkzād, Īraj.
Āsmūn va rīsmūn / Īraj Pizishkzād.
p. cm.

Includes bibliographical references and Index.
ISBN 0-936347-79-1 (alk. paper)

I. Title.

AC 127.P58 1997 <Orien Pers> 96-46042
CIP
NE

شرح حال

«آسمون ریسمون» بخشی از قطعات طنز ادبی است که زیر همین نام از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۹ هرهفته در مجله فردوسی چاپ میشد.

باید یادآوری کرد که بعد از وقایع مردادماه ۱۳۳۲، بععل گوناگون، بمدت چندسالی بلبشوی غریبی برعالم مطبوعات، اعم از کتاب و نشریات ادواری حکمفرماشده بود. بلبشوئی که نمونه های کوچکی از آن را دراین مجموعه ملاحظه میکنید.

بازرس گمرک و عطار محل کتاب طبی مینوشتند و پاستور یکی از بزرگترین خدمتگزاران بشریت را دشمن بشر وحتی دزد میخواندند (ص ۱۵۷) نویسنده ای به سعدی میپرسد که چرا گفته است بنی آدم اعضا یکدیگرند، ونه تنها تبعیض نژادی بین آدمیان را تبلیغ میکرد، بلکه خرگوش بیگناه را، بعلت اینکه معتقد بود آریائی نیست، مستحق زجر و عذاب میدانست (ص ۳۵).

شاعری می نوشت که اگر فلان مدیر چاپخانه نبود که دیوان شعر او را چاپ کند اصولاً شعر وجود نمی داشت (ص ۶۵).
شاعر دیگری یکی از معروف ترین غزل های حافظ را بنام خود چاپ میکرد (ص ۱۲۰).

پسر بچه ۱۲ ساله ای را به مدیریت برنامه کودک رادیو منصوب کرده بودند که هرصبح — به معرفی پدر و مادرهای نادان — اسامی اطفالی را که شب درخواب زیرشان را خیس کرده بودند، در رادیوی مملکتی اعلام میکرد و عذاب و عقده روانی طفل دبستانی درمیان همسالان را به هیچ میگرفت (ص ۸۸).

درآسمون ریسمون، برای اینکه تندى و تیزی و باصطلاح ضرب کار انتقادرا بگیرم، گذشته از لحن طنز، انتقاد از پراکنده گوئی ها رالابلای شوخی و مطایبه با بزرگترین شاعران و نویسندگان، که غالباً ازدوستان

نزدیک خودم بودند، جا می دادم. اما، چون این شیوه انتقاد ادبی در کار مطبوعات سابقه نداشت، در آغاز نویسندگان و شاعران و هنرمندانی که از آنها در آسمون ریسمون یاد میشد میرنجیدند و گاه عکس العمل تند نشان میدادند. بمرور عادت کردند و آرام گرفتند. البته پاره ای از آنها درعین آنکه آسمون ریسمون را باعلاقه میخواندند و نویسنده را تشویق میکردند، بمحض اینکه انگشت روی نقطه ضعف خود آنها در یکی از آثارشان گذاشته میشد میرنجیدند و درواقع مهر تاییدی بر این نظر «نیکلابوالو» نویسنده طنز پرداز قرن هجدهم فرانسه میگذاشتند که «طنز وقتی دلنشین است که دیگری را نیش بزند».

از کسانی که نیش ملایم و کم درد آسمون ریسمون را بدون اعتراض و حتی با خوشروئی تحمل میکردند، باید از دکتر پرویز خانلری و نادر نادرپور یاد کنم. بخصوص دکتر خانلری، که هر بار از او در آسمون ریسمون یادی میکردم، اصرار داشت که خودم برایش بخوانم و خنده دلپذیری میکرد. فروغ فرخ زاده هم که مکرر آسمون ریسمونی میشد، غیر از یک مورد، آن را با روی خوش تحمل میکرد.

از آنهایی که هیچ تحمل نداشتند باید از دوتن نام ببرم. یکی مطیع الدوله حجازی بود که بمناسبت اظهار نظرش درباره سبک ادبی رمانتیسیم در برنامه مرزهای دانش رادیو، از او یادی کرده بودم و دیگری احمد شاملو بمناسبت نکته گیری از چاپ حافظ منقووش.

آسمون ریسمون تا سال ۱۳۳۹ که من به یک مأموریت طولانی خارج از کشور رفتم ادامه یافت. جوانان و بخصوص دانشجویان از آن استقبال میکردند. یک بار که در میان کار بعلتی آسمون ریسمون دو ماهی دچار وقفه شد، دانشجویان دانشگاه تهران طوماری با بیش از سیصد امضاء، با تقاضای ادامه آن، به دفتر مجله فرستادند.

در سال ۱۳۴۳، بامراجعت من به تهران، آسمون ریسمون از سر گرفته شد و تا واقعه منجر به تعطیل آن، ادامه یافت. اما واقعه از این قرار بود که وزارت اطلاعات بوسیله کمیسیونی مرکب از چند تن از اساتید، مقرراتی برای نمایش فیلم تنظیم کرد که برای اظهار نظر مردم، قبل از تصویب نهایی مجلس و قانونی شدن آن درجراید منتشر کرد.

از آنجا که تصویب این مقررات در سینما را بروی بزرگترین داستانهای تاریخ می بست مورد انتقاد آسمون ریسمونی — به شکلی که در صفحه ۲۱۶ این مجموعه آمده — قرار گرفت. عکس العمل وزارت اطلاعات بسیار شدید بود. به عنوان اینکه این انتقاد موجب رنجش و اعتراض شدید اساتید تنظیم کننده مقررات شده، مدیر مجله را احضار کردند و، با تهدید به لغو امتیاز نشریه اش، از او تعهد گرفتند که منبعد هر هفته باید آسمون ریسمون قبل از چاپ، برای ملاحظه و حک و اصلاح احتمالی، به اداره مطبوعات وزارت اطلاعات فرستاده شود.

طبیعی است که آسمون ریسمون از صافی گذشته دیگر نمیتوانست آسمون ریسمون باشد و فاتحه آن خوانده شد.

کسی که فکر انتشار این مجموعه بصورت کتاب را به سر من انداخت، شجاع الدین شفا بود که از خود او در آسمون ریسمون بسیار یاد کرده بودیم و با خوشروئی تحمل کرده بود. ولی هنگام چاپ کتاب چون مقام رفیعی در دربار شاهنشاهی پیدا کرده بود از نقل آنها خودداری کردیم زیرا ترسیدیم اداره سانسور بخاطر آنها چاپ کتاب را اجازه ندهد.

باری، قرار شد من از آسمون ریسمون های پنج ساله که حجم زیادی داشت قطعاتی را انتخاب کنم. اما بعلت پیش آمدن مأموریت خارج از کشور، این کار را یکی از دوستان متقبل گشت و آسمون ریسمون در قطع جیبی بوسیله انتشارات فرانکلین منتشر شد.

سالها بعد، هنگام تجدید چاپ، چون یکی از اهل قلمی که مکرر به آثارش پرداخته بودم، به یک مقام والای دولتی و موثر در کار انتشار یا عدم انتشار کتابها رسیده بود، به توصیه ناشر، قسمت های مربوط به او را از کتاب درآوردیم و بجای آنها بخشی از آسمون ریسمون های چند ماهه سال ۴۳ را گذاشتیم.

در سالهای بعد از انقلاب، بسیاری از دوستان اهل قلم اصرار داشتند که با تجدید چاپ «آسمون ریسمون» موافقت کنم. ولی من به این ملاحظه که مطالب مربوط به دوران سرآمده ایست و بسیاری از قهرمانان حکایت در گذشته اند، رغبتی نشان نمیدادم. اما بمرور و بخصوص اصرار دونفر که نزد من قرب و منزلت خاصی داشتند، مرا به این فکر رساند که شاید تجدید

چاپ زیاد بیجا نباشد. یکی از این دو تن غلامحسین یوسفی و دیگری سعیدی سیرجانی بود، که متأسفانه هر دو از میان ما رفته اند. سعیدی که در آخرین سفرش به خارج در این باره اصرار فراوان کرده بود، در صحبت تلفنی که کمی پیش از بازداشتش باهم داشتیم، باز از تجدید چاپ آسمون ریسمون پرسید.

او عقیده داشت که این مجموعه، گذشته از این که تصویر رنگینی از محیط ادبی آن دوران بدست میدهد، نوع خاصی از طنز ادبی است که توجه به آن برای جوانان اهل قلم مفید خواهد بود. میگفت به آنها یاد میدهد که چگونه میشود داروی تلخ حقیقت را وقتی بقول سعدی به شهد ظرافت برآمیخته باشد، به راحتی بخورد آدم های بد دوا داد.

به این ترتیب است که چاپ چهارم آسمون ریسمون، که یک فهرست اعلام به آن افزوده شده است و توسط کتابفروشی ایران Iranbooks در امریکا منتشر شده بدست شما میرسد.

لازم به یادآوری است که ترانه هایی که در سناریوها و نمایشنامه های موزیکال از آنها استفاده شده، همه ترانه های مشهور روز بوده اند.

— ا. پ.

مقدمه چاپ سوم

قطعات طنز یا شوخی ادبی—هرچه اسمش را بگذاریم—که در این مجموعه ملاحظه می‌فرمایید، منتخبی از قطعاتی است که غالباً در مجله فردوسی در سالهای ۱۳۳۳ تا ۱۳۳۷ منتشر شده است. این منتخب هفده سال پیش بصورت مجموعه‌ی چاپ و منتشر شد.

در آن چاپ از آنجا که هنوز خوانندگان خاطره تازه و روشنی از علت وجودی آسمون ریسمون‌بافی ما داشتند تذکری لازم نمی‌نمود. ولی اکنون که متجاوز از بیست سال از تحریر غالب این قطعات گذشته یادآوری یکی دو نکته، بخصوص برای خوانندگان جوانی که قبلاً آنها را ندیده‌اند ضروری است. اولاً این مجموعه تصویری از محیط ادبی بیست و چند سال پیش است که یادآوری آن برای میانسالان و شناختنش برای نوجوانان بی‌فایده نیست و معیار مقایسه‌ی بدست می‌دهد.

ثانیاً هرچند مقصود اصلی در آن موقع انتقاد از آشفته‌گی و بی‌بندوباری ادبی و پراکنده‌گوییهای رایج بوده است ولی در خلال انتقاد، گاه شوخی و مزاح—فقط به این منظور—با آثار گروهی از شاعران و نویسندگان بنام معاصر، که غالباً از دوستان قدیم و یاران مشفق من بوده‌اند و هستند، نیز جا گرفته است. دوستانی که با هم و در کنار هم در محیط ادبی آن دوره نشو و نما یافته‌ایم. عده‌یی از آنها امروز از میان ما رفته‌اند. یادشان همچنان که در دل من زنده است در دل همه دوستان بادوام باد.

ایرج پزشک‌زاد

اعضای پیوسته شورایعالی آسمون ریسمون

الف. پ. آشنا، مدیر عامل

حضرت علامه آقای سید ابوطالب خان

حضرت استادی رژیسور ممد خان

سراستاد دکتر پروفیسور اسلام خان

دانشجو عزیز الله خان



بخش مائدهای زمینی

فکر می‌کنم امسال زمین روی شاخ گاو وحشی می‌چرخد زیرا بسیاری از نویسندگان، جنگی و شاخی شده‌اند. هر مجله و روزنامه‌پی را باز می‌کنیم لا اقل يك ستون حمله به يك بنده خدا یا يك جماعت از بندگان خدا می‌بینیم. البته کم‌کم این حملات فورم و قاعده خاصی پیدا کرده است. جوانها به خوانندگان، نوازندگان و هنرمندان می‌تازند، نویسندگان معمر و معنوی به اعضای عالیرتبه دولت و طبقات مختلف کارمندان دولت حمله می‌کنند و این برنامه‌ها به موازات یکدیگر ادامه دارد.

يك هفته در این مجله، ارزش مرضیه را تا يك پول سیاه پایین می‌آورند و در آن روزنامه شهردار را قلم‌مال می‌کنند. هفته دیگر نوبت سارنگ از يك طرف و مدیر شرکت تلفن یا کارمندان پست‌خانه است. در روزنامه کیهان پنجشنبه گذشته نوك شمشیر استاد شیخ عبدالرحمن فرامرزی در سرمقاله، متوجه مأموران وزارت خارجه بود که زبان خارجه نمی‌دانند. استاد عبدالرحمن فرامرزی از قراری که خودشان در این سرمقاله می‌نویسند در سفر چند روزه خود به اروپا هوس کله‌پاچه می‌کنند و وقتی دبیر سفارت ما در پاریس از ایشان دعوتی می‌کند، به او تکلیف می‌کنند که برای شامشان کله‌پاچه درست کند: «گفتم برای ما کله‌پاچه درست کن» و برای این که کله‌پاچه درشت و چاق باشد شخصاً همراه میزبان خود به دکان «گوشت فروشی» می‌روند.

«با هم رفتیم دم دکان گوشت فروش او پاچه خود را گرفت و به مرد که

حواله داد یعنی پاچه می‌خواهم، مرد که پرسید که چه می‌گویی؟ کله خود را گرفت و دهن خود را باز کرد و مثل گوسفند صدا داد یعنی کله می‌خواهم!... از اینگونه مأمورین ما در خارج کم نداریم. اغلب زبان محل مأموریت خود را نمی‌دانند...»

وقتی این سرمقاله در شوراییعالی مطرح بود از حضرت علامه سید ابوطالب خان پرسیدم:

«راستی، شما که سالها در فرنگ بوده‌اید و زبان فرانسه را خیلی خوب می‌دانید کله‌پاچه را به فرانسه چه می‌گویند؟»
حضرت علامه سری تکان داد و گفت:

«والله ما این چندسال در فرنگستان نه خودمان هوس کله‌پاچه کردیم و نه آنجا خوراک کله‌پاچه و ترشی لیتۀ بادمجان با این شکل و قیافه که در کله‌پزیهای خیابان اسمعیل بزاز می‌بینیم دیدیم.»
«ولی اگر آنجا هوس کله‌پاچه می‌کردید چطور به قصاب حالی می‌کردید؟»

«ناچار بودم کلمۀ سر و پا را بگویم و چون مطمئنًا قصاب مقصودم را نمی‌فهمید ناچار بودم کله‌ام را بگیرم و بع بع کنم.»

آقای عزیزالله خان نسبت به آن مأمور سفارت دلسوزی می‌کرد:
«بنده خدا خواسته انسانیت کند و به استاد يك شام بدهد بین به‌چه مصیبتی گرفتار شده است. فکر کنید بیچاره زنش که ناچار شده است بخاطر این هوس شاعرانه استاد از صبح تا غروب پای دیگ کله‌پاچه بنشیند و ترشی لیتۀ بادمجان درست کند!»

تنها کسی که از مقاله استاد شکایتی نداشت و مرتب به جان ایشان دعا می‌کرد حضرت رئیس‌رئیس ممدخان بود:

«خداوند به استاد عمر دراز بدهد! فی الواقع ایشان همیشه در فکر حیثیت و آبروی مملکت هستند! خداوند ایشان را از بزرگی کم نکند فی الواقع در فرنگ هوس کله‌پاچه کردن دلیل میهن‌پرستی است خدا از بزرگی...»

«چه خبر است آقای رئیس‌رئیس... چرا اینقدر دعاو ثنا می‌گویید؟»
«دعا به جان استاد می‌کنم که هوس کباب دنبلان نکردند و گر نه مأمور بیچاره مجبور می‌شد با همان زبان برای ایشان دنبلان هم بخرد و فی الواقع



بخش اگرچه عرض هنر...

یکی از کتابهای موجود در کتابخانه آسمون ریسمون طلسم شکسته مجموعه اشعار استاد دکتر حمیدی شیرازی است. بنده اولین دفعه‌یی که این کتاب به دستم رسید دیدم استاد بجای بعضی تصویرهای عجیب و غریب که روی جلد مجموعه اشعار چاپ می‌شود تصویر بسیار سنگین و رنگینی چاپ کرده بود. خیلی خوشم آمد.

این تصویر يك کتابفروشی را نشان می‌دهد. شخصی که گویا خود استاد باشد روی يك صندلی نشسته و دختر زیبایی کتابی را از فروشنده خریده و به دست دارد. روی جلد کتاب کلمات اشك معشوق دیده می‌شود، بعد از تحقیقات معلوم شد که اشك معشوق مجموعه قبلی اشعار استاد است. خیلی علاقه مند شدم آن را هم برای کتابخانه تهیه کنم. پریروز این توفیق دست داد. فعلاً چون مجال کافی نداریم فقط دیباچه‌یی را که استاد بر آن نوشته است نقل می‌کنم:

دیباچه

«دوستان عزیز ما، کسانی که با ادبیات شرق و غرب آشنایی کاملی دارند و لطایف آثار منظوم جهان را بخوبی درك می‌کنند، به ما می‌گویند و شاید هم که برای دلخوشی به ما می‌گویند که دیوان اشك معشوق تواتر منظوم شگفت‌انگیزی است که از آثار هوگو در عظمت، از آثار بایرون در سوز و گداز و از آثار امرؤ القیس در عشق و محبت پیشی گرفته و در میان اشعار جاوید و ناله‌های فناپذیر عظمتها، سوز و گدازها و عشق و محبت‌های دیگر را محو کرده و در هم شکسته است! ایشان معتقدند که این دیوان، گوهر گرانبهایی است که در جهان پهناور مقدم نداشته و تالی هم نخواهد داشت! مامی گوییم چیزی

است شاید چندان بد نباشد و شاید بر دامن عروس دلفریب نظم لکۀ ننگی
شمرده نشود. تا شما خوانندگان این کتاب چه اندیشید و چگونه داوری کنید
و تا حقیقت امر چه باشد.»

مهدی حمیدی



کتابخانه آسمون ریسمون

از کتابهای جالبی که هفته اخیر به دبیرخانه شورایعالی آسمون ریسمون
واصل شد، کتاب مجموعه راهنمای نجات از مرگ مصنوعی که بوسیله اجانب
مبتلا می باشیم تألیف آقای علی اکبر سقاباشی است که در متجاوز از هفتصد
صفحه بچاپ رسیده و فقط فهرست مندرجات آن بیش از هفتاد صفحه است. باید
متذکر شوم که این کتاب علمی پس از مباحثات بسیار طبق تصمیم شورایعالی
به عنوان راهنمای طبی وابسته به شورایعالی آسمون ریسمون انتخاب شد
و بعد از این تمام راهنمائیهایی که از طرف شوری بشود به استناد و با استفاده از
مطالب این کتاب خواهد بود.

بررسی مطالب این مجموعه ذیقیمت کارآسانی نیست، در این شماره
برای استفاده خوانندگان، اشاره‌یی به بعضی قسمتهای آن می کنیم.
ابتدا قسمتی از مقدمه یکی از فصول کتاب را که پاسخ نویسنده به يك
فضولباشی و تاحدی معرف افکار بناند مؤلف محترم است نقل می کنیم:

«با کمال احترام حضور هیئت محترم دولت و اولیاء محترم امور و عموم
طبقات ملت محترم و نجیب ایران بعرض می رسانم که ملاحظه فرمایید و
بشناسید دزدان نابودکننده مال و جان ملت ایران را و حامیان دزدان را هم
بشناسید. در روز دوشنبه ۳۱/۳/۱۹ ناصر روانبخش در روزنامه حمله، يك
طرفداری احمقانه از «پاستور» و امثال آن نموده و يك حمله احمقانه به فدوی
نموده است که اگر شعور و معرفت داشته باشد فدوی را يك نفر نابغه معرفی
می نمود یعنی خردکننده و نابودکننده پاستور و امثال آن. ای ناصر روانبخش
ای اجنبی پرست و خائن مال و جان ملت ایران ای دایه مهر بانتر از مادر ابداً

حرفهای مزخرف توقابلیت جواب دادن را ندارد.

آقایان عظام ملت محترم و نجیب ایران به شما تذکر آ عرض می‌رسانم خارجیها کوچکترین اطلاعی از علم طب و اکتشافات و صنایع و غیره از هر قبیل ابدآ نداشتند بلکه خوراك ایشان خرچنگ و امثال آن بود و کسی که خوراكش خرچنگ و امثال آن باشد ابدآ علم و معرفت و کمال صنایع را ندارد و یکپارچه وحشی حیلہ باز بودند.

آقایان، تمام صنایع علم طب و دواسازی و غیره از هر قبیل مال ایرانی است و ملك طلق موروثی ایران می‌باشد و دزدان اجنبی پرست از قبیل «پاستور» و امثال آن این علم شریف طب و صنایع و غیره ایرانی را از ایران دزدیدند و بردند و ظاهر علم نامبرده را عوض کردند... ایکاش که علم طب ایرانی را دزدیدند و بردند، معالجه امراض ایرانی را با همین علم شریف طب ایرانی می‌نمودند بلکه علم شریف نامبرده را بردند برای معالجه خودشان و ملت ایران را متدرجاً مسموم می‌کنند و ملت هم بکلی بی‌اطلاع می‌باشند و مدام با مرگ مصنوعی به قبرستان می‌روند. ای ناصر اجنبی پرست تو دلت بحال «پاستور دزد» و امثال آن می‌سوزد و به من حمله احمقانه می‌کنی اما دلت بحال این ملت بدبخت و نجیب ایرانی نمی‌سوزد که فوج فوج به دیار عدم رهسپار می‌شوند.

آقایان بیدار شوید، به فریاد بلند عرض می‌کنم که این دواهای فرنگی و این طب جدید قاتل ملت ایران را ببرند به سرقبر «پاستور دزد» و امثال آن مصرف کنند و محکمه طبیبهای بدتر از سلاخ را لجن بزنند... من بقدر پنجاه من کتابهای معتبر طبی دارم و بعلاوه بیست سال برای تحصیل این علم شریف زحمت کشیده‌ام... آقایان مدت چهار ماه یا کمتر است که به بنده نامه مرقوم فرموده‌اند بنده يك نفر می‌باشم و شانزده میلیون نفوس ایران و تمام مریض-هایی که سالهای بسیار به زیر دست این سلاخها مبتلا بودند و مبالغ گزافی پول خرج کرده‌اند و این سلاخها نتوانستند معالجه مختصر مرض ایشان را بنمایند و از همه جا مأیوس شدند و به بنده مراجعه نموده‌اند بنده نمی‌دانم از کثرت مشغله و این بار سنگینی که به دوش گرفته‌ام جواب کدامیک از آقایان را بدهم...»

اکنون ما بعضی دستورات طبی ایسن کتاب نفیس را برای استفاده خوانندگان که به بیماریهای صعب‌العلاج مبتلا هستند نقل می‌کنیم:

برای خنق (دیفتری) - زالو از خارج به گلو بیندازند شفا حاصل می‌شود. انار ترش را با پیه انار فشار بدهند آب آنرا میل کنند رب شاه‌توت و آب گشنیز و آب تاجریزی و آب سماق جوشانده غرغره کنند.

سرطان - باید از خارج سرکه با سفیدآب قلع با آب کاسنی و گل سرخ ضماد نموده و از داخل بدن با آتش‌جو با سرکه و آب کاهو و غیره بدن را از اخلاط پاک کرد و ضماد مکرر بگذارند که سر واکند (مستقرح بشود) و چون سرکه یک جانور سریع‌النفوذ و رساننده قوه دوا بمرض و بسیار خشک‌کننده و ملطف و قطع‌کننده خلط غلیظ است از داخل و خارج بهترین دوا برای سرطان است.

فلج اعضاء - آش‌آب غوره بخورد و آب غوره بر اعضاء بمالد.
سوزاك - (ابتدا قسمتی از علل ابتلاء به این بیماری را برای استفاده خوانندگان جوان از کتاب مذکور نقل می‌کنیم).

«... از خوردن چیزهای بسیار شیرین و تیز و گرسپهای حاد و شراب زیاد خوردن یا ناهار خوردن در آفتاب به موسم گرما و بیداری زیاد و بول کردن بر روی آهک آب ندیده عارض شود.»

«معالجه: رگ باسلیق را بزنند و شیره تخم خیارین یعنی تخم خیار سبز و خیار چنبر و شیر خار خاسک و شیره تخم خرپزه در عرق کاسنی و غیره خیس کرده باشند بیست و چهار ساعت بعد شیره کشیده باشند و شربت‌هایی که از تخمهای دواهای نامبرده ساخته باشند داخل کرده میل کنند.»

مپس مؤلف محترم دستوراتی برای رفع سوزش عضو مریض در بیماری اخیر می‌دهد که نقل می‌کنیم:

«باید یکی دو خیار چنبر را از طرف قد پاره کرده در اطراف... (عضو مریض) بانخ محکم ببندند...»

قسمتهای دیگر این کتاب نفیس انشاءالله بعداً نقل خواهد شد و از هم‌اکنون به خوانندگان محترم اطلاع می‌دهیم که می‌توانند اشکالات طبی خود را از ما بپرسند زیرا با در دست داشتن این کتاب شورایعالی با کمال سهولت و افتخار به سؤالات آنان پاسخ خواهد داد.

سوفیت مؤلف محترم و نابغه بزرگ را در ادامه خدمات طبی خواهانیم.

بخش انشاء مرقی

شعر بلندپروازی اثر استاد پژمان بختیاری را که در زیر نقل می‌شود دقیقاً مطالعه فرمایید و با توجه به ترقیات روز افزون علم و موشکهای فضاپیما که تا چند سال دیگر یقیناً آرزوی استاد را به مرحله تحقق درخواهد آورد، شرح مفصل این بلندپروازی را بیان کنید.

بلندپروازی

ای کاش بر فراز قمر جا گرفتمی
جا بر فلک بهمت والا گرفتمی
زین تنگ آشیانه برون جستمی بشوق
کاخی وسیع در دل جسوزا گرفتمی
آن سوی ماه را که ندیده است جز خدای
لختی بزیر بال تماشا گرفتمی
وانجا بسان سایه، سبک بر ستیغ کوه
بر رقتی و عقد ثریا گرفتمی
بر حلقه منیر زحل بر نشستمی
بر مسند سیاه فلک جا گرفتمی
لختی درون چشمه جوشان آفتاب
مستانه چون سمندر ماوی گرفتمی
در جلگه عطارد از آن بادهای سخت
درسی متین ز توده خارا گرفتمی
در دشت‌های دلکش مریخ لاله وار
جاسی لبالب از می حمرا گرفتمی
در شعله‌های سرکش دوزخ ز سوز دل
الفت به مردمان توانا گرفتمی
در صحبت سکندر ملعون به راستی
عبرت ز مست عزمی دارا گرفتمی

تیمور را به حفرة چنگیز گرم بحث
 در طرز قتل و شیوه ینما گرفتمی
 در کام مار غاشیه افکندمی بقر
 خوارزمشاه را اگر آنجا گرفتمی
 در تیره چاهسار جهنم بر ازبکان
 بگذشتمی و عقده ز دل وا گرفتمی
 ابلیس را که رانده درگاه ایزدست
 دامان به گفتگوی و محاکا گرفتمی
 جامی شراب گمرهی افزای عقل سوز
 از دست آن خدیو فریبا گرفتمی
 زان پس برهنمایی شیطان به باغ خلد
 جا در شکنج طره حورا گرفتمی
 نقشی چنانکه بوده و عکسی چنانکه هست
 از خوابگاه آدم و حوا گرفتمی
 آنگه به دادخواهی در سایبان عرش
 استادمی و دست به شکوی گرفتمی
 داسان دشمنان بشر را به داوری
 در پیشگاه داور یکتا گرفتمی
 القصه چون حقیقت هستی پدید نیست
 چون خواب دیدگان پی رؤیا گرفتمی
 نام دانش آموز: عزیزالله خان

بلند پروازی سال ۱۹۷۰ میلادی

[در باغ استاد پژمان، ساعت ده صبح است، استاد راننده خود را
 صدا می زند.]

استاد: آهای ممدخان! ... ممدخان! ...

ممدخان: بله قربان.

استاد: امروز می خواهیم برویم بر فراز قمر.

ممدخان: همان قمرخانم خودمان؟

استاد: [با تغییر] نه پسر، منظورم قمر یعنی ماه آسمان است.

ممدخان: خیلی ببخشید ما خیال کردیم که...

استاد: بیخود خیال کردی، می‌خواهیم برویم بالا! ماشینها حاضر است؟

ممدخان: والله، قربان «پیشرو» را امروز گذاشتم سرویس ولی «اسپوتنیک» حاضر است.

استاد: پس راه بیفت برویم. چیزی کم و کسر نداری؟

ممدخان: عرض شود که پریروز بچه‌ها را برده بودم کره ماه گردش، قالباقها را زدند.

استاد: خوب قالباق مهم نیست. راه بیفت!

[استاد و راننده به «اسپوتنیک» که کنار حوض قرار دارد سوار می‌شوند. راننده موتور را برای می‌اندازد و پس از چند لحظه با سرعت دوست هزار کیلومتر در ساعت به طرف آسمان حرکت می‌کنند و از «تنگ» آشیانه، با شوق و ذوق بیرون می‌جهند.]

ممدخان: خوب مقصودمان کجاست قربان؟

استاد: برو خودم راهنمایی می‌کنم.

[پس از چند دقیقه چشم استاد از پشت شیشه اسپوتنیک به چند ستاره می‌افتد.]

استاد: ممدخان اینجا کجاست؟

ممدخان: اینجا، جوزا است قربان.

استاد: همینجا دم اولین آبادی نگاه دار.

[راننده اسپوتنیک را کنار جوزا متوقف می‌کند.]

استاد: ممدخان این پول را بگیر برقی برویک «کاخ وسیع» در جوزا برای من بخرو و برگرد امامواظب باش، در دل جوزا باشد یعنی، کنار و پرت نباشد.

ممدخان: چشم قربان.

[پول را می‌گیرد و پیاده می‌شود و بعد از چند دقیقه برمی‌گردد.]

استاد: چطور شد؟

ممدخان: خریدم قربان. یک کاخ بزرگ با دوازده تا اتاق و تمام وسایل خیلی مرغوب و دونهش خریدم اینهم سند مالکیتش!

استاد: خوب بزن بریم!

[را ننده دوباره اسپوتنیک را براه می اندازد و عمودی بالا می رود.]

ممدخان: قربان حالا کجا میل دارید تشریف ببرید؟

استاد: برو بریم آن سوی ماه... دلم می خواهد آن طرف ماه را که تا

حالا هیچکس جز خدا ندیده يك کم تماشا کنم.

ممدخان: آن طرف ماه که لطفی نباید داشته باشد. حالا می فرمایید می رویم

[گاز می دهد] بفرمایید اینهم آن طرف ماه!

[استاد چند دقیقه تماشا می کند.]

استاد: حالا برویم به ثریا.

[استاد در محلی پیاده می شود و نفس زنان تا ستیغ کوه بالا می رود

و عقد را می گیرد بعد ول می کند سپس به زحل می روند. آنجا هم چند

دقیقه بر «حلقه منیر زحل» می نشینند و از قمقه بی که ممدخان

همراه آورده يك فنجان چای می خورد. بعد چند دقیقه هم بر «مسند

سیاه فلك» می نشینند و بلند می شود.]

ممدخان: قربان عرض نکردم با لباس سفید روی «مسند سیاه فلك»

نشینید!... جسارت است تمام پشت شلوارتان سیاه شده.

استاد: مهم نیست فردا می دهیم لباسشویی تمیزش کنند. سوار شو برویم

به خورشید!

[اسپوتنیک بطرف خورشید می رود. ممدخان کولر را براه

می اندازد.]

استاد: آهان! رسیدیم. اینجا نگه دار.

ممدخان: قربان اینجا توقف می فرمایید؟

استاد: نه، فقط می خواهم توی «چشمه جوشان آفتاب» شل سمندر يك

آب تنی مختصری بکنم!

ممدخان: قربان این چشمه خیلی داغ است اجازه بفرمایید يك کمی آب سرد

داخلش بزنم.

[ممدخان يك قمقه آب یخ در چشمه جوشان آفتاب می ریزد استاد

لخت می شود و لنگ می بندد و آب تنی می کند.]

ممدخان: قربان اگر می دانستم يك کیسه و سنگ پا همراه می آوردم...

استاد: نه، دیروز حمام بودم. فقط مقصودم آب تنی است.

[استاد از چشمه جوشان آفتاب بیرون می آید و لباس می پوشد.]

بلافاصله سوار ندی شو و چند لحظه بعد در جلگه عطارد پیاده می شوند. [ممدخان: قربان مواظب باشید بعد از آن آب تنی توی چشمه جوشان آفتاب با این «بادهای سخت» سرما نخورید. اصلاً جسارت است بنده نمی دانم جناب عالی اینجا تشریف آوردید چه کنید!]

استاد: [یقه کت را بالا می زند.] آمده ام «درسی ستین از توده خسار» بگیرم. خوب، درس گرفتم حالا سوار بشویم برویم به مریخ [استاد پیای چند عطسه می کند.]

ممدخان: قربان عرض نکردم! دوهوا شدید ملاجتان چایید!

[ممدخان موتور را راه می اندازد و حرکت می کنند.]

ممدخان: اه! بدمصوب این دنده سه خوب کار نمی کند!

استاد: خطری که ندارد؟

ممدخان: لخییر با دنده دو می رویم!

[چند لحظه بعد دردشتهای «دلکش مریخ» پیاده می شوند.]

استاد: به به چه هوایی! ممدخان از آن شراب خلر شیراز داری؟

ممدخان: بله قربان.

استاد: يك لیوان بریز ببینم!

[استاد لیوان «می حمرا» را می نوشد و کمی ماست و خیار به عنوان مزه می خورد و بلافاصله حرکت می کنند.]

ممدخان: حالا کجا می رویم قربان؟

استاد: برو بریم به جهنم!

[چند دقیقه بعد اسپوتنیک جلوی در ورودی جهنم توقف می کند. شعله های آتش به آسمان بلند می شود. استاد پیاده می شود و به طرف دربان جهنم می رود.]

استاد: ببخشید آقا جان اینجا «مردمان توانا» کی ها هستند؟ چون بنده می خواستم با ایشان الفت بگیرم.

دربان: والله هر طبقه و دسته یی بخواهید هستند. تشریف ببرید راهرو دوم دست چپ قسمت «مردان توانا» تابلو دارد.

[استاد با این نشانی به راهرو دوم دست چپ می رود. لای در يك اتاق را باز می کند.]

[اسکندر در اتاق قدم می زند و دارا روی تخت خواب آتشین دراز کشیده

است. استاد گفتگوی آنها را می شنود.

اسکندر: تخته نرد بازی می کنی دارا جون؟

دارا: نه، حوصله ندارم؛ اسی!

اسکندر: ورق چطور؟

دارا: حوصله ندارم.

اسکندر: تو هم عجب آدم «سست عزمی» هستی!

[استاد از سست عزمی دارا عبرت می گیرد و در را می بندد. در

حفرة دیگری را نیمه باز می کند تیمور و چنگیز برای یکدیگر

داستان آدمکشی و غارهای خود را حکایت می کنند.]

تیمور: برو بابا خدا پدرت را بیمارزد شقه کردن که کار بچه هاست. من

می دادم آدمهارا به چهارتا اسب می بستند و اسبهارا شلاق می زدند

که دست و پای هر کدامشان يك طرف می رفت.

چنگیز: طرز قتل که چیزی نیست چهل سال دیگر پدرجدت باید بیاید

پیش من «شیوه یغما» را یاد بگیرد. می دانی چه جوری غارت و

یغما می کردم اولاً...

[استاد با نفرت در حفرة را می بندد و در به در به جستجوی خوارزمشاه

می افتد مارغاشیه که از نیت استاد مطلع شده است تبسم بر لب و فشرش

کنان سایه به سایه استاد در حرکت است.

استاد و ممدخان هر کس را در راهروها می بینند سراغ خوارزمشاه

را از اومی گیرند.]

استاد: ببخشید حضرت آقا، جنابعالی خوارزمشاه را ندیدید؟

عابر: نه خیر!

استاد: آقا کوچولو شما خوارزمشاه را ندیدید؟

پسر بچه: نه خیر... آهان! چرا توی حیاط دارد ورزش می کند!

[استاد به اتفاق ممدخان به حیاط می رود عده یی در آنجا مشغول

ورزش هستند.]

استاد: قربان ببخشید با آقای خوارزمشاه کار داشتم.

[مرد قوی هیکلی که مشغول بلند کردن هالتر است به طرف اومی آید.]

مرد: با خوارزمشاه چکار دارید؟

استاد: [مارغاشیه را نشان می دهد] می خواستم او را در کام این مارغاشیه

بیندازم.

مرد: خوارزمشاه خود من هستم.

استاد: جنابعالی؟

[خوارزمشاه به طرف مارغاشیه می رود.]

— پیشته!... پیشته!...

[مار غاشیه فش فش کنان فرار می کند. خوارزمشاه به طرف استاد

برمی گردد.]

خوارزمشاه: که گفتید شما می خواهید مرا در کام مارغاشیه بیندازید.

ممدخان: ببخشید آقا، ایشان شوخی کردند.

[ممدخان دست استاد را می گیرد و او را از حیاط ورزش دور

می کند.]

ممدخان: قربان، شما بنیه زدو خورد با آدم به این درشتی را ندارید يك وقت

دیدید اوشمارا توی دهن مارغاشیه انداخت!

استاد: پس بیا بریم به چاه تاریک ازبکان می خواهم حساب آنها را برسم

ويك دق دلی خالی کنم.

ممدخان: قربان شیطان را لعنت کنید و از این کار بگذرید حالا باید بگردیم

مقنی پیدا کنیم بفرستیم ته چاه با هزار زحمت...

[تا ممدخان اسم شیطان را می برد شخص ابلیس ظاهر می شود. آدم

خوش قیافه بی است که تبسم ملیحی بر لب دارد، استاد با ابلیس سرگرم

«گفتگو و محاکا» می شوند. ابلیس يك گیلان شراب کنده هیزم برای

استاد می ریزد.]

ممدخان: قربان الآن در دشت دلکش مریخ شراب میل فرمودید حالتان

به هم می خورد دیگر میل نفرمایید.

استاد: ای بابا! يك دفعه که هزار دفعه نیست وانگهی این با آن فرق دارد

این شراب گمرهی افزای اصل است [شراب را می خورد.]

ممدخان: خود دانید!

استاد: خوب جناب شیطان می خواستم خواهش کنم اگر زحمتی نباشد

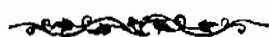
ما را به باغ خلد راهنمایی بفرمایید.

شیطان: البته کار آسانی نیست ولی چون شما هستید قبول می کنم.

[استاد به راهنمایی شیطان به اتفاق ممدخان به باغ خلد می رود.

جلوخواهنگاه آدم و حوا توقف می کنند.]

استاد: ممدخان دوربين عكاسى را آوردى؟
ممدخان: بله قربان. مى خواهيد چكار كنيد؟
استاد: هيچى مى خواهم يك عكسى از خوابگاه آدم و حوا بگيرم.
 [استاد از خوابگاه آدم و حوا چند عكس مى گيرد بعد به سايبان
 عرش مى رود].
استاد: بيا برويم ممدخان، حالا مى خواهم بروم دامن دشمنان بشر را
 بگيرم.
 چند دقيقه بعد صدای داد و فریاد بلند مى شود هیتلر بازلف يکطرفی
 درپيشانی سعی مى کند خود را از چنگ استاد خلاص کند.
هیتلر: آقا دامن مرا چرا گرفتی؟ کتم پاره میشه!
استاد: تو دشمن بشری!
 [از دور سروكله موسولينى پيدا مى شود].
موسولينى: چه خبره بابا اينقدر سرو صدا مى کنی آدولف؟
هیتلر: بيا بين اين آقا چطور دامن مرا گرفته!
موسولينى: چيز غريبی است يک دقيقه پيش دامن کت مرا هم گرفته بود!
 ولش کن آقا!
 [ممدخان و موسولينى دامن هیتلر را از دست استاد بيرون مى آورند.
 استاد خیلی عصبانی سوار اسپوتنیک مى شود. اسپوتنیک با سرعت
 به طرف کره زمین بر مى گردد. در باغ خانه، استاد پياده مى شود].
ممدخان: قربان امری با بنده نیست؟
استاد: نه آقا، چون حقيقت هستی پديد نیست من رفتم بخوابم!
 [سپس خمیازه ای مى کشد و بطرف اتاق خواب مى رود].
 پایان



بخش نو، نيمدار، کهنه

چون امتحانات مشاور محترم ما دانشجو عزيزالله خان نزديك شده و وظیفه
 دوستی به ما حکم مى کند در امور درسی نامبرده دقت بیشتری بخرج بدهيم

این هفته تکلیف سخت‌تری برای او تعیین کرده‌ایم.
 تکلیف انشاء - قطعه شعر نو «هدیه» اثر طبع شاعر جوان معاصر آقای
 محمود کیاوش را که در ماهنامه ادبی صدف درج شده است به شعر کهن بر
 وزن اشعار ابوعباس مروزی یا حکیم فیضی دکنی درآورید و دقت فرمایید
 مضمونی یا کلمه‌یی فراموش نشود.

هدیه

خوشه‌یی از گلبرگ یاس؛
 خوشه‌یی از ستاره‌های سبز رؤیا؛
 خوشه‌یی از لبخند پاک چشمه‌ها
 در بازی نسیم
 و رقص مهتاب
 و نوازش سکوت؛

*

خوشه‌یی شاداب و سرخ
 مطبوع و سبز،
 خندان و سپید.
 خوشه‌یی از همه رنگها
 و همه عطرها.

*

خوشه‌یی تا بنشانمش
 میان سه همسایه؛
 میان شب

خورشید

برف

بخار آبنوس

عطر آتش

شهد مروارید

آویزی برای گوشه‌های تو
 با نام پیوند.

نمی دانم،
من تنها در جستجوی هدیه یی هستم،
هدیه یی برای تو
کوچک

صادق

سزاوار

م. ک.
دیماه ۱۳۳۷

نام دانشجو: عزیزالله خان

هدیه

خوشه از گلبرگ یاس و خوشه یی از اختران
زختران سبز رؤیا نقطه و یرگول بعد از آن
خوشه از لبخند پاک چشمه ها اندر نسیم
رقص مهتاب و نوازشهای خاموشی عیان
خوشه یی شاداب و قرمز سبز و مطبوع و سپید
خوشه یی پر عطر والوان چون گل شیرین بیان
درمیان این سه همسایه شب و خورشید و برف
خوشه یی خواهم که تا بنشانمش همچون سنان
در بخار آبنوس و شهد مروارید و عطر
گوشواری بهر تو با نام پیوند جهان
من نمی دانم ولی در جستجو هستم مدام
کوچک و صادق همی جویم برایت ارمغان

سزاوار

(بامعذرت از هیأت محترم ژوری به عرض می رساند که باتمام کوشش فدوی یک
کلمه «سزاوار» زیاد آمده است.)

دانشجو عزیزالله خان به خاطر دقتی که در گنجاندن عین کلمات و نقل
مضمون کرده بود شفاهاً تشویق شد ولی به علت آوردن بعضی تشبیهات
الحاقی مانند «گل شیرین بیان» که در شعر نو مکروه است همچنین به جهت

زیاد آوردن کلمه «سزاوار» که تمام لطف شعر در همانست کتباً مورد توبیخ قرار گرفت.



بخش ادبیات سنگین

هفته گذشته سید مجله سخن را خریده بود. در این شماره مجله سخن مقاله جالبی تحت عنوان «تثاتیونان باستان» به امضای آقای امیرحسین جهاننگلو چاپ شده بود زیر امضای نویسنده مقاله این سطر جلب توجه می کرد:

«برای تنظیم این مقاله از کتاب آتن و تثاتیونان اثر آندره بل سور عضو آکادمی فرانسه فراوان استفاده شده است.»

ما موفقیت نویسنده محترم مقاله را از خداوند خواهانیم و اکنون بخش ادبی این هفته را آغاز می کنیم.

بخش ادبی

يك غزل اثر طبع شاعر گرانمایه الف . پ . آشنا:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن

وین سرشوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردن گر دوروزی بر مراد ما نرفت

دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

«در ساختن این غزل از دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

قدس سره العزیز به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، فراوان استفاده شده

است.»

کتابخانه

این هفته کتاب بسیار سودمندی به دبیرخانه شورایعالی واصل شد که به علت ضیق وقت موفق به مطالعه تمام قسمتهایش نشدیم و لسی از نظر اهمیت موضوع ناچاریم اشاره‌یی به آن بکنیم. این کتاب گنج جواهر دانش جلد چهارم، بقلم حسن آل طه از انتشارات دانشگاه تهران است چند سطر از مقدمه کتاب:

«... الحق کتابی است در فن خود قلیل النظیر چه آنکه به این سبک عجیب و طرز قریب تا به حال مصنفی اختراع نکرده و سزاوار است معارف پروران از این دایرة المعارف اسلامی و موائد ایمانی قدردانی فرمایند...» ما برای اینکه نمونه‌یی از مندرجات این آنسیکلوپدی دانشگاه تهران به دوستان و علاقه‌مندان داده باشیم بعضی تیتراهای فهرست کتاب را به نظر

کیمیا اثرشان می‌رسانیم:

بوی خوش و فضیلت آن.

باء بسم الله و متضمن بودن آن تمام علوم را.

باران در هیچ سالی کمتر از سال دیگر نمی‌آید.

اکل و شرب و آداب آن.

آبادی و عمران بلاد و دفع شدن آفات در زمان جمشید.

سگ امین بهتر از رفیق خائن است.

پیری و موجبات آن.

تاریخ ولادت و وفات ابوحنیفه و مالک.

گزند به بینایی چشم به چند چیز است.

برتری داشتن چهار زن بر زنان دیگر.

خضاب و فضائل آن.

شعر و نثر در شهادت اعضاء و جوارح.

علم و دانش بر چهار قسم است.

وفا و یافت نشدن آن در ترکها.

دستور بقراط در معالجه مرضهای سر و بدن و معده.

اکنون برای استفاده بیشتر از بعض مبساحت آن چند سطری نقل می‌کنیم:

جغرافی: «زمین دنیا چهار جزء است و مراد ربع مسکون است. جزیی را ترك است و جزیی مرعوب راست و جزیی را فارسیان و جزیی را سیاهان است.»

البته مؤلف محترم مأخذ را نیز ذکر کرده‌اند و از قراری که می‌نویسند این تئوری ایشان از يك تحقیق جغرافیایی اردشیر بابکان اقتباس شده است).
علوم بطور کلی: «علم چهار قسم است: علم صنایع و علم رافع و علم نافع و علم ساطع. اما علم صنایع علم نجوم است... و علم رافع علم الهی و معرفت به حقایق است... و علم نافع علم طب است... و علم ساطع علم به احکام و شرایع است...»

علم بهداشت: چهار چیز موجب پیری است: داخل کردن طعام بر طعام پیش از هضم و آب خوردن در ناستا و مجامعت کردن با زن پیر و مجامعت در حمام.

روانشناسی: چند چیز موجب زیادتى شادمانی است نگاه کردن بر چیز نیکو و استشمام به هر بوی خوشی و خوابیدن بعد از صبح و گستردن فرش مجامعت.

خدمت به خلق: و کسی که دفع کند از مظلومی ضرر ظالمی را که خواهد ضرر بردن او یا مال او برساند حق تعالی... به ازای هر ضرر قلیلی که از او دفع کرده باشد صدهزار از خدمتکاران بهشت و صدهزار از حوریان بهشت به او عطا فرماید که او را خدمت کنند و گرامی دارند.

علم طب: معالجه بدن پنج است. ماده فاسده که در سرایت به غرغره دفع باید کرد و اما آنچه در معده است به قی دفع باید کرد و آنچه در بدن است به اسهال دفع باید کرد و آنچه در جلد است به عرق و آنچه در عرق است به فصد.

علوم اخروی

روز محشر هر نهان پیدا شود	هم زخود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان	بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام	لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منا ... گوید من بکردستم زنا
(کلمه‌یی که به جای آن نقطه گذاشته شده، در متن با تمام جلال و
جبروت جلی وجود دارد ولی بوسیله کمیته عفت و عصمت شورایعالی
سانسور شد).

ایضاً در علم و طب

در این قسمت مؤلف محترم درباره صلاحیت طبیب و امتحان آن قبل از سپردن
بیمار به دست او شرح مفصلی بیان می‌کند که قسمتی از آن برای استفاده
بیمارداران نقل می‌شود:

«شرط امتحان طبیب و شناسایی پایه فضل و مراتب آن به هر درجه که
باشد این است که چون شخص طبیب و استاد بیغرض خواست، طبیبی را که
مباشر عمل است امتحان کند و او را در محل خلوت بخواهد نخست سؤال از
نسب وی نماید اگر از سلسله اطباء است یا از خانواده اهل فضل و تدین
است و همچنین از خانواده‌هایی که منسوب به بعضی شرارت و عیوب نباشند
امتحان وی را قبول نماید و الا رد کند و چون شرط مستور در او موجود شد
ابتدا از تحصیل وی سؤال کند چه باید معلوم باشد که در علوم ادبیت او را
ربطی هست و در ابتداء آن را تکمیل نموده یا در مقدمات و ادبیت ربطی
ندارد و اگر در ادبیت طبیب را اطلاعی باشد يك نحو فضیلتی است از برای
او پس از استاد طبی و اجازه و اذن مباشرت در عمل او جویا شود اگر استاد
وی در حذاقت مشهور و در جزء نظری و علمی طب معروف است سبب اعتبار
طبیب است پس اجازه او را از روی تحقیق و تدقیق نظر کند که به رشوت و
حیلت به چنگ نیاورده باشد پس اگر اجازت وی صحیح شد و استاد وی معین
گردید بدین نیز قناعت نکند ابتدا کتب متقدمین از اطباء که در جزء نظری و
علمی طب پرداخته‌اند به نزد وی گذاشته و از هر باب و هر فصلی بخواند و در
مطالب مشکله بعضی تحقیقات نماید و چون این کار را نیز تواند از عهده
برآید ابتداء از موضوعات طب از او سؤال کند...»

(بعلت ضیق وقت بقیه شرایط طبیب خوب و قابل اعتماد را به شماره
بعد موکول می‌کنیم. فقط به دانشگاه تهران که این آنسیکلوپدی را در دسترس
مردم گذاشته است پیشنهاد می‌کنیم که قبل از دادن دیپلم و جواز طبابت خودشان
این تحقیقات و سؤالات را از آقایان اطباء بکنند چون حتی اگر بیمار به مرض

بواسیر هم که کشنده نیست دچار باشد تا این تحقیقات به عمل آید به مرگ طبیعی فوت خواهد کرد).



بخش از مکافات عمل غافل مشو

دو هفته پیش در روزنامه اطلاعات مقاله فاضلانیهی از آقای امیرانی مدیر محترم مجله خواندنیها خواندیم و واقعاً استفاده کردیم. این مقاله که درباره وضع رانندگی و عبور و مرور در شهر تهران نوشته شده است مشتمل بر هشت پیشنهاد برای اصلاح وضع رانندگی و عبور و مرور در پایتخت است. یکی از پیشنهادهای آقای امیرانی که مخصوصاً مورد توجه و تحسین اعضا شورای عالی قرار گرفت پیشنهاد شماره سه ایشان است که قسمت اساسی آن نقل می شود:

۳- مجازات عابرین متخلف را به رانندگان واگذار کنید:

«برای دولت مقدور نیست به تعداد افراد عابرین پاسبان و بلندگو بگذارد و آنها را دعوت کند که از وسط خیابان عبور نکنند و اگر هم ممکن باشد جریمه هم بشوند بی اثر است و بهترین جریمه این است که اگر راننده بی در وسط خیابان به عابری تصادف کند از مجازات معاف باشد به شما اطمینان می دهم در اندک مدت هشتاد درصد تصادفات با عابرین مخصوصاً اشکال عبور و مرور از بین خواهد رفت.»

ما ضمن تأیید این نظر، پیشنهاد می کنیم که این قاعده به سایر مسائل اجتماعی نیز تعمیم داده شود و برای مثال چند پیشنهاد تازه در این زمینه می کنیم:

۱. مجازات کسانی که دیوارخانه خود را کوتاه می سازند بعهده سارقین گذاشته شود.

۲. مجازات آدمهای ساده لوح بعهده کلاهبرداران گذاشته شود.

۳. مجازات کسانی که مشروبات الکلی می خورند بعهده عرق فروش-

هایی که عرق قلبی می سازند واگذار شود.

۴. مجازات کسانی که نوکر همراه زنان و دختران خود نمی فرستند به عهده ژیکولوهای خیابان گذاشته شود.

۵. مجازات مردانی که به همسران خود خیانت می کنند به عهده زنان بدکار گذاشته شود و دولت در معالجه این زنان عجله نداشته باشد تا مردان خیانتکار بوسیله امراض گوناگون ایشان به مجازات عمل زشت خود برسند.



بخش طب گمرکی

از کتابهای جالبی که اخیراً دیده ایم باید کتاب چند موضوع طبی و روانشناسی تألیف آقای «ابراهیم نیک سیر بازرس کل گمرک» را اسم ببریم. مؤلف در صفحه پنج مقدمه کتاب می نویسد:

«من دانشکده پزشکی ندیده ام، مستقیم و غیر مستقیم درس طب نخوانده ام، استاد با اطلاع یابی اطلاعی هم نداشته ام، وسایل مطالعه هم در دسترس نداشته و به علت گرفتاریهای زیاد هم موفق به مراجعه به هیچ کتابخانه شخصی یا عمومی نشده ام فقط در مسافرتها و مأسوریتهایی که داشته ام بجای اینکه وقتهای بیکاری خود را به بطالت بگذرانم در آب و هواهای مختلف که بوده ام به مطالعه پرداخته و در نتیجه موفق به نوشتن این کتاب شده ام.»

بعد مؤلف در همین مقدمه گواهینامه ای دائر بر صحت مطالب و قابلیت درج درجراید از آقای دکتر محمد کوثری چاپ کرده است.

مؤلف در قسمت اول کتاب تحت عنوان «اولین شپش تیفوس» حملات شدید به پاستور فرانسوی و تئوریهای او کرده و در صفحه هفت می نویسد:

«پاستور در تعیین محل سکونت و یا تشریح علت پیدایش تکوین میکروب اشتباه بزرگی کرده که اثرات نامساعد عظیمی برای بشر داشته و در نتیجه آن تاکنون تلفات و خسارتهای زیادی به عالم بشریت تحمیل شده است.»

بعد در فصول مختلف کتاب، هم نویسنده مصروف رد کردن تئوریهای پاستور و اثبات اشتباهات او شده است. در صفحه سی و دو کتاب شرحی در خواص

از گیل و آلوبخارا در معالجه جوشها و دملهای قرمز و دردناک و ملتهب بیان شده و نویسنده اضافه می‌کند: «حال خاصیت از گیل و آلوبخارا که چرکها را می‌خورد و حرارت زخم را خاموش کرده و بی‌سروصدا خطر را دفع می‌کند کار پنی‌سپین را می‌کند یا خیر من نمی‌دانم.»

مؤلف در صفحه نود و نه در فصل «میکروب و اشتباه پاستور» می‌نویسد: «يك آزمایش تازه با اینکه وسایل کار یعنی دستگاه عکسبرداری و یسا میکروسکوپ این جانب نداشته و ندارم با وسیله ساده يك آزمایشی به عمل آورده‌ام که برای استفاده عموم به تفصیل آن مبادرت می‌نمایم:

در ظرف تمیزی مقداری آب خوب جوشیده و سرد شده می‌ریزیم و يك خرمالو قرمز شده نرسیده در داخل آب می‌اندازیم و سر آن را می‌پوشانیم و چند روزی بهمین حال باقی می‌ماند. کم‌کم آب در خرمالو اثر نموده و ایجاد لکه‌های ریز و درشتی به شکل ستاره و یا گل‌های یاس و شکلهای دیگری نماید و کم‌کم روی لکه‌ها سفیدك یا كفك می‌زند و آب متعفن می‌گردد و در روی كفكهای سفید هم لکه‌های بزرگ سبزرنگی پیدا می‌شود. متأسفانه تا موقع چاپ کتاب حاضر آزمایش مذکور تمام نشده و معلوم نگردید که در آن ایجاد کرم و یا موجودات زنده دیگری هم می‌شود یا خیر.»



بخش آرد دراماتيك

سوژه: شعر نگه اندر نگاهت آویزم اثر طبع استاد دکتر پرویز خانلری راکه چند بیت آن در زیر نقل می‌شود به شکل يك نمایشنامه عشقی و اخلاقی موزیکال تنظیم فرمایید.

ماه بودی چو مهربان بودی
ور ز نازت به سر عتابی بود
زندگی بود آنچه با تو گذشت
بعز آن هر چه بود خوابی بود

*

و ه که باز آید آن همایون روز

که تو باز آیی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم
وین شب غم شود فراموشم

*

با تو از هجر تلخ کم گویم
انگبین وصال ناب خوشست
روی در موی تو بپوشم لب
بوسحت، کاین شب و شراب خوشست

*

زلف خوشبوی تابدار ترا
به سرانگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم
اشك شوق از مژه روانه کنم

*

گویمت پهنه جهان دیدم
تنگنایست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر
جز تو این خانه را نگاری نیست

انگبین ناموس

«نمایشنامهٔ عشقی، اجتماعی، اخلاقی در یک تابلو و یک پرده
اثر: دانشجو عزیزالله خان»

تابلو

[صحنه، يك اتاق خواب را نشان می‌دهد، زنی نسبتاً جوان
و بسیار زیبا با لباس خانه روی تخت خواب دراز کشیده و يك
مجله را ورق می‌زند. ناگهان نگاهش در صفحهٔ ادبی روی
عنوان يك شعر ثابت می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌کند: «نکه
اندر نگاهش آویزم...» «موزيك، هر زمان آید به یادم روزگار
بگذشته، بعد از مدتی از جا برمی‌خیزد. گوشی تلفن را

برمی‌دارد و نمره‌پی را می‌گیرد.]

زن: آلو... کجا هستید؟

صدای استاد: [از آن طرف سیم] شما با کجا کار دارید؟

زن: با شما کار دارم.

صدای استاد: پس خواهش می‌کنم بفرمایید.

زن: مرا نمی‌شناسید؟

صدای استاد: این سعادت را ندارم.

زن: در خاطرات ده‌پانزده سال قبل خود جستجو کنید!

صدای استاد: متأسفانه یادم نمی‌آید...

زن: بیشتر از این منتظرتان نمی‌گذارم. من نی نی هستم.

صدای استاد: نی نی؟... والله یادم... [فریاد] آهان!... سلام، نی نی،

تو کجا بودی؟ صدسال به این سالها.

نی نی: من يك هفته است از اروپا برگشته‌ام. امروز تصادفاً شعر

«نگه اندر نگاهت آویزم» را خواندم اشك توی چشمهایم

جمع شد. یاد پانزده سال پیش افتادم. دلم می‌خواهد الآن

تورا ببینم!

صدای استاد: [با تعجب] الآن؟... یعنی... [سینه‌صاف می‌کند] یعنی...

البته... البته، مانعی ندارد... الآن منتظرم.

نی نی: آمدم. بعد از سالهای دراز این شعر تو منقلبم کرده است.

آمدم.

[موزيك آهنگ، آمدم که سر آید انتظار تو. نی نی گوشی را

می‌گذارد و با عجله مشغول لباس پوشیدن می‌شود.]

پایان قابلو

پرده دوباره بالا می‌رود

[صحنه، اتاق پذیرایی استاد است. استاد که يك روبندوشامبر

سورمه‌پی بسا یقهٔ مخمل به تن دارد گل‌های گلدان را جابه‌جا

می‌کند و با عطریاش هوای اتاق را معطر می‌کند گاه‌گاه
 نگاهی به ساعت می‌اندازد دستی بدر اتاق می‌خورد.
استاد: [با اشتیاق] بفرمایید!
 [درباز می‌شود و نوکر استاد وارد می‌شود].
استاد: چه کار داری علی‌اصغر؟
علی‌اصغر: قربان من توی آشپزخانه بودم که تلفن زنگ زد. خواستم ببینم
 تلفن از خانم بود؟
استاد: بله، یعنی... [سینه صاف می‌کند] یعنی تقریباً.
علی‌اصغر: حالشان خوب بود الحمدلله؟
استاد: خوب... البته... بد نبود.
علی‌اصغر: قربان کی انشاءالله وارد می‌شوند؟
استاد: تا هفت هشت روز دیگر.
علی‌اصغر: با ترن تشریف می‌آورند یا با طیاره؟
استاد: من چه می‌دانم... برو آشپزخانه بوی گوشت سوخته می‌آید.
 [علی‌اصغر به آشپزخانه می‌رود. چند لحظه بعد استاد شخصاً در را
 به روی نی‌نی باز می‌کند].
نی‌نی: اوه! عشق من!
استاد: اینجا خوب نیست، بیا برویم توی اتاق! [وارد اتاق می‌شوند].
نی‌نی: اوه! عشق من! این شعر تو بعد از ده پانزده سال دوباره به دل
 من آتش زده، راستی چقدر چاق شده‌یی! آن جوان باریک و
 احساساتی کجا رفت؟
استاد: بنشین عزیزم! هرچه باشد...
نی‌نی: [گوش تیز می‌کند] این صدا چیست؟ مثل اینکه در راهرو يك نفر
 راه می‌رود؟
استاد: این علی‌اصغر نوکر ماست.
نی‌نی: او را بفرست پی يك کاری راحت باشیم.
 [استاد به راهرو می‌رود].
استاد: علی‌اصغر بیا دفتر من کارت دارم.
 [علی‌اصغر به دنبال استاد وارد دفتر می‌شود. استاد رو بروی خود را
 نگاه می‌کند که برای نوکر خود کاری بتراند هرچه فکر می‌کند
 بهانه‌یی نمی‌یابد عاقبت کتاب قطوری را در يك گوشه قفسه می‌بیند

نگاهی به عنوان آن می اندازد، «رشف النصائح الایمانیه فی کشف الفضائح الیونانیه» تألیف «شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد بن- عبدالله بن محمد بن عمویسه بکری سهروردی» ترجمه معین الدین یزدی. پنج شش صفحه آن را از کتاب جدا می کند و دو کلمه «بقیه دارد» در ته آخرین صفحه می نویسد و به دست علی اصغر می دهد.

استاد: علی اصغر این مقاله را می بری به مجله می گویی در محل خوبی با مقدمه چاپ کنند بعد برمی گردی.

علی اصغر: چشم قربان. [صفحات را می گیرد و تبسم بر لب بیرون می رود.]

[استاد به اتاق برمی گردد.]

فی فی: بیا بنشین عزیزم ... بیا ...

استاد: آمدم عزیزم.

فی فی: بگو ببینم راستی آرزو می کردی که این همایون روز باز آید و مرا در آغوش بگیری؟ آیا واقعا روزگار خوشی را از سر گرفته یی؟

استاد: آری عزیزم.

فی فی: چرا انگبین وصال را نمی چشی؟

[استاد می خواهد انگبین وصال را بجشد ولی زنگ تلفن صدا

می آید. ناچار گوشی را برمی دارد.]

استاد: آلو... بفرمایید بله همینجاست. کجا آقا... آهان، آهان مجله ...

بسیار خوب، خوب، چه فرمایشی دارید؟ ... سرمقاله؟ حاضر

نیست... مانعی ندارد یک مقاله الآن فرستادم همین را جای

سرمقاله بگذارید... عنوانش؟ رشف النصائح الفلان فی فلان...

از این حرفهاست... باز هم کم دارید؟ آن مقاله تحولات سجع و

قیافه از دوره افضل الدین محمود بخارایی تا ابن مسعود طواف

کاشانی را چاپ کنید. خدا حافظ...

فی فی: صحبت تمام شد.

استاد: آری عزیزم. خوب، کجا بودیم؟

فی فی: [با تبسم و شرم و حیا سر را بزر می اندازد] سر انگبین وصال

بودیم.

استاد: اوه! عزیزم...

[استاد روی در موی اومی پوشد و می خواهد انگبین وصال را بجشد

که دوباره تلفن زنگ می زند.]

استاد: آلو... بله بفرمایید خودم هستم... فردا جلسه است؟ چه ساعتی؟... بسیار خوب، چطور؟... کمیسیون هم هست؟ به سایر آقایان اطلاع داده‌اید؟... بفرمایید بسیار خوب... مرحمت عالی زیاد.

فی‌نی: این تلفن واقعاً مزاحم است!

استاد: خوب کجا بودیم؟

فی‌نی: [سر را بزرگ می‌اندازد] در همان حوالی انگبین وصال.

[استاد انگشت در زلف خوشبوی تابدار فی‌نی فرو می‌کند.]

فی‌نی: چه کار می‌کنی عزیزم؟

استاد: زلف ترا به سر انگشت مهر شانه می‌کنم.

فی‌نی: جونی آن وقتها که زلفم را با انگشت شانه می‌کردی انگشتهایت لاغر و ظریف بود اما...

[استاد دهان او را می‌بندد و می‌خواهد انگبین وصال را بچشد

دوباره زنگ تلفن...]

استاد: آلو... خود بنده هستم... اعلامیه شورا؟ آن را که امضاء

کردم... بله آقا... از منشی پیرسید می‌داند کجاست... البته آقا...

البته. بله چشم. لطف آقا زیاد.

فی‌نی: اه! از دست این تلفن! نمی‌شود پریز را بکشی؟

استاد: نه عزیزم. خوب کجا بودیم؟

فی‌نی: سر انگبین...

استاد: آهان فهمیدم.

[استاد نکه اندر نگاه فی‌نی می‌آویزد و اشک شوق که رطوبت

چندانی ندارد از مژه روانه می‌کند (موزیک، من قطره اشکم که

زمزگان ریزم) می‌خواهد انگبین وصال را بچشد... درنگ...

درنگ...]

استاد: آلو. بفرمایید... شما کجا هستید؟ آهان دانشگاه. خوب بفرمایید!

ساعت درس تغییر کرده؟ چرا؟... آقا چرا بدون اطلاع من ساعت

درس را تغییر داده‌اند؟ [فریاد] این چه وضعی است، آقا، این

بی‌نظمی‌ها چیست؟ بسیار خوب، خودم با آقای رئیس صحبت خواهم

کرد. خدا حافظ!

فی‌نی: عجب داستانی است! اینها کی هستند اینقدر تلفن می‌زنند؟
استاد: چیزی نیست عزیزم. خوب، کجا بودیم؟
فی‌نی: [باتبسم] انگبین و صا...
استاد: یادم آمد. او! عزیزم! همه جا نقش تست پیش نظر...
[استاد می‌خواهد انگبین وصال را بچشد.

ولی بخت یاری نمی‌کند. به امید اینکه صدای زنگ تلفن دوباره بلند شود کمی دست بدست می‌کند ولی تلفن خاموش است. باز قصد چشیدن می‌کند بخت همچنان نامساعد است (موزیک، آهنگ به خدا من نتوانم نتوانم) برای حفظ ظاهر در پی بهانه می‌گردد.]

استاد: تلفن زنگ زد؟

فی‌نی: نه، عزیزم!

استاد: چرا مثل اینکه زنگ کوتاهی زد.

فی‌نی: چرا خیالاتی شده‌یی! بیا عزیزم!

استاد: صبر داشته باش عزیزم! گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم...
(موزیک، باران کمی آهسته‌تر، تا مرغکم کنم خبر، او خفته غمگین و نزار.)

فی‌نی: چه وعده شیرینی می‌دهی! کاش از حلوا غوره می‌ساختی!

[فی‌نی ناامید از جا بلند می‌شود. سرو وضع را مرتب می‌کند که برود.]

استاد: کجا می‌روی عزیزم؟ جز تو این خانه را نگاری نیست. باور نمی‌کنی، عشق من؟

فی‌نی: چرا باور می‌کنم چون با این وضع نگار توی این خانه بند نمی‌شود. خدا حافظ دکتر...

استاد: چرا به من «دکتر» می‌گویی.

فی‌نی: پس چه بگویم؟

استاد: اسمم را بگو... بگو پرویز...

فی‌نی: [با لبخند] نه دیگه... از پرویزی تو مدتهاست گذشته!

[موزیک، رفتم بدریا گهر ببینم ندیدم.]

پرده خیلی سنگین و شل و ول پایین می‌آید.

پایان



بخش فواید خوبی و مضار بدی

از کتابهای جالبی که هفته گذشته دیدم کتاب سخنان بزرگان تألیف آقای دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی بود. در این کتاب در میان کلمات قصار حضرت علی (ع) و حضرت محمد (ص) و پندها و حکم کانت و شکسپیر و لاروشفو کو و سعدی و حافظ و خیام، جملات و کلمات قصاری از نویسندگان بزرگ معاصر ذکر شده بود که چندان از آنها را برای استفاده خوانندگان نقل می کنیم:

کتاب خوب آنست که خواننده را خوبتر و خوشتر کند.

محمد حجازی

بکوشید که بنده هوس خود نباشید و گرنه خوبی و بدی شما در قالب هوستان خواهد ریخت. جز آندم که هوستان خرسند است خوب نخواهید بود و هنگام ناخرسندی هوس جز بد نخواهید بود.

حسینقلی مستعان

آری جنگك يك اضطراب است.

مؤلف کتاب

مردم را برای تو نیافریده اند ترا برای مردم آفریده اند. جهان بزرگتر از آنست که تو بتوانی آن را به خود مخصوص کنی.

سعید نفیسی

زیبایی آفتی خدایی است.

مؤلف کتاب

سید وقتی کتاب را دید گفت:

«فقط من و تو جزء بزرگان نیستیم...» سید از اینکه اسم خودش را در این کتاب ندیده بود سخت گرفته و ناراحت بود آنقدر گفته که ناچارم يك جمله تاریخی او را برای شما نقل کنم:

[فواید خوبی و مضار بدی قابل مقایسه نیست.]

سید ابوطالب خان

بخش تاریخ ادبیات

ملاحظه فرموده‌اید که محققین وقتی شرح احوال بزرگان گذشته را در دست ندارند سعی می‌کنند اطلاعات مورد حاجت خود را از اشعار یا نوشته‌های ایشان استخراج کنند مثلاً شعر:

«ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این چند روزه دریابی»
را شاهد مثال می‌آورند و اظهار نظر می‌کنند که سن شیخ سعدی در موقع شروع گلستان پنجاه سال بوده است یا مثلاً «قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت» و «به قرآنی که تو در سینه داری» را مدرک قرار می‌دهند و می‌نویسند که حافظ قرآن را از بر می‌خوانده و وجه تسمیه او هم جز این نیست. البته این شیوه تنها طریق تحقیق در زندگی این بزرگان است چون مدارک کافی دیگری نداریم.

چند روز پیش در شورای عالی هنگام تنفس در این باره بحث می‌کردیم صحبت به اینجا کشید که اگر از شعرا و سخنوران معاصر شرح حال جامعی باقی نماند یا مثلاً بر اثر يك جنگ یا واقعه دیگری تذکره‌ها از بین برود پانصد سال دیگر محققین ناچار خواهند شد شرح احوال شعرای امروز را از اشعارشان بیرون بکشند. بلافاصله عزیزالله خان مأمور شد که با فرض اینکه اطلاعی از شرح احوال شعرای امروز ندارد و درست مثل يك مورخ پانصد سال بعد از این سعی کند اطلاعاتی از آثار آنان استخراج کند بطور خلاصه فرض کند آقای دکتر رضازاده شفق سال ۱۸۳۷ هجری شمسی است و اینك نتیجه تتبعات ایشان را عیناً نقل می‌کنیم:

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

تولد: از سال تولد این شاعر اطلاع صحیحی در دست نیست ولی از بعضی اشعار او برمی‌آید که هم‌عصر چرچیل نخست وزیر انگلستان در عهد جرج-ششم و ملکه الیزابت دوم بوده است چنانکه در کتاب سالهای سیاه گوید:

لندن مغرور را با کشور ایران چکار

تیغ چرچیل از چه باید بر سر دارا گرفت

بطوری که از این بیت مستفاد می شود شاعر در این دوره خیلی جوان بوده و هنوز به دوره پختگی و واقع بینی نرسیده است.
کودکی: بطوری که از بعضی اشعار شاعر برمی آید در درس و تحصیل زیاد سعی نبوده و دوره شش ساله دبستان را در بیست سال طی کرده است چنانکه در قطعه دادی گوید:

دو ده سال رنج دبستان کشیدم
جوانی تبه کردم و سیم وزر را
ایضاً در کتاب اشک معشوق گوید:

بر آشت اوستاد دانش آموز
بمن امروز پیش دوستان سخت:
«پیشان خاطری درس از برت نیست
غلطها بیش از اندازه داری»
«یکی حرف نکو در دفترت نیست
بهر خط اشتباهی تازه داری.»

در عوض به ورزشهای زمان خود مخصوصاً ورزش زیبایی اندام علاقه خاصی داشته است چنان که گوید:

تیغ تیزم که بپوشیده تنی زینت بزم
چون که رزم رسد برهنه تن دشمن شیرم
جوانی: چنان که از بعضی اشعار شاعر برمی آید اهل عشق و احساسات بوده است و به یاران فراوانی عشق ورزیده است.
در قطعه دل هرجایی گوید:

نسیم صبحم و در هر چمن بجلوه درآیم
کنم بهر دوسه روزی حدیث عشق به یاری
این زندگی پرهیاهو و متلاطم به زودی شاعر را به بیخوابی مبتلا کرد
بطوری که دیگر از نعمت خواب راحت برخوردار نبود چنان که در کتاب اشک- معشوق گوید:

تا سحر هیچ شبی سیر نخفتم همه عمر
بگذر ای عمر دگر طاقت آزارم نیست
ایضاً در کتاب طلسم شکسته گوید:
هرگز شبی نخفتم داند خدای من...

بر اثر این نارساختیها و بسی‌خواهیها سلامت شاعر بکلی مختل گشت
چنان که خود در کتاب طلسم شکسته گوید:

تن سلامت من گر نماند طعنه مزین

خوشم از آنکه براه تو شد سلامت من

و کم‌کم قامتش خمیده گشت و در سنین جوانی قیافهٔ مرد هفتاد ساله‌یی را
به‌خود گرفت چنان که در کتاب اشك معشوق گوید:

ز بار آتشین عشقی گران سنگ خمیده پشت و بشکسته کمر من

ایضاً در همان کتاب گوید:

از بیست سال، هفت تمامی نمی‌رود

هفتاد ساله چهر نزاری گرفته‌ایم

همچنین شاعر در همین اوان دچار سنگینی سامعه شد و خود او مکرر
به این عارضه اشاره می‌کند چنان که در اشك معشوق گوید:

یعنی به زبان خود فرمان خدا را

تا بر شنوم خواندی در گوش کر من

ایضاً در همان کتاب:

سخت در گوشم خزان عشق خواند هر نسیمی

ای نسیم آهسته خوان این راز را در گوش کر من!

از وقایع مهم زندگی شاعر اطلاعات صحیحی در دست نیست جزیکه واقعه
که گویا در نزدیکیهای تهران که در آن زمان پایتخت بوده اتفاق افتاده است،
و واقعه چنان که از قرائن برمی‌آید چنین بوده است که روزی شاعر در
چشمه‌یی در نزدیکیهای شهر به آب‌تنی مشغول بوده و ناگهان دو خرچنگ
قسمتی از بدن او را می‌چسبند و ول نمی‌کنند. دربارهٔ پایان این واقعه دردناک
اطلاع صحیحی در دست نیست و از اصل واقعه نیز تنها سندی که در دست است
بیتی است که به احتمال قوی شاعر هین‌الوقوع و ارتجالاً سروده است و آن
چنین است:

خر مصری چرخ برکش نهیق که جانم اسیر دو خرچنگ شد

(کتاب اشك معشوق)

در مورد اینکه شاعر چند سال عمر کرده است اطلاعی در دست نیست
فقط با ملاحظهٔ فراوانی اشعارش می‌توان گفت که مدتی طولانی در دار دنیا
زیسته است.

بخش پاسخ به نامه‌ها

هفته گذشته نامه‌یی از شاعر گرانمایه آقای توفیق امینیان (عطارد) به دفتر آسمون ریسمون رسید.

آقای امینیان پیوست نامه به خواهش ما سه جلد از تألیفات خود را برای کتابخانه آسمون ریسمون فرستاده بودند. این کتابها عبارتند از: فنِ دوژنامه‌نگاری و دستور نویسندگی، تعلیمات مدنیهِ توفیق یا آیین شهرنشینی و هندسه توفیق که هر سه به کتابخانه تحویل شد و به نوبت خود مورد بحث قرار خواهند گرفت.

بنده از جانب خودم و سایر اعضاء شوری از ایشان به این وسیله تشکر می‌کنم و اما از نکات جالب نامه آقای امینیان این بود که نوشته بودند در سال ۱۳۲۵ کتابی به نام فرهنگ برلیان مجموعه کلمات بزرگان شرق و غرب در صد و پنجاه صفحه تألیف و منتشر کرده‌اند و در سال ۱۳۳۵ آقای دکتر جنتی آن را با کمی تغییرات به نام سخنان بزرگان در مطبعه اقبال به نام خود تجدید و منتشر نموده‌اند.

البته ما تا در این موضوع تحقیق کافی نکنیم نمی‌توانیم اظهار نظری بکنیم ولی در هر حال اگر چنین چیزی صحت داشته باشد باعث کمال تأسف است و گمان نمی‌کنیم آقای دکتر جنتی عطایی که مردی تحصیل کرده است دست به چنین عمل زشتی زده باشد البته ما تحقیقات کافی خواهیم کرد و از آقای دکتر جنتی هم توضیح خواهیم خواست بعد اظهار نظر خواهیم کرد البته صفحات آسمون ریسمون برای پاسخگویی در اختیار آقایان نامبرده است. فعلاً دوسه بیت از يك قطعه مندرج در دیوان آقای توفیق امینیان (عطارد) را که گویی وصف الحال شکوه‌های ایشان از آقای دکتر جنتی است نقل می‌کنیم:

شنیدم دکتري در شهر سیرجان	که بودش خودم حافظ نوع انسان
خلاصه اکثر دکتر در ایران	نمایند خانه هم‌نوع ویران
عطارد کرد انشاء این روایت	شود تفکیک رذالت با درایت

بخش فیلوزوفی

از کتابهای جالبی که اخیراً به دبیرخانه شورای عالی واصل شده یکی کتاب فازیسم یا فیلوزوفی حبیب الله نوبخت است که بطور خلاصه به بعضی قسمتهای آن اشاره می‌کنیم. این کتاب به چند «کارت» که ظاهراً همان فصل خودسان است تقسیم شده است. فیلسوف محترم «آقای نوبخت» در کارت یکم تحت عنوان «مردم ایران نه ملت‌اند و نه توده بلکه دودمانهای نژادی» می‌نویسند و ثابت می‌کنند که: «دودمان سارا هرگز ملت نمی‌توان گفتن بلکه هر فردی از افراد ما می‌باید گروپی باشد.»

و سپس هدف «فازیسم» را معرفی می‌کنند:

«فازیسم این روح را که در شبستان خفتار و خموشی مانده است باید بیدار کند و در پیشگاه ایرانی فیلوزوفی نژادی او را یادآور شود و معلوم کند که هر ملتی بی‌زور و بی‌جنگ مانند یعنی با ناتوانی خو گرفت زندگیش دوامی نخواهد یافت. همچنانکه در وجود هر فردی از افراد انسان یا حیوان هرگاه جنگ و جدال نباشد حیات نیز نخواهد بودن... زیرا زندگی عبارتست از جنگ و مردان بزرگ می‌دانند که عالم را جنگهاست و جنگ را عالمها. اما در جهان هومانیزم که فیلوزوفی ما آن را می‌خواهد صلح و سلامت حکم فرماید و این صلح و سلامت هرگز بی‌جنگ میسر نیست.»

در قسمت بعد استاد درباره علت و شهرت و عظمت بزرگان جهان اظهار نظر می‌کند:

«هر دانشمندی در جهان فرهنگ، به همان اندازه ارزش دارد که کشور او در جهان سیاست:

بزرگی داروین و شهرت شاو، نه از لحاظ معلومات آن بزرگواران است بلکه سیادت انگلیس است که افکار آنها را بزرگ و برجسته داشته است... تولستوی بدان جهت مشهور عالم است که ملت روس به قوت و نیرومندی معروف است...»

بعد فیلوزوف ارجمند درباره مولوی و نظامی اظهار نظر می‌کنند:

«اینها خزندگان هستند» دوپروتو» وازتیب یودیسم و درست از واسط دوره ساسانی تا امروز کارشان این بوده است که فلسفه قوی و نیرومند ایرانی را با گروهی از خرافات آلوده کرده بجای پهلوانان ایرانی و آریایی نام حزقیل و ازرائیل و شمعون و هارون را مانند گندابی با سیل فلسفه به هر سو روان کنند و قرن‌ها می‌گذرد که شما فیلولوزوفی ایران را در دیوان بزرگ مولوی می‌خوانید اما همه از زبان سلیمان داود و در ضمن داستان تالوت و جالوت و هاروت و ماروت. و حکیم نظامی مرید ابابکر نیز جنایتکارترین افراد بشر یعنی اسکندر گنهکار ملعون را که روزی به گونه نایر و موتی طرف توجه نقاشان آتنی بوده است به صورت یک پیغمبر در آورده و داستان تشریف‌فرمایی او را به چشم و گوش و حلقوم ما فرو کرده است...»

آقای نوبت در کارت «یابوی ترکمنی واسب تازی» می‌نویسند:
 «... استاد بزرگ ما سعدی اگر گفته است بنی آدم اعضای یکدیگرند و در آفرینش از یک گوهر، چشم حق بین خود را برهم نهاده و شعر گفته و بر خلاف طبیعت است که بشر یک ارگان از ارگانهای حیوان به شمار برود... یابوی خراسانی هرگز نخواهد توانست از یک اسب تیز گام پیش افتد... نژادهای زامیک و رنگین نیز بانژاد آریایی نتوانند در میدان تمدن و فرهنگ گوی سبقت را بردن...» استاد فیلزوف سپس به بحث درباره نژاد حیوانات می‌پردازند:

«خر گوش یک جانور آریایی نیست بهمین جهت ترسو است اگرچه در آلمان ساکن باشد ولی حیوانی که در آریا بودن او هیچ شبهتی نیست شیر است. شیر در افریقا یک آلمانی است در غربت.»

ما بعد از خواندن این تئوری استاد در شورای عالی، آقای عزیزالله خان رئیس کمیته مخصوص حیوانشناسی را مأمور کردیم که کلیه حیوانات را مورد مطالعه دقیق قرار داده و حیوانات آریایی را از حیوانات غیر آریایی جدا کنند و ایشان دیروز گزارش کامل خود را به شورای عالی تقدیم کردند با استفاده از تئوری فازلیسم تمام وحوش و طیور و چرندگان و خزندگان به آسانی طبقه بندی شده اند فقط یکی از حیوانات که در آریایی بودن یا نبودن او تردید شده است سوسکی است سیاهرنگ و کندرو که به نام «خر بی تربیت» معروف است (صفت او برای رعایت ادب ذکر نشد) در اینجا قسمتی از گزارش آقای عزیزالله خان را که مربوط به این حیوان است نقل می‌کنیم:

«... اما در مورد این سوسک اتخاذ تصمیم مقدور نبود زیرا با مطالعاتی که روی يك نمونه آن انجام شد، نه آثار ترس از خود نشان داد و نه آثار شجاعت فقط در مقابل تعرض خارجی عمل زشتی کرد که از نقل آن معذور است و موجب ناراحتی حس شامه گردید جهت استحضار بعرض رسید.»

ما از استاد فیلزوف تقاضا داریم برای اینکه لیست نژادی حیوانات موجود در رپرتوار شورای عالی تکمیل شود هر چه زودتر موضوع آریایی بودن یا نبودن این «خر بی تربیت» را تعیین فرمایند و به وسیله مقتضی با اطلاع کمیته حیوانشناسی شورای عالی برسانند.

در هر حال ما این تألیف علمی را به «زبان فازلیسم نورد خاوری» یعنی فارسی و «زبان فازلیسم نورد باختری» یعنی آلمانی به استاد فیلزوف حبیب الله نوبخت تبریک عرض می کنیم و مزید توفیقات ایشان را خواهانیم.



اندر فواید شعر و شاعری

عرض شود بحضورتان که این هفته قاعدتاً بایستی کارگاه را تعطیل می کردیم چون از يك طرف در تمام مطبوعات کشور چیزی جز عکس و تفصیلات سید حسین غروی دیده نمی شود و از طرف دیگر کمیته ترویج تئاتر و سینما توگراف شورای عالی منحل شده است و مشاورین محترم ما در جستجوی راه تازه ای برای ادامه خدمت به ادب و هنر کشور هستند. حتی جلسه پریروز شورای عالی به علت عدم حصول اکثریت تشکیل نشد.

بنده به نوبت خود در این جستجوی راه یابی شرکت کرده ام و می کنم. در این چند روزه که به اصطلاح سر به جیب تفکر فرو برده بودم فکری که از مدت ها قبل در مغزم پیدا شده سخت قوت گرفته است و آن فکر شاعر شدن است. عرض کردم این چند روزه اخیر این فکر در مغزم قوت گرفته است. علت این است که با مطالعه دیوانهای مختلف شعرای ارجمند معاصر به يك نتیجه رسیده ام که شعر و شاعری فواید بسیار دارد؛ انسان واقعاً آزاد است در شعر هر چه می خواهد بگوید هر کلام و فکر غریبی را بیان کند هر چه ته دلش

می‌خواهد به زبان بیاورد. هر قدر می‌خواهد برای خودش تبلیغ کند خلاصه شعر یعنی آزادی و انسان عاقل و سوسه می‌شود که از دیار خودش رخت بپندد و در این ولایت آزادی خیمه بزند.

در تعقیب این افکار مشاورین محترم ماکم کردند و چند فایده مهم شعر و شاعری را از میان دریای فواید آن استخراج کردیم تا با شما در میان بگذاریم ببینیم چه عقیده دارید:

فایده اول: اندر بیان چیزهای غریب و نامفهوم

ملاحظه فرمایید اگر بنده در يك قصه یا يك مقاله بنویسم: «دیشب بنده نشسته بودم در منزل زن بسیار زیبایی که باهم سابقه‌آشنایی داریم در زد و به خانه آمد و بنده را ماچ کرد و بدون اینکه حرفی بزند رفت» هزار و هفت جور انتقاد عقلی و منطقی بر بنده خواهید گرفت که اولاً تو همچو بخت و اقبالی نداری. ثانیاً آیا معقول است که يك زن خوشگل با این گرفتاری ایاب و ذهاب تهران به خانه تو بیاید فقط يك ماچ بکند و برود؟ ثالثاً او بخواهد برود تو که لاف عقل می‌زنی مگر ممکن است بگذاری برود؟ نتیجه این که دروغ می‌گویی. حالا اگر عین همین حرف را یکی از شعرای مسن و محترم کشور به شعر بگوید هیچکس ایرادی نمی‌گیرد چنان که آقای علی اشتری شاعر ارجمند می‌فرماید:

دوش آن پری که رخنه بدلها نمود و رفت

آمد بناز و بوسه‌یی از من ربود و رفت

من منتظر که از پی آن بوسه چون کند

لب را به گفتگوی دگر ناگشود و رفت

فایده دوم: اندر مصونیت خانوادگی

اگر بنده حقیر خدای نکرده بنویسم یا بگویم: «سرش را گذاشته بود روی سینه من و زلف پرچینش مثل خرمنی از یاسمن به دوشش ریخته بود بعد من لبش را تا صبح بوسیدم و هنوز لبم از شهد لبش شیرین است.» می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقات ناگوار خانه و خانوادگی برپا می‌شود و از هزار طرف به علت بی‌اعتنایی و بی‌احتراسی به کانون سعادت خانوادگی مورد ملامت قرار می‌گیرم. در صورتی که شاعر ارجمند آقای فریدون توللی خیلی صریح و بی‌پرده می‌گوید:

سرش بسینه من بود و زلف پر شکنش
بدوش ریخته چون خرمنی ز یاسمنش
لبش بیوسه گرفتم شبی دراز و هنوز

چه نوشها که به لب دارم از لب و دهنش
یا لا اقل اگر غرولندی بشنود به «منزل» می گوید این شعر را برای
تو گفتم و اگر «منزل» ایراد کند که زلفشان پر شکن نیست جواب خواهد داد
که ضرورت شعری است ولی آیا از بنده این بهانه پذیرفته می شود؟

فایده سوم: اندر استعمال آزاد حروف عطف و ربط

تصور بفرمایید بنده چنین چیزی بنویسم: «و من و او به راه افتادیم و او
بازوی مرا گرفت و من گردنش را و قدم زدیم و تفریح کردیم و دندان من و دندان
او کلید شد.»

یقیناً فریاد و امصیبت ارباب فصاحت و بلاغت به آسمان می رود. در
هورتی که شاعر بزرگ معاصر آقای ه. الف. سایه گوید:

پشت این کوه بلند
لب دریای کبود
دختری بود که من
سخت می خواستمش
و تو گویی که گالی
آفریده شده بود
که منش دوست بدارم هر شور
و مرا دوست بدارد شیرین
و شما می دانید
آه ای اخترکان خاموش
که چه خوشدل بودیم
من و او مست شکر خواب امید
و چه خوشبختی پاک
در نگاه من و او می خندید
وینک ای دخترکان غماز
گر نه لالید و نه گنگ

بگشایید زبان
و بگویید که از يك بهتان
چون شد این چشم غبارآلوده
و میان من و او... (و الی آخر)

فایده چهارم: اندرآزادی دشنام و نفرین به کلیه خلایق
فکر بفرمایید زنی که مورد علاقه بنده بوده شوهر کند و حامله بشود. اگر بنده بنشینم اینطرف و آنطرف بگویم و در کتابم بنویسم که بچه اش بچه دیو است و خودش با خا و گاو همخوابه شده حداقل اقل اقل ده بیست فقره فحش آبدار از شوهر طرف می خورم. در صورتی که استاد دکتر مهدی حمیدی در اشک معشوق فرماید:

دیدمش آخر به کوری چشم من آبستن من
کوری چشم مرا آبستن از اهریمن من
بچه دیوی خود همین فردا برآرد شیون من
مرگزارد خواب را بردامن سیمین تن من

*

او دگر یار تونی، بار تونی، با دیگران شد
شمع بزم ناکسان، خصم تن دانشوران شد
مست شد، دیوانه شد، همخوابه گاو و خران شد
گوهرش والا نبود از گوهریها دلگران شد
در کف دیوان مست افتاد آخر گوهر من
وای بر من! وای بر من!
و شوهر طرف بچه دیوی فرزندش را نادیده می گیرد و طرف هم
همخوابگی با خا و گاو را تحمل می کند و هیچ نمی گوید.

فایده پنجم: اندرآزادی استعمال کلمات مهجور و متروک
بنده اگر مثلاً بنویسم: «برروی قنطره یاد دوستی افتادم که به او محبت فره دارم قلم و محبره برداشتم و کاغذی به او نوشتم.» رفقا پوزخند خواهند زد. ولی استاد پرتو بیضائی شاعر ارجمند معاصر فرماید:

اغلو طه مه چهار رها کرده در میان
 با نام شعر نو که برو لعنت فره
 در انتظار شرم نباشید ازین حریف
 جهل است انتظار سپیدی ز مجبره
 کامروز می توان ره این آب خرد بست
 فردا چو سیل شد برد از جای قنطره

فایده ششم: اندر ناز کردن برای علاقه‌مندان

تصور بفرمایید گوش شیطان کر بنده یا یکی از مشاورین محترم، بگوییم:
 «از زندگی خسته شدیم خدا کند زودتر مرگ به سراغمان بیاید.» آن وقت
 هر وقت کسی ما را ببیند از اینکه هنوز زنده‌ایم تعجب خواهد کرد و شاید
 بعضیها هم پرسند که تصمیمی که گرفته بودیم چه شد و چرا معطلیم؟
 ولی شاعر بزرگ آقای نادر نادرپور که می‌فرماید:

ای مرگ ای سپیده دم دور
 براین شب سیاه فروتاب
 تنها در انتظار تو هستم
 بشتاب ای نیامده بشتاب

هیچوقت سورد مؤال و اعتراض قرار نمی‌گیرد و اگر خدای نا کرده
 دستش خراش کوچکی بردارد پنجاه نفر می‌دوند و شیشه سرکور کروم برایش
 می‌آورند.

فایده هفتم: اندر ابراز احساسات نسبت به دختران نورسیده

اگر بنده خدای نکرده بگوییم: «من می‌میرم برای دخترهای اورمک پوشیده»
 سروصدای همه ارباب اخلاق و تقوی بلند می‌شود که از سن و سالت خجالت
 بکش. این هوسها از تو قبیح است و غیره... در صورتی که استاد نظام وفا
 خطاب به شاگردانش می‌گوید:

مرا دیدن تو است منظور ورنه
 نمی‌خواهم این چشم واین خونفشانی
 مرا گنجی از عشق دو سینه باشد
 که باید شما را از آن پاسبانی

شما در دل و چشم من جای دارید
 مرا دوستید آشکار و نهانی
 در حالی که خود شما بهتر می دانید استاد چند برابر سن بنده را دارند
 و تا حالا هیچکس به ایشان ایرادی نگرفته است.

فایده هفتم: اندر آزادی اتو تبلیغات

اگر کسی از راه برسد و مثلاً به بنده بگوید طبع روانی داری باید صد و پنجاه مرتبه بگویم «اختیار دارید. من چه قابلم. از بزرگی خودتان است من اصلاً مواد خواندن و نوشتن فارسی را هم ندارم» در غیر این صورت خواهد گفت چه آدم از خود راضی متکبر پر مدعایی است.
 در صورتی که استاد شهریار رسماً فرماید که در این شهر کسی که فهم و شعور درك اشعار ایشان را داشته باشد نیست.

گوهر شناس نیست در این شهر شهریار
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم
 یا استاد صادق سرمد فرماید:
 سرمد از این سخنوری بر تو سزد پیمبری
 کاینهمه گوهر آورد بحر غزل سرای تو
 یا خانم لعبت شببانی فرماید:
 رفتم به سوی اوی و شنیدم که در پیام
 گفتند عاشقان که بین آفتاب رفت!

فایده نهم: اندر آزادی بیان حاجت

ما اگر تصادفاً دردی و حاجتی داشته باشیم باید هزار جور مقدمه بچینیم از شعر و ادب و ساز و آواز حرف بزنیم و خلاصه از پرت ترین بیراهه ها درد و حاجت خود را به طرف مربوطه بفهمانیم تازه اگر يك کلمه بیجا و قبل از موقع استعمال کنیم هزار جور قال و مقال بلند می شود. ولی شاعر ارجمند فریدون مشیری بی مقدمه و خیلی ساده به محبوبه می گوید:

سرت را بنه روی لبهای من سرم را بنه روی پستان خویش
 نه گلچینم ای نازنین باغبان مرا راه ده در گلستان خویش
 و سوقی که ما درد مندان و ارباب حاجت هنوز داریم مقدمه می چینیم

ایشان يك چرتی روی آن بالش زده اند و گردش گلستان را هم بخوبی و میمنت و مبارکی کرده اند و سیگار گوشه لب به طرف خانه بر می گردند.

البته فواید شاعری بسیار است که ذکر تمام آنها موجب اطناب سخن می شود. خلاصه باین تفصیل دیگر جای تردید و دو دلی نمانده است بنده و سایر مشاورین شوری تصمیم گرفته ایم شاعری را انتخاب کنیم ماهم دلمان می خواهد چند صباحی آزاد باشیم هر چه خواستیم بگوییم و بی دردسر در گلستان گردش کنیم.

ای الف پ آشنا پیغمبری بل خداوندی به ملک سخنا^۱



بخش درختکاری

از کتابهای وارده به دبیرخانه شورای عالی کتاب راهنمایی جنسی قبل از دودۀ آموزشی بپلم آقای دکتر مهدی جلالی استاد روانشناسی پرورشی و روان شناسی کودک دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی است که مورد استفاده اعضا و محترم شوری قرار گرفت.

در این کتاب نویسنده محترم متذکر می گردند که باید با صراحت کامل و بدون پرده پوشی ذهن طفل را راجع به امور جنسی روشن کرد:

«پرسشهایی که در این سالها می شود اغلب به صورت «بچه از کجا می آید؟» و یا «من را چطور پیدا کردی؟» و یا «من از کجا آمدم» است. جواب این پرسشها خیلی آسان و ساده است که مثلاً «تو در شکم مادرت بزرگ شدی» گاهی کودک پا فراتر می گذارد و می پرسد «چطور من در شکم مادر بزرگ شدم؟» جواب آنست که تو مثل يك تخم كوچك در شکم مادر مورد حمایت قرار گرفتی و به تدریج رشد کردی و برای مثال يك تخمی که در باغچه کاشته شده به اونشان می دهیم و می گوییم همانطور که این تخم در زمین افتاد و آب خورد و ریشه دواند و بزرگ شد تو هم بزرگ شدی...»

وقتی این قسمت را در شورای عالی می خواندم حضرت استادی رژیسور

۱. منظور «سخن خنا» است.

ممدخان خیلی خوشحال شد و گفت:

«الحمد لله راحت شدم واقعاً آقای دکتر جلالی راهنمایی خوبی کرده اند این پسر شش ساله من فی الواقع هر روز از من راجع به اصل پیدایش خود سؤالاتی می کند. حالا می فهمم چطور جوابش را بدهم.»

سپس حضرت رژیسور چندین بار این جمله کتاب را خواند تا از بر کرد: «همانطور که تخم در زمین افتاد و آب خورد و ریشه دواند و بزرگ شد تو هم بزرگ شدی.»

ولی دیروز بعد از ظهر آقایان اعضاء شوری جمع بودند که جناب رژیسور با چهره برافروخته و عصبانی وارد شد و فریاد زد.

— این متدها فی الواقع برای بچه های آدم خوبست نه برای بچه های بی حیای ما!

— چه خبر شده جناب رژیسور؟ چه اتفاق ناگواری افتاده؟

— دیگر چه می خواستی بشود!... دیروز باز این پسر ذلیل شده من آمد و پرسید: «بابا مرا از کجا پیدا کردی؟» من هم طبق دستور آقای دکتر جلالی جواب دادم: فی الواقع تو مثل يك تخم كوچك كه در باغچه می کارند در شکم مادرت مورد حمایت قرار گرفتی. بعد در حضور مشدی علی باغبان اورا کنار باغچه بردم و يك تخم گل را که تازه سبز شده بود به او نشان دادم و گفتم: «همانطور که تخم در زمین افتاده و آب خورده و ریشه دوانده و بزرگ شده تو هم بزرگ شدی» این بچه نگاهی به شیلنگ لاستیکی که باغبان با آن باغچه ها را آب می دهد انداخت پرسید: «مرا هم وقتی توشکم مامان بودم با شیلنگ آب می دادید؟»

من فی الواقع در جوابش ماندم چون این سؤال در کتاب آقای جلالی پیش بینی نشده بود. عاقبت از روی ناچاری جواب دادم: «بله.» آن وقت می دانی حرامزاده چی پرسید؟

— چی پرسید. جناب رژیسور؟

— پرسید: «مشدی هلی آب می داد یا خودت؟» باور کن مشدی علی باغبان يك پوزخندی زد که فی الواقع از خجالت آب شدم.

بخش پند پیر دانا را

نامه‌یی از آقای دکتر جنتی عطایی مؤلف کتاب سخنان بزرگان ضمیمه یک جلد از کتاب مذکور رسید که نوشته بودند در مقدمه کتاب مأخذ را ذکر کرده‌اند و با مراجعه به آن قضیه روشن خواهد شد. آقای دکتر جنتی عیناً نوشته‌اند: «آقای امینیان یک بار هم به خودم مراجعه کرد. پس از ملاحظه مأخذ با رضایت خاطر رفت حالا نمی‌دانم باز چه محرکی او را وادار به چنین محبتی کرده است؟»

بنده باید بگویم که اگر آقای امینیان به خود مؤلف مراجعه کرده و با رضایت خاطر رفته است دیگر دبه در آوردن شایسته شأن او نیست. البته این را هم باید متذکر شوم که آقای دکتر جنتی هم حق نبود بنویسد که آقای امینیان «محرک» داشته‌اند. کلمه خیلی قشنگ نیست کمی هم زننده است منهم اگر جای آقای امینیان باشم دلخور می‌شوم البته همیشه صفحات آسمون ریسمون در اختیار شاعر گرانمایه ماست. حالا باینکه یک بار از این کتاب ذکر خیری کرده‌ایم بعضی از سخنان بزرگان آن را برای استفاده خوانندگان نقل می‌کنم: مبین که می‌گوید چه ببین می‌گوید.

سعدی

در جهان یگانه مایه نیکبختی انسان محبت است.
افلاطون

گره کارهای دشواری را به مر انگشت تدبیر گشودن بهتر از ستیزه کردن با مردم است.

هوشنگ شهریار

هر که خود را شناخت خدای خود را شناخته است.
حضرت محمد (ص)

گاهگاهی به زنان راست بگوئید تا همیشه خیال کنند که شما

راستگویید.

حسن مقدم

اگر کسی در راه رسیدن به آرزو قدم بردارد دائماً از لذت وصال
برخوردار است.

محمد حجازی

کسانی را دوست دارم که ناپود شدن را آسان بشمارند چنین
اشخاصی از بالا هم بالاتر می روند.
زردشت

بگذارید هرفشاری می خواهند بر ما وادار کنند اگر لیاقت نشان دادن
عکس العمل شدیدتری را داریم این تضییقات بر نفع ما است.
هرمز شهریار

آری جنگ يك اضطراب است.

دکتر جنتی عطائی

(مؤلف کتاب سخنان بزرگان)

فیلم خوب بهتر از فیلم بد است.

نصرت الله محتشم

هه هه هه آناپولیتا.

الف. پ. آشنا

البته دو جمله اخیر متأسفانه در متن کتاب نیست امیدوار است در چاپهای
بعدی رفع این نقیصه عظیم بشود.



بخش بهداشتی

استاد سید ابوطالب خان، عادات مخصوصی دارد وقتی می خواهد خودش

يك كاری بکند دیگران را هم بهمان کار تشویق می کند که تنها نباشد مثلاً
می خواهد برود رستوران شام بخورد به من می گوید:

«چرا رنگ رویت پریده است بلکه گرسنه هستی» و آنقدر تلقین می-
کند که من هم احساس گرسنگی می کنم و با او به رستوران می روم آن روز هم
کمی عقب و جلورفت و سر مرا نگاه کرد و گفت:

«سرت مثل سردرویش گل مولا شده، چرا سلمانی نمی روی؟»
معلوم شد خودش می خواهد به سلمانی برود حوصله تنهارفتن ندارد.
عاقبت باهم به سلمانی رفتیم.

من چون فقط سر اصلاح می کردم شروع به خواندن مجله ای که روی
میز سلمانی بود کردم سید که صورتش پراز کف صابون بود گفت:

«اگر مطلب جالبی در مجله دیدی بلند بخوان.»
من مدتی مجله را ورق زدم تا عاقبت يك شعر جالب دیدم:
«سید گوش کن يك دوبیتی جالب از خانم مهین سکندری پیدا
کرده ام:

بیا ای بیوفا با من وفا کن دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوش مرا بفشار يك شب به آب وصل دردم را دوا کن»

سید: به چی چی دردم را دوا کن؟

من: به آب وصل دردم را دوا کن.

سید که اصلاح صورتش تمام شده بود از جا پرید و گفت:

«من رفتم.»

«کجا رفتی سید؟ صبر کن.»

«می روم این شاعره را پیدا کنم.»

«سید قباحت دارد شاعره را پیدا کنی چه بگویی؟»

می روم بگویم: «برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد.»



بخش تو نیکی می کن و...

چند دقیقه پیش سید وارد شد. به محض ورود روزنامه اطلاعات را باز کرد

و خبری را به من نشان داد. عنوان خبر این بود:
«نذری که فریدون توللی کرده است.»

با علاقه مطلب را خواندم نوشته بود شاعر و سخنور نامی فریدون توللی و همسرش در یک حادثه اتومبیل مجروح شدند.
«... آقای توللی برای بهبودی چشم همسرش که در این حادثه آسیب فراوان دیده بود نذر کرد مبلغ پانزده هزار ریال وجه نقد بین مستمندان تقسیم نماید و هم اکنون که چشم همسرش بهبودی کامل حاصل نموده است مشغول توزیع این مبلغ بین مستمندان می باشد.»

«خوب سید کجای این خبر ایراد دارد؟»

«تو باور می کنی که شعرای امروزه از این ولخرجیها بکنند؟»

«نه، ولی سید آقای توللی آدم دروغگویی نیست.»

قبول دارم ولی اگر دقت کنی در آخر خبر نوشته:

«آقای توللی مشغول توزیع این مبلغ بین مستمندان می باشد.» من اول هرچه فکر کردم نفهمیدم هزار و پانصد تومان که دیگر «مشغول می باشد» ندارد در یک نصفه روز قسمت می شود. عاقبت ریزه کاری مطلب را فهمیدم...

«چی بود ریزه کاری مطلب؟»

نیش سید تابنا گوش باز شده بود گفت:

«آقای توللی اینطور که من فهمیدم این پول را یک باره تقسیم نمی کند یعنی به تدریج از قرار روزی سی شاهی یا دوزار به مستمندان می دهد تا تمام مبلغ مستهلك شود اتفاقاً فکر بدی هم نیست نه به خودش فشار می آید نه به مستمندان...»

«سید ترا بجدت در امور خیریه دخالت نکن.»



بخش جور استاد به ز مهر پسر

کم کم قسمت مهمی از کار تعلیم و تربیت مملکت بدست «آقا بیژن» گوینده

دوازده ساله برنامه کودک رادیو افتاده است. آقا بیژن در رادیو درس تربیت می‌دهد با مقامات مسئول برای رفع اشکالات نوباوگان کشور تماس می‌گیرد. صفحه تربیتی بعضی جراید را اداره می‌کند در اجتماعات ظاهر می‌شود و برای جوانان صحبت می‌کند. محافل نزدیک بشورایعالی پیش‌بینی می‌کنند که بزودی قسمت مهمی از امور سازمان برنامه و شرکت معاملات خارجی و غیره نیز تحت نظر آقا بیژن قرار خواهد گرفت.

از نکات بسیار جالب توجه یکی این است که بنده دو هفته قبل، گویا یکشنبه صبح بود، برنامه کودک را شنیدم. آقا بیژن به کودکی به نام «قاسم» که ظاهراً پدرش مانع بود به تحصیل ادامه بدهد جواب می‌داد. بعد از پاسخ به بچه عیناً گفت: «از پدر قاسم خواهش می‌کنم یک‌روز به اینجا تشریف بیاورند تا ایشان را نصیحت و دلالت کنیم.»

این موضوع را در شورایعالی مطرح کردیم اعضاء محترم شوری عقیده دارند که با این ترتیب آقا بیژن در خانه خود نیز رل ناصح و رئیس خانواده را بعهده گرفته است و برای روشن شدن موضوع آقای دانشجو دکتر عزیز-الله خان مأموریت یافتند که با توجه به این وارونه شدن رلها سناریو یا نمایشنامه‌ای که اوضاع خانه آقا بیژن را به بهترین وجه مجسم کند تنظیم فرمایند و اینک نمایشنامه ایشان را ملاحظه می‌فرمایید.

ناموس طبیعت

«نمایشنامه اخلاقی، اجتماعی، تعلیم و تربیتی در سه پرده بقلم دانشجو دکتر عزیزالله خان»

[پرده بالامی‌رود، صحنه، اتاق کار آقا بیژن است. یک میز کوتاه سمت چپ اتاق قرار دارد و جلو آن چند صندلی راحتی دیده می‌شود. آقا بیژن پشت میز نشسته است. یک مرد جوان بلندقد و لاغر اندام با عینک ذره‌بینی خیلی مؤدبانه روی صندلی روبروی او نشسته است.

آقا بیژن یک قوطی سیگار نقره از جیب بغل بیرون می‌آورد و به مرد بلندقد تعارف می‌کند. آن مرد تعظیمی می‌کند و می‌گوید که سیگار نمی‌کشد. آقا بیژن قوطی دیگری بهمان شکل بیرون می‌آورد و از آن یک آب نبات دسته‌دار برمی‌دارد و شروع به مکیدن می‌کند. بعد با اشاره سر به آن مرد اشاره می‌کند که می‌تواند مطلب

خود را بگوید آن مرد باترس ولرز شروع به صحبت می کند،
 «قربان بنده آموزگارم چند روز پیش یکی از بچه ها سر کلاس تخته-
 پاك كن را به سرم زد گفتم از کلاس بیرون ت می کنم. جواب داد غلط می کنی
 منهم از کلاس اخراجش کردم. گویا موضوع را به جنابعالی نوشته و جنابعالی
 هم در رادیو اسم و رسم بنده را اعلام فرموده اید.
 دیروز به خدمت بنده خاتمه دادند. می خواستم استدعا کنم به زن و
 بچه بنده رحم فرمایید.»

آقایژن: [بعد از يك مك طولانی به آب نبات] از دست من چه کاری ساخته
 است؟
 آموزگار: قربان اگر توصیه ای فرمایید که بنده را دوباره سرکارم
 بگذارند.

آقایژن: ولی تصدیق کنید که حرکت زشتی کرده اید! متد تعلیم و تربیت
 قدیم را باید فراموش کرد.
 آموزگار: قربان تصدیق می کنم. قول می دهم که دفعه آینده اگر بچه ها
 هر بلایی به سرم بیاورند نفس نکشم.

آقایژن: بسیار خوب... [گوشی تلفن را برمی دارد و نمره می گیرد] آلو...
 آقای مدیر کل هستند؟ پس وقتی آمدند بگویید به بیژن تلفن
 کنند.

[رو به آموزگار] مدیر کل نبود بعد صحبت می کنم. حالایك کارت
 برای ایشان می نویسم خودتان ببرید...
 [يك کارت از جیب بیرون می آورد و این چند سطر را روی آن
 می نویسد]

«قربانت کردم خواهشمندم دستور فرمایید حامل کارت از مجدداً
 سرکار سابقش بگذارند.»

[کارت را بطرف آموزگار دراز می کند در همین موقع دستی به درازتاق
 می خورد.]

آقایژن: فرمایید.

[در باز می شود و پدر آقا بیژن با حجب و حیا و ترس ولرز وارد
 می شود.]

آقایژن: هان؟ چی می خواهی، پاپا؟

پاپا: من... من... یعنی...

آقای بیژن: حرف بزن، پاپا، می بینی که کار دارم!

پاپا: اگر پول داری ده تومان به من بده!

آقای بیژن: [با تغییر] دیروز پول توجیبی امروزم را گرفتی. باز هم پول می خواهی؟ این پولها را چه می کنی؟ من پول ندارم اینقدر به تو بدهم!

پاپا: دیروز که حقوق گرفتی!

آقای بیژن: [يك ده تومانی به پاپا می دهد] بگیر ولی این خرجهای زیادی تو مرا به شك انداخته است باید فردا بیایم اداره راجع به وضع کار تو تحقیقاتی بکنم. (پرده می افتد)

پرده دوم

[در اتاق رئیس رادیو. آقا بیژن روی میز رئیس نشسته است.]

رئیس: بله راجع به حضرت ابوی که فرمودید وضع کارش چطور است باید عرض کنم که... البته...

آقای بیژن: خواهش می کنم همه چیز را به من بگویید من پسرش هستم و در برابر اجتماع مسئول حرکات و اعمال او هستم...

رئیس: والله کارش بد نیست ولی... البته مثل سابق مرتب و منظم نیستند.

[آقا بیژن به فکر فرو می رود. پیداست که سخت آشفته و ناراحت است.]

آقای بیژن: خواهش می کنم احضارش بفرمایید.

[رئیس به وسیله تلفن پاپا را احضار می کند و يك شکلات کشی به آقا بیژن تعارف می کند.]

[پاپا چند لحظه بعد وارد می شود و سر را به زیر می اندازد.]

آقای بیژن: پاپا، از قرار معلوم مرتب سر کارت حاضر نمی شوی!

پاپا: ...

آقای بیژن: [فریاد می زند] چرا جواب نمی دهی؟... من اگر باخون دل يك لقمه نانی بدست می آورم برای این است که خانواده ام در رفاه و آسایش زندگی کنند و باعث سربلندی من بشوند.

رئیس: خواهش می‌کنم این دفعه بخاطر من...
آقایژن: این چه حرفی است آقا! وظیفه هرپسری این است که مراقب رفتار پدرش باشد.

چو خواهی که نامت بماند بجای
پدر را خردسندی آموز و رای

پاپا: بیژن جون...
آقایژن: کافی است... برو کارت را تمام کن با هم برویم منزل. (پرده می‌افتد)

پرده سوم

[همان صحنه پرده اول یعنی اتاق کار آقا بیژن است. آقایژن وسط اتاق ایستاده و بر تمرین برنامه کودک نظارت می‌کند. يك تارزن و يك ضرب‌گیر مشغول نواختن هستند و دوشیزه خردسال سیما شعری را که باید در برنامه کودک بخواند تمرین می‌کند:
در الای لای لالالای... خال‌هندو منو کشت... شفتالو فروش سرچارسو
منو کشت در الای لای لای...]

در این موقع در باز می‌شود و پاپا وارد می‌شود.
آقایژن: بچه‌ها شما آن طرف اتاق به تمرین ادامه بدهید. [رو به پاپا] بیا اینجا پهلوی من بنشین!

[هر دو می‌نشینند. آقا بیژن يك مشت نخودچی کشمش در دهن می‌ریزد.]

آقایژن: پاپا، اگر با این عجله احضارت کردم برای این است که ترا کمی نصیحت کنم. من خیر و صلاح تو را می‌خواهم. می‌ترسم در اثر معاشرت با بعضی هنرمندان به هزار بدبختی دچار بشوی.
پاپا: [با حجب و حیا] بیژن جان هنرمندان ما مردم منزهی هستند و... و...

آقایژن: [عصبانی] پس این خبر اطلاعات چیه؟ بیا خودت بخوان:
«امروز دومین گروه هنرمندان معتاد در بیمارستان بستری شدند و...»
پاپا: من که...

آقایژن: آدم وسط صحبت کوچتر حرف نمی‌زند. خلاصه کاری نکنی که اسم و رسم پسرت را لکه‌دار کنی. آبروی مرا بریزی.
پاپا: [با لحن تند] منکه نمی‌توانم تمام زندگیم را...

[آقایژن با خط‌کش محکم روی دست پاپا می‌زند. پاپا یواش‌یواش لبها را جمع می‌کند و ناگهان به‌گریه می‌افتد]، «اوهو، اوهو، اوهو...»

آقایژن: گریه نکن پاپاجان گریه نکن... امروز پولت می‌دهم بروی سینما.

[پاپا آرام می‌گیرد.]

آقایژن: خوب حالا برو بعد دوباره باهم صحبت می‌کنیم. [پاپا می‌خواهد برود] آهای صبر کن ببینم پاپا. چرا رنگ رویت اینطور زرد شده؟
بیا اینجا بنشین ببینم...

[آقایژن شروع به نصیحت و دلالت پاپا که رنگش سرخ شده می‌کند. آواز دوشیزه خردسال همراه ساز و ضرب]،

«... خشکید روی لبات، نقشه جغرافی توجاهات... دام دالام دام دالام...»

[به علت این سروصدا نصایح آقایژن به پاپا درست شنیده نمی‌شود. فقط جسته گریخته بعضی کلمات آن به گوش می‌رسد: اراده، استحمام با آب سرد، ورزش...] (پرده می‌افتد)

پایان



بخش درد ما را نیست درمان الغیث

هفته گذشته ملاحظه فرمودید که شاعره ارجمند خانم مهین سکندری با ما چه کرد. از «ریاکار زاهد پست» گرفته تا «سگ» و «ابله» و غیره به ما گفت و ما دم نزدیم. ما از این سوء تفاهم که موجب رنجش شاعره گرانمایه شده است صمیمانه متأسفیم و ضمن عذر خواهی اعلام می‌کنیم که ایشان مورد

احترام کامل اعضای شورای عالی آسمون ریسمون هستند. آقای عزیزالله خان مشاور ما که با تفسیر اشعار کتاب عطش اثر طبع خانم مکندری باعث رنجش خاطر خطیر ایشان شده بود در آخرین جلسه شوری مورد توییح کتبی و شفاهی قرار گرفت. امیدواریم این سوء تفاهم بهمین جا خاتمه یابد و برای حسن ختام چند بیت از یکی از بهترین اشعار ایشان را نقل می کنیم.

نمی دانم چه غم دارم که امشب
زبان را یاری گفتار آن نیست
غم گنگی دلم را می گدازد

نمی دانم دواي درد من چیست
گاهی پندارم این دردم نشان نیست
ز یاد خاطرات تلخ دیرین
ز عشق مرد پرریبی که امروز
ز عشقش نیست غیر از نفرت و کین
گاهی گویم غم آوار گیهاست
که چون دیوی گلویم می فشارد
دلم چون مرغ سرگردان دریغا
درون سینه آرامی ندارد
خیالی باز می گوید که شاید
دلت را مرد مغروری ربوده
گاهی می راند و گه می نوازد
ترا بازیچه دستش نموده

.

نمی دانم چه غم دارم که امشب
زبان را یاری گفتار آن نیست
غم گنگی دلم را می گدازد

نمی دانم دواي درد من چیست

در هر حال ما شفای عاجل و بر طرف شدن درد شاعره ارجمند را از قادر منان مسئلت می کنیم و برای تشریک مساعی در بر طرف ساختن این

درد نسخه‌یی را که سال گذشته خود ایشان ضمن يك دو بیتی تجویز کرده بودند یادآوری و استفاده مجدد از آن را جسارتاً به ایشان توصیه می‌نماییم.

نسخه

بیا ای بیوفا با من وفا کن دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوش مرا بفشار يك شب به آب وصل دردم را دوا کن
(يك قاشق مرباخوری بعد از ناهار و شام. قبل از استعمال شیشه را
تکان بدهند).



بخش هنر نزد ایرانیان است و بس

خبر بهجت اثر این هفته انتشار جلد دوم کتاب ایران آینده و دنیا تألیف استاد دکتر ذبیح‌الله قدیمی خدمتگزار دیرین فرهنگ کشور است که متأسفانه هنوز به دبیرخانه شورای عالی واصل نشده است. ما برای تجلیل از خدمات آقای دکتر ذبیح‌الله قدیمی و استفاده و استفاده دواستان، بعضی قسمتهای جالب جلد اول ایران آینده و دنیا را که تاکنون توجه زیادی به آن نکرده‌ایم به نظر می‌رسانیم.

نویسنده محترم در فصل «ایران آینده» ضمن پیشنهادات بسیار مفید خود مانند پیشنهاد ایجاد کارخانه رادیوسازی و اتصال راه‌آهن به گیلان و ایجاد يك دانشگاه بزرگ در جبال البرز به اسامی خارجی مغازه‌ها به سختی حمله می‌کنند و می‌نویسند:

«... هیچ لغت زیبای ایرانی بر روی تابلوها دیده نمی‌شود همه‌جا از واژه‌های بی‌سروته مملو گردیده است مانند عکاسخانه ساکو - شرکت مونترال (بورس عباس آباد) - مغازه پارامونت - مغازه الکانت - هتل آتلانتیک - رزیدانس - کوکا کولا - پیسی کولا - نمایندگی انستیتو آیر - شرکت موند کسپرس و هزاران از این قبیل اسامی ناهنجار که بکلی ادبیات پارسی را ضایع کرده است. کسی سر از این لغات بی‌معنی که در بالا گفتیم سر در نمی‌آورد.

در صورتی که لغات بسیار دلفریب و مأنوس پارسی که اکنون در ذیل بامعنی نام می‌بریم فراموش و متروک گردیده و کسی از آنها استفاده نمی‌کند.

واژه‌های زیبای پارسی که می‌توانید بجای لغات بیگانه برای نامهای تأسیسات و سازمانهای خود برگزینید.

واژه	معنی
آذرخش	صاعقه
آژنگ	چین‌روی
آشیان	مأوای مرغ و مار
آذربایگان	آذربایجان
دژ آهنگ	مخوف
زراغنگ	زمین ریگناک
ساو	مالیات
ستور	چارپایان
سرین	-
شیرین	همسر خسرو
کل	کچل
کین‌توز	جنگاور

البته استاد محترم اسامی بسیاری را ذکر کرده‌اند که ما برای استفاده مغازه‌داران محترم چندتای آنها را نقل کردیم و مخصوصاً واژه‌های «کل» را برای انستیتوی زیبایی‌آیر - «زراغنگ» را برای زمینهای عباس‌آباد - «ستور» را برای مغازه‌الگانت - «آشیان» را برای هتل آتلانتیک - «دژ آهنگ» را برای رزیدانس و «سرین» را برای پیسی‌کولا پیشنهاد می‌کنیم و فکر می‌کنیم آگهیهای آنها هم زیباتر خواهد شد مثلاً «برای اینکه نشاط خود را حفظ کنید همیشه و همه‌جا سرین بنوشید.»

همچنین مؤلف محترم در پایان کتاب تحت عنوان «درست بنویسید و درست تلفظ کنید» غلطهای متداول و مشهور را در پنج صفحه برای استفاده «نویسندگان - وزارتخانه‌ها و ادارات - مدیران - مترجمان - دبیران - دانشجویان و خبرنگاران» ذکر کرده و آن را بزرگترین و مؤثرترین خدمت

خود دانسته‌اند.

ما برای استفاده علاقمندان از هرستون این فهرست چند کلمه را نقل می‌کنیم و امیدواریم این خدمت ما هم فراموش نشود.

غلط	صحیح
اصطخر	استخر
اجاغ	اجاق
نزاكت	ادب و پاکیزگی
اولادان	اولاد
پطر کبیر	پتر کبیر
طالقان	تالگان
تلگرافآ	تلگرافی
خسته گان	خستگان
خیابان سیروس	خیابان کورش کبیر
دویم	دوم
دغدقه	دغدغه
خیابان نادری	خیابان نادرشاه افشار
شعبات	شعب
قفص	قفص
شیش لیک	کباب

مؤلف ارجمند در پایان کتاب تحت عنوان «پیشنهادهای و خدمات دیگر و امتنان از اعتماد ملت ایران به نوشته‌های من» می‌نویسد:

«اگر افکار و اندیشه‌ها و پیشنهادهای يك مبتکر و نویسنده مورد توجه مقامات عالیة کشور قرار گیرد موجب مباهات و افتخار است.

انتشار آگاهی بزرگ و مصور فهرست کتاب ایران آینده و دنیا تحت عنوان آینده جوانان نیز موجب پدید آمدن شورای هدایت جوانان گردید... و آگاهی بزرگ کتاب ایران آینده و دنیا غوغای دیگری نیز به پا کرد. چون در فصل بیستم همان آگاهی بزرگ کسانی که به ایران خدمت کرده‌اند اسم برده شدند باعث گردید دولت نیز خدمات خود را به اطلاع مجلسین برساند در هر صورت برای ترقی وطن خود و ملت عزیز ایران با افکار من این خدمات انجام

شده است و قبل از تألیفات و انتشارات سن در هیچ جا این فکرها و ابتکارات و پیشنهادهای دیده نشده و سابقه نداشته است. امیدوارم پیشنهادهای بسیار سودمند و پر میمنت این کتاب نیز که تمام ابتکاری و جدید است مورد توجه قرار گیرد و جامعه عمل بپوشد.»

شورای عالی آسمون ریسمون از اینکه پیشنهادهای شماره ۱ تا ۴ همچنین پیشنهادهای شماره ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۵ الی ۲۰ و از ۲۵ تا ۳۰ استاد دکتر ذبیح الله قدیمی مورد استفاده قرار نگرفته و جامعه عمل نپوشیده بشدت ابراز تأسف می کند و امیدوار است این پیشنهادها بضمیمه پیشنهادهای پر میمنت کتاب حاضر مخصوصاً پیشنهاد احداث يك دانشگاه بزرگ در جبال البرز (صفحه ۸۹) جامعه عمل بپوشد و جوانان و نوباوگان کشور در این دانشگاه به کسب علم و دانش مشغول شوند تا همگی در این دنیا سعادت مند و در آن دنیا رستگار باشیم.



بخش شکرشکن شوند همه طوطیان هند

بطوری که ملاحظه فرموده اید حرف «به» و مسئله جدا یا پیوسته نوشتن آن با کلمه بعدی که از مشکلات خط و زبان فارسی است موضوع يك اقتراح جالب در مجله ادبی سخن قرار گرفته است و فضیلتی ارجمند کشور به ترتیب در این زمینه اظهار نظر می فرمایند. از جمله کسانی که در این زمینه اظهار نظر کرده اند آقایان دکتر معین، دکتر زرین کوب، دکتر صفاء، پروفیسور سعید نفیسی و مقربی را می توان نام برد.

شورای عالی آسمون ریسمون ضمن تأیید کلیه نظرات موافق و مخالف و طرفداران جدایی و پیوستگی برای اینکه دین خود را نسبت به جامعه ادا کرده باشد تصمیم گرفت که کمیته ترویج زبان فارسی را مأمور طرح يك اقتراح مشابه بکند و چون در مجله ادبی سخن برای ما جایی باز نیست لذا مستقلاً از این هفته نظرات اساتید محترم و مشاورین ارجمند شورای عالی را منعکس می کنیم و برای اینکه ظن رقابت نرود از سبک نویسندگان مجله گرامی

اقتراح

چگونه باید نوشت

حرف: به

نظر جناب آقای دکتر پروفیسور سراسناده اسلام‌خان.

بعقیده اینجانب باید به دلایل چندی حرف «به» را متصل به کلمه بعدی نوشت. اولاً بطوری که برارباب فضل پوشیده نیست این حرف اضافه در زبانهای چینی و سیامی «چی چی» و «چونچون» گفته می‌شود و همیشه از زمان قدیمترین امپراطوران چین و سیام متصل به کلمه بعدی نوشته شده است. ثانیاً از لحاظ زیبایی کلمه اتصال «به» به کلمه بعدی ضرورت دارد. «ببرازخان» مدیر سابق یکی از معروفترین صندوقهای شادی را همه کس در تهران می‌شناسد فکر بفرمایید ببرازخان يك ببر (نام حیوان زیبایی است) داشته باشد و يك نفر بخواهد غیرت ببرازخان را به رخ بکشد باید بگوید:

«ببر ببرازخان نمی‌شود چپ نگاه کرد» حالا اگر «به» را جدا بنویسیم ملاحظه بفرمایید جمله از نظر خط فارسی چقدر بد نما می‌شود: «به ببر ببرازخان نمی‌شود چپ نگاه کرد» ثالثاً همیشه سنت بر این جاری بوده که حرف «به» را متصل به کلمه بعدی می‌نوشته‌اند. در کتاب دام علی بلهان^۱ صفحه ۳۹۶ به این جمله برمی‌خوریم «بیبی در زبان اهل عراق بره گویند». تصور نمی‌کنم با این ادله و براهین دیگرشکی درباره لزوم اتصال مانده باشد ما برای وصل کردن آمدم نی برای فصل کردن آمدم...

نظر حضرت استادی رئیس‌ر ممدخان

به نظر این بنده نوشتن حرف اضافه «به» متصل به کلمه بعدی فی الواقع دو عیب عمده دارد: اولاً موجب کندنویسی می‌شود. ثانیاً موجب تخیط می‌گردد.

۱. کندنویسی - با احتیاج مبرمی که کشور به تندنویسی دارد متصل نوشتن حرف «به» را فی الواقع می‌توان یک نوع کارشکنی در کار مملکت دانست. فرض بفرمایید وقتی ابو عبدالله جعفر بن کاشف استرآبادی در آن

۱. نسخه چاپی مطبعه شبستری بریانی.

بیت معروف خود می‌فرماید به‌شستشوی نگرده سیاه روی سپید...^۱ کلمه «شستشوی» بخودی خود ده دندانه دارد و اگر قرار باشد يك دندانه به آن اضافه شود مسلماً مقداری وقت بیشتر تلف خواهد شد و از طرفی چون آقایان آموزگاران در مدارس ابتدایی هر دندانه کم و زیاد را يك غلط حساب می‌کنند فی الواقع متصل نوشتن «به» موجب ازدیاد غلط‌های املائی و تلف شدن يك سال وقت شاگرد^۲ خواهد شد.

۲. عرض کردم موجب تخیل می‌شود. این بنده در چند سال پیش در راه یزد به دهکده کوچکی به نام غلام آباد رسیدم که بعضی بچه‌ها را «بمان» و برخی را «بده» اسم گذاشته بودند. حالا فرض بفرمایید مادری که دو بچه به اسم «بمان» و «بده» دارد يك روز يك به (میوه لذیذ خوراکی) به «بمان» می‌دهد و می‌خواهد به او بگوید که از آن به برادرش هم بدهد در این صورت خواهد گفت: «به بده به بده» حالا اگر قرار باشد این زن این جمله را بعد از درس خواندن در کلاس اکابر روی کاغذ بنویسد و برای پسر بزرگش بفرستد در صورتی که کلمه «به» حرف اضافه را به کلمه بعد بچسباند باید بنویسد «به بده بده» که ممکن است بعضی اشخاص کوتاه فکر تصور کنند که فی الواقع مادر گفته است میوه را به آن پسری که «بد» است بده و حرف اضافه‌یی که اتصالش بتواند چنین ظن ظالمانه‌یی نسبت به يك مادر^۳ ایجاد کند فی الواقع اصولاً شایسته استعمال نیست چه رسد به اینکه به کلمه بعدی متصل شود.

هفته آینده نظر حضرت علامه سید ابوطالب خان و آقای دانشجو عزیز الله خان و جمعی دیگر از فضلاء وابسته به شورای عالی را به نظر خوانندگان می‌رسانیم و امیدواریم با این تحقیق علمی دیگر در این راه ابهامی باقی نماند و نویسندگان ارجمند و جوانان و نوباوگان کشور تکلیف خود را در جدایی یا اتصال بدانند.

۱. تصحیح اخوی نگارنده.

2. ELEVE

3. MERE

بخش کتابخانه

از کتابهای جالبی که این هفته به دبیرخانه شورایعالی واصل شده است دیوان ناهید مشتمل بر نظم و نثر اثر «بانو دکتر مریم میرهادی متخلص به ناهید مدیر و نویسنده روزنامه فدای زنان و رئیس انجمن ادبی ناهید» است که ما برای استفاده خوانندگان بعضی قسمتهای آن را نقل می‌کنیم.

نویسنده محترم در قسمت اول شرحی درباره اهمیت هر يك از اعضاء بدن می‌نویسند:

چشم

«باید دید چشم چه دستگاهی است و بنیاد آن چه بنایی است که کوهی در فضای آن می‌گنجد بدون اینکه از کوه کاهی بر فضایش افزاید! حال باید اذعان نمود به قدرت کامله و حکمت بالغه صانع که در پرده‌های مختلف چشم که رشته‌یی از آب و اعصاب بیش نیست روشنائی و نور بینایی به بندگان خود عطا فرمود تا دنیا و مافیهای آن که عبارتند از کوهها، دره‌ها، تپه‌ها، دشتها، چمنها، زمینها، گله‌ها، نقاشیها، صور دلربا، بدیها، خوبیها و غیره را ببینند حال آنکه حجم مرکزی و کانون این بینایی يك عدس بیش نیست!!»

ابرو و مژگان

«ابرو و مژگان چه رموزی است که مادام‌العمر به يك اندازه يك روش جلوه‌گر بوده یکی هلال آسا به جای حاجب و زیبایی و دیگری مانند لشکر نظام برای حفاظت چشم صف‌آرایی شده است.»

حنجره

«حنجره که به توسط آن صوت و نغمات و آوازهای مختلف دلبزیر و الحان مؤثر زیبا شنیده می‌شود عضو کوچکی از اعضاء بدن بیش نیست تاکنون مخترعین علم موسیقی با آلات و ادوات گوناگونی که برای تکمیل موسیقی ساخته و

سروده‌اند هیچیک از آنها نتوانسته است با نوای روحبخش حنجره برابری نماید.»

زبان و گوش

«زبان این عضله كوچك چگونه گویا و گوش چه کارخانه‌یی است که شنواست؟ پس به این حقیقت چشم بینا و گوش شنوا و زبان گویا باید پی برده تصدیق نمود که داستانی است که مارا مات و متحیر می‌سازد.»

ما ضمن تبریک برای کشفیات علمی جالب توجه نویسنده محترم، از اینکه از بعضی عضلات كوچك و سهم دیگر بدن یاد نشده ابراز تأسف می‌کنیم و امیدواریم در چاپهای بعدی این نقیصه جبران شود.

اکنون چند بیتی از یکی از قطعات منظوم کتاب را به عنوان حسن ختام نقل می‌کنیم:

مه طلعتم به گردنش از گل فکل زده است
چون گلبنی بود که گلی روی گل زده است
چون ارغوان شد گل زیبا به رنگ و رو
کان ماه نازنین دوسه جامی ز مل زده است
ویران نموده کاخ امید سرا ز جور
بر شیشه دلم همه جا باندرول زده است

ما ضمن تحسین و تمجید شاعره گرانمایه پیشنهاد می‌کنیم از قول ما به طرف مربوطه خود توصیه فرمایند که در مصرف «باندرول» بی‌جهت اسراف نکنند زیرا همه جای شیشه دل را باندرول زدن اسراف و حرام است فقط اگر در شیشه را باندرول بزنند کافی است و از داخل شدن سواد قلبی و غیر مجاز جلوگیری خواهد کرد.



بخش ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا

از کتابهای جالبی که دو هفته قبل به کتابخانه آسمون‌ریسمون رسید کتاب

حافظ شیرازی تصحیح و تلخیص و نقطه گذاری آقای «ا. بامداد» شاعر معاصر است.

این کتاب يك ديوان تازه حافظ است که بوسیله آقای «ا. بامداد» به علاقمندان شاعر بزرگ هدیه شده است. ما زحمات نویسنده و مصحح را صمیمانه تقدیر می کنیم. اولین جمله‌یی که در مقدمه کتاب جلب نظر می کند واز اهمیت آن نباید غافل شد این است: «ملاك کار، زیبایی و درستی بوده است و پس از آن (اگر نیازی پیش آمده باشد) اصالت!» ما این فکر محقق گراسی را تأیید و تحسین می کنیم واقعاً دلیلی ندارد که ما در زمانی که زبان فارسی به این حد از کمال و زیبایی رسیده است پسبند اصالت اشعار و کلمات باشیم. زیبایی قبل از اصالت فکری قابل تحسین است.

قرنها پیش يك شیخ آسمان جل شیرازی که شاید تصدیق کلاس سوم ابتدایی هم نداشته است اگر شعری گفته است علت ندارد ماکه دیپلمه و لیسانسیه هستیم به خاطر اصالت اشعار او را عیناً تکرار کنیم باید ببینیم به چه صورت زیباتر می شود. از نکات برجسته این دیوان یکی این است که مؤلف محترم بعضی اشعار مست نازیبای حافظ را به پیروی از همین ذوق زیباپرستی حذف کرده است از جمله:

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
اله اله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زرناسره بفروخته بود

ما هم با مؤلف موافقیم و به صدای بلند با ایشان فریاد می زنیم: «شعرهای مزخرف در زنبیل کاغذهای باطله!» یکی دیگر از نکات جالب این کتاب این است که اشعار به وسیله مؤلف نقطه گذاری شده است.

از علامات بجا و شایسته‌یی که در این کتاب بسیار مورد استفاده قرار گرفته است «تیره» یا خط فاصله است. استعمال دو تیره در جمله کار پرانتز را می کند یعنی دو تیره جمله معترضه یا تنبیه و تذکری را محدود می کند که به جمله‌یی که آن را در میان گرفته است مستقیماً مربوط نیست. به عنوان مثال این شعر را از دیوان منقوط مورد بحث ذکر می کنیم:

سمن بویان غبار غم - چو بنشینند - بنشانند
پریرویان قرار از دل - چو بستیزند - بستانند

ایضاً:

گل در برو می در کف و معشوقه به کامست
سلطان جهانم - به چنین روز - غلامست
ما ضمن تقدیر از مؤلف پیشنهاد می کنیم که بجای مثال جمله معترضه‌یی
که تاکنون در دستورهای زبان فارسی استعمال می شد:
(چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد)
که رحمت بر آن تربت پاک باد)
چون کهنه شده است شعراخیر «سلطان جهانم - به چنین روز - غلامست»
ذکر شود.

درخاتمه برای اینکه معلوم شود ما فلسفه «ترجیح زیبایی بر اصالت»
ایشان را تأیید می کنیم و این ابتکار ایشان که بعضی کلمات نازیبارا از اشعار
حافظ حذف کرده و کلمات زیباتری به جای آنها گذاشته اند مورد پشتیبانی
شورایعالسی آسمون ریسمون است، چند بیت از دیوان حافظ تصحیح و
تنظیم و نقطه گذاری دانشجو عزیزالله خان را که قریباً منتشر خواهد شد
نقل می کنیم:

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش!!!
بوی گوی گوزا ز لب چون شکرش می آید!
گرچه خون می چکد از شیوه چشم ز اغش^۲
نوزده ساله^۳ بتی چابک و شیرین دارم
که به جان حلقه بگوش است مه چهاردهش
سخن به درازا کشید آخرین جملات مقدمه کتاب آقای «بامداد» را هم به
عنوان حسن ختام نقل می کنیم:

-
۱. مصحح معتقد است که دیگر بچه‌ها را شیر نمی دهند و با «گی گوز» بزرگ می کنند بعلاوه گی گوز زیباتر و خوشمزه تر از شیر است
 ۲. چشم زاغ از نظر مصحح زیباتر از چشم سیاه است.
 ۳. مصحح از دختر چهارده ساله بدش می آید و نوزده ساله کمتر را داخل آدم نمی داند.

«فرهنگی از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی حافظ فراهم شده بود که بر کتاب افزوده شود چون چاپ کتاب سراسر يك بهار و يك تابستان به طول انجامید و بیم آن بود که افزایش آن فرهنگ این مدت دراز را تبدیل به سالی کند در این چاپ از آن چشم‌پوشی شد.»

ما این اندیشه صرفه‌جویی وقت را تحسین می‌کنیم و معتقدیم اشخاصی نظیر آن مرد خدا شناس آلمانی که هجده سال از عمر عزیز را برای تحقیق در شاهنامه فردوسی صرف کرد، آدمهای بیکاری هستند و چون می‌ترسیم یکساعتی که صرف نوشتن کرده‌ایم به دو ساعت تبدیل شود رشته کلام را همینجا قطع می‌کنیم. ضمناً متذکر می‌شویم که در آخرین جلسه شورای عالی آسمون ریسمون مؤلف و مصحح کتاب حافظ شیراز به اتفاق آراء به لقب «سر استاد» مفتخر شد.



بخش اهمیت موسوی در شعر فارسی

از اخبار جالب هفته پیش تجدید چاپ اشک معشوق و طلسم شکسته آثار شاعر گرانمایه معاصر آقای دکتر حمیدی شیرازی است.

نکته جالب توجه این است که استاد پس از هفده سال کماکان معتقدند که دیوان اشک معشوق ایشان از آثار «هوگو» در عظمت و از آثار «بایرون» در سوز و گداز و از آثار «امرؤ القیس» در عشق و محبت پیشی گرفته و در جهان پهناور مقدم نداشته و تالی هم نخواهد داشت.

در چاپ جدید اشک معشوق دیباچه معروف «دوستان عزیز ما...» عیناً درج شده با این تفاوت در چاپ ۱۳۲۵ این دیباچه با حروف ریز چاپ شده بود و این دفعه با حروف درشت به چاپ رسیده است.

ما این استقامت رأی را به استاد صمیمانه تبریک عرض می‌کنیم و برای استفاده خوانندگان قسمتی از نامه شاعر ارجمند به آقای موسوی مدیر چاپخانه موسوی که در صفحه آخر اشک معشوق چاپ شده نقل می‌کنیم:

دوست عزیز آقای موسوی

«نسخه اشك معشوق را كه فرستادید دیدم و با دقت خواندم. ظرافت طبع و حسن سلیقه شما با پشتکار بنده و كمك خداوند این دیوان را بیش از حدتصور من قشنگ و زیبا و بی غلط از چاپ در آورده است. اگر چاپخانه شما نبود اشك معشوق نبود. و اگر اشك معشوق نبود شعر نبود.»

ما پس از خواندن این نامه و وقوف به اهمیت وجود آقای موسوی در شعر فارسی، در شورای عالی تصمیم گرفتیم آسمون ریسمون این هفته را به آقای موسوی تقدیم کنیم. بقای وجود ایشان و در نتیجه بقای وجود شعر فارسی را خواهانیم.



بخش الكترومكانيك

مدتی بود که ما قصد داشتیم مثل سایر جراید ذکر خیری از کاریل چسمان امریکایی که به اتهام تجاوز به سه بانوی محترمه محکوم به صندلی الکتریکی شده بکنیم ولی هر بار به علتی این امر مهم به عهده تعویق می افتاد خوشبختانه هنوز ما جرای او تمام نشده و در قید حیات است.

آنچه این هفته به اصطلاح ملهم و محرک ما شد ترجمه يك مقاله مجله تایم است که روز شنبه در کیهان درج شده بود. برای روشن شدن موضوع قسمتی از این مقاله را نقل می کنیم:

«نزدیک نیمه شب بود و چراغهای شهر ساکرامنتو مرکز ایالت کالیفرنیا هنوز روشن بودند. سیسیل یول منشی ادموند براون چندین عدل تلگراف را که به سوی اداره او سرازیر شده بود زیرورو می کرد.

سیسیل یول تلگرافی را از بین این تلگرافها بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت و به طرف تلفن رفت. چند دقیقه بعد تلگراف مزبور را با خود به ساختمان اداره اجرا برد و آن را به براون فرماندار ایالت کالیفرنیا نشان داد. این تلگراف را معاون وزارت خارجه در امور داخلی امریکا امضاء کرده بود و مضمون آن چنین بود:

«امشب شورای ملی دولت اروگوئه از طریق سفارت ایالات متحده در منتویدئو به وزارت خارجه اطلاع داده است که پیش‌بینی می‌شود در صورت اجرای حکم چسمان دانشجویان وعناصر دیگر آن کشور در موقع دیدار رئیس جمهور ما از اروگوئه دست به تظاهرات خصمانه‌یی بزنند.»

این تلگراف برای براون که چندین ساعت در تنهایی روی پرونده چسمان رنج می‌کشید دستی بود که از جانب خدا به سوی او دراز شده بود. فرماندار به سرعت خود را به تلفن مستقیم زندان من کونتین که در خلیج کالیفرنیا واقع است رساند و با فرد دیکسون رئیس زندان مشغول صحبت شد رئیس زندان گفت:

من اکنون در سلول محکوم هستم. فرماندار گفت:

وی را دومرتبه به طبقه بالا بفرستید من شصت روز به‌وی مهلت می‌دهم. کاریل ویتیر چسمان محکوم دماغ عقابی می‌وهشت ساله وقتی در سلول مخصوص که پانزده قدم با صندلی الکتریکی فاصله داشت و ده ساعت دیگر وی را به دامن مرگ می‌انداخت این خبر از رئیس زندان شنید با حالت دیر-باورانه‌یی به رئیس زندان گفت:

«بچه نشو. بچه شدی؟»

از طرفی در بعضی مجلات خواندیم که کمپانیهای فیلمبرداری قصد دارند از ماجرای اخیر چسمان نیز فیلمی تهیه کنند و اشخاص مطلع پیش‌بینی می‌کنند که صحنه بردن محکوم به طرف صندلی الکتریک و تعویق ناگهانی اجرای حکم در آخرین لحظه، از صحنه‌های بسیار مهیج فیلم خواهد شد.

ما ضمن تأیید این موضوع معتقدیم که فیلمبرداران محترم اگر بخواهند صحنه مذکور واقعاً مهیج بشود محل وقوع داستان را در سرزمین دیگری غیر از کالیفرنیا قرار بدهند و برای اثبات صدق ادعای خود مشاور محترمان آقای عزیزالله خان را مأمور کردیم که طرح سناریویی با فرض اینکه قسمتی از ماجرا در ولایت دیگری غیر از کالیفرنیا که برق دایری دارد اتفاق می‌افتد تهیه کنند. اینک طرح تنظیمی ایشان را به نظر دوستان می‌رسانیم:

دزد ناموس

«سناریوی جنایی اخلاقی بدون موزیک به زبان انگلیسی با زیرنویس فارسی به قلم عزیزالله خان»

[نزدیک نیمه شب است چراغهای شهر ساکرامنتو مرکز ایالت کالیفرنیا هنوز روشن است. صحنه، اتاق بزرگی است، آقای «سیسیل بول» منشی آقای «ادموند براون»، چندین عدل تلگرام را که بهسوی اداره او سرازیر شده زیرورو می کند و زیرلب باخود حرف می زند.]

بول: اوه! گاد!

زیرنویس: اوه! خدایا چقدر تلگرام، من چطور فرصت می کنم تمام اینها را بخوانم.

[آقای بول ناگهان تلگرامی را از میان تلگرامها بیرون می کشد نگاهی به آن می اندازد و به طرف تلفن می رود. و چند دقیقه بعد پیش آقای «براون» فرماندار کالیفرنیا می رود و تلگرام را به او نشان می دهد و با صدای بلند می خواند:]

بول: تلگرام چسمان یس سر... (الی آخر)

زیرنویس: امشب شورای ملی دولت اروگوئه از طریق سفارت ایالات متحده درمونده ویدئو بهوزارت خارجه اطلاع داده است که پیش بینی می شود در صورت اجرای حکم چسمان دانشجویان و عناصر دیگر آن کشور درموقع دیدار رئیس جمهور ما از اروگوئه دست به تظاهرات خصمانه می بزنند.

براون: اوه! یس!

زیرنویس: خبر بدی است! حالا دیگر انسانیت حکم می کند که مجازات به تعویق بیفتد!

[فرماندار سپس با عجله خود را به تلفن مستقیم زندان می رساند تا با رئیس زندان تماس بگیرد.]

قسمت دوم

[ازاینجا فرض بفرمایید ماجرا در شهر دیگری که برق و تلفن مرتب ودایری دارد ادامه یابد.]

[آقای «براون» فرماندار نگاهی به ساعت بزرگ دیواری می اندازد یازده دقیقه به ساعت شش بعداز ظهر مانده است (به علت اختلاف ساعت با کالیفرنیا) دوازده دقیقه به موقع

اجرای حکم مانده است.]

فرماندار: آلو... کجا هستید؟

صدا در گوشی: منزل استقرار زاده!

فرماندار: ببخشید آقا.

[فرماندار، گوشی را می‌گذارد دوباره نمره می‌گیرد.]

فرماندار: آلو... کجایید آقا؟

صدا در گوشی: شما کجا را می‌خواهید؟

فرماندار: [بی‌حوصله] من زندان را می‌خواهم.

صدا: برو لعنت بر پدر مردم آزار... این دفعه سوم است که داری

مردم آزاری می‌کنی. مگه تو خواهر و مادر نداری؟

[فرماندار، عصبانی گوشی را می‌گذارد دوباره نمره می‌گیرد.

این بار بوق می‌زند. چند دفعه نمره می‌گیرد هر دفعه بوق

می‌زند.

وقت به سرعت می‌گذرد نه دقیقه به ساعت شش مانده است

فرماندار شماره ۱۷ را می‌گیرد.]

فرماندار: آلو، اصلاحات تلفن؟

صدای يك دوشیزه: تخیر تعمیرات تلفن.

فرماندار: خانم، من فرماندار هستم برای کار لازمی باید با زندان

صحبت کنم ممکن است بفرمایید تلفن زندان چه عیبی

کرده؟

دوشیزه: مگر جواب نمی‌دهد؟

فرماندار: من هرچه می‌گیرم بوق می‌زند.

دوشیزه: نمره گیرتان خراب است بساید يك تقاضا به عنوان هیئت

مدیره بنویسید تلفن را عوض کنند.

فرماندار: خانم، چطور نمره شمارا درست گرفت؟

دوشیزه: پس حتماً حرف می‌زنند آقا.

فرماندار: [عصبانی] حالا شما تحقیق کنید شاید آنجا خراب باشد چون

در زندان اجازه ندارند زیاد حرف بزنند.

دوشیزه: گوشی خدمتتان باشد.

فرماندار: عجله کنید، خانم.

[پس از دو دقیقه]

دوشیزه: جناب فرماندار همانطور که عرض کردم دارند حرف می‌زنند.

فرماندار: حرفشان را قطع کنید، خانم.

دوشیزه: اجازه ندارم آقای فرماندار.

[فرماندار، عصبانی گوشی را زمین می‌گذارد ساعت شش و هفت دقیقه کم است. در دفترچه بغلی خود نمره‌یی را پیدا می‌کند می‌خواهد نمره بگیرد تلفن زنگ می‌زند.]

فرماندار: بله آقا؟

صدای يك دوشیزه: کجا هستید؟

فرماندار: این جا فرمانداری... من هم فرماندار هستم.

دوشیزه: ای دروغگو!

فرماندار: بله؟!

دوشیزه: شما جوان هستید یا پیر؟

فرماندار: [عصبانی] خسانم خواهش می‌کنم گوشی را بگذارید کار دارم.

دوشیزه: اه چه بداخلاق! راستی شما خوشگلین یانه؟

فرماندار: [فریاد] خانم سن شكل الهاك دیو هستم گوشی را بگذار! [باشدت گوشی را می‌گذارد.]

[پس از لحظه‌یی گوشی را برمی‌دارد که نمره بگیرد. دوباره صدای دوشیزه بلند می‌شود.]

دوشیزه: انقدر خودت را لوس نکن! تا جواب سرا ندهی گوشی را نمی‌گذارم.

فرماندار: [فریاد] خانم! جان يك نفر در خطر است. استدعا می‌کنم گوشی را بگذارید!

دوشیزه: يك سؤال می‌کنم اگر درست جواب بدهی گوشی را می‌گذارم.

فرماندار: [نزدیک است منفجر شود] بفرمایید خانم. بفرمایید!

دوشیزه: تو صدای ویگن را بیشتر دوست داری یا صدای منوچهر را؟

فرماندار: [فریاد] من صدای عزرائیل را دوست دارم که از دست تو راحت بشوم. خانم، گوشی را بگذار!

دوشیزه: وای! قربونم بری! خاك توست! [کوشی را می گذارد.]

[فرماندار نگاه می کند ساعت می اندازد چهار دقیقه به ساعت

شش مانده است باعجله نمره بی را می گیرد.]

فرماندار: آلو... منزل آقای ویگن... ببخشید. منزل آقای

یوسف پور؟

آقای یوسف پور: بله بنده خودم هستم.

فرماندار: آقا سلام... من فرماندار... می خواستم يك تقاضا از

حضورتان بکنم فوراً بفرستید زندان که مجاور منزلتان

است...

یوسف پور: قربان حال جناب عالی چگونه؟ هیچ خدمت نمی رسیم...

فرماندار: [خیلی تند] خدمت از بنده است بفرستید زندان به دربان

بگویند که بگوید چسman را...

یوسف پور: هر کس که بگوید که بگوید که بگوید... شعر می گویند

جناب آقای فرماندار؟ بعله دیگه جناب عالی مقامتان بالا

رفته فقرارا از یاد برده اید پریروز ذکر خیرتان با جناب

سرهنگ...

فرماندار: آقا استدعا می کنم بفرمایید چسman را اعدام نکنند. جان

يك نفر در خطر است...

یوسف پور: چشم با کمال میل البته همقطار بنده [فرماندار کوشی را

می گذارد] نیست برای امتثال امر جناب عالی خودم الآن

می روم پیغامتان را می رسانم سلام بنده را خدمت اخوی

ابلاغ... عجب! مثل اینکه کوشی را گذاشته! واقعاً اینها

هم تابه يك مقامی می رسند خودشان را می گیرند.

[آقای یوسف پور کوشی را می گذارد. پیژامه خود را روی

زیر پیراهن و زیر شلواری می پوشد. سرپایی به پا می کند و

تسبیح خود را برمی دارد و به طرف در خانه می رود. دختر بچه

آقای یوسف پور به طرف پدرش می دود.]

بچه: پاپا!

یوسف پور: مشتهات را نوشتی یانه؟

بچه: پاپا از سر کوجه يك بستنی برای من بخر!

یوسف پور: برو کار کن صبح باید بروی مدرسه!

[آقای یوسف پور قدم به کوچه می گذارد و به طرف عمارت زندان که فاصله زیادی با خانه اش ندارد می رود. سر راه يك بستنی می خرد.]

یوسف پور: آقای دربان جناب آقای فرماندار تلفن زدند فرمودند بگویید.

چسمان را اعدام نکنند تا من خودم بیایم.

دربان: ما از اینجا نمی توانیم تکان بخوریم. خودتان بفرمایید تو

[در آهنی را باز می کند.]

[یوسف پور وارد سرسرای زندان می شود ساعت سرسراش

و دو دقیقه کم را نشان می دهد کسی را نمی بیند. عاقبت يك

نگهبان را پیدا می کند دستور فرماندار را به او ابلاغ

می کند.]

نگهبان: بسیار خوب، حالا من نان و چای سی خورم تمام که شد

می روم خبر می کنم.

صحنه دوم

زندانبان: آهای آقا چسمان بفرما بریم! يك ربع بیشتر به ساعت شش

نمانده!

[ساعت خود را در گوش می برد و كوك می کند!]

چسمان: کجا؟

زندانبان: صندلی!

چسمان: کدام صندلی؟

زندانبان: صندلی الكتریک دیگره. کدام صندلی می خواهی باشه؟

چسمان: پس آقای براون به تقاضای من ترتیب اثر نداد؟

زندانبان: برو بابا تو هم دلت خوشه! باید از همین پایینها اقدام

می کردی!

چسمان: کدام پایینها؟

زندانبان: همین ما اجزای كوچك بیشتر کار از دستمان برمیاد تا

آن بزرگها.

چسمان: شماها که بامن مثل اینکه پدر کشتگی دارید!

زندانبان: برای اینکه اخلاقت خوب نیست [چشمکی می زند.]

چسمان: چطور اخلاقم خوب نیست؟

زندانبان: بالاخره... خوب... یعنی... دیگه...

چسمان: یعنی چی؟

زندانبان: بداخلاقی مال آدمهای نداره! آدمی که واسه هر کتاب

صد هزار دلار می گیره باید خوش اخلاقترا از این باشه!

چسمان: فهمیدم! خوب، حالا کجا باید بریم؟

زندانبان: راه بیفت! صندلی را گردگیری کردیم حاضره!

[زندانبان دستهای چسمان را از پشت دست بند می زند و در

راهرو به طرف اتاق اعدام به راه می افتند.]

زندانبان: حالا هم دیر نشده اگر اخلاقترا خوب بکنی شاید بتوانیم

يك كاری برایت بکنیم.

چسمان: متأسفانه از موقع خوش اخلاقی گذشته دیگر کسی

نمی تواند برای من كاری بکند!

[زندانبان چسمان را وارد اتاق می کند و روی صندلی

الکتریکی می نشاند، يك پایه صندلی در می رود و محکوم

زمین می خورد.]

چسمان: این صندلی را نمی توانستید تعمیر کنید؟

زندانبان: والله نوشتیم به کارپردازی هنوز جوابش نیامده.

چسمان: برای این دوسه تا میخ و يك چکش کافی است.

زندانبان: والله اگر شما این کار خیر را بکنید همه دعا گو می شوند...

البته خرج داره!

چسمان: این را بدهید تعمیر کنند خرجش را من می دهم.

[زندانبان يك چکش می آورد و پایه صندلی را میخ می کوبد.

چسمان را روی آن می نشاند. محکوم می خواهد کمی جا بجا

شود يك میخ شلوار او را پاره می کند، فریاد اعتراض

بلند می شود زندانبان ماسک مخصوص را روی صورت او

می گذارد و دست و پایش را با کمر بند به صندلی می بندد.]

[بعد از چند لحظه.]

چسمان: چرا معطلی؟

زندانبان: معطل رئیس هستم.

چسمان: بلکه تا فردا نیاید.

زندانبان: نخیر میاد. زن برادرش فشارغ شده بود رفته بیمارستان

دیدن. ماشاءالله يك پسر زائیده که نپرس!

چسمان: چشم شما روشن!

زندانبان: راستی چطوره بقول شما دیگه معطل نشیم؟ دستور اعدام

را که به ما ابلاغ کرده اند!

چسمان: بله راحتم کن!

زندانبان: هیچ وصیتی نداری؟

چسمان: نوشته ام داده ام به رئیس!

زندانبان: پولهایت را به کی بخشیدی؟

چسمان: به تو مربوط نیست!

زندانبان: بله به ما مربوط نیست. هر کس يك بخت و اقبالی داره،

بخت و اقبال ما هم اینه که با هشت سر عائله روزی ده

تومان مواجب داشته باشیم...

چسمان: اینقدر حرف نزن کارت را بکن!

زندانبان: [عصبانی] که این طور!... حالا اخلاقت خوب نیست

هیچی، تشر هم می زنی! يك برقی بهت بدم که چشمهات

مثل لامپ صدشمع روشن بشه!

[زندانبان با شدت سویچ جریان برق را بازمی کند.]

[محکوم و صندلی بلرزه می افتند.]

[بعد از پنج دقیقه.]

زندانبان: آقا چسمان.

چسمان: [از زیر ماسک] ج.. ج.. ج.. جونم.

زندانبان: مرده ای یا هنوز زنده ای؟

چسمان: ز.. ز.. ز.. ز.. زنده ام.

زندانبان: پس چرا زبونت می گیره؟

چسمان: ز.. ز.. ز.. ز.. زبونم.. ز.. ز.. نمی گیره ص.. ص..

صندلی می لرزه!

زندانبان: این بدمصوب برقش آنقدر ضعیف شده که نمی گیره! يك کمی

خودت را شل کن بلکه تأثیر کنه!

[ده دقیقه می گذرد صندلی الکتریک همچنان وزوز می کند و

محکوم را می لرزاند.]

زندانبان: چسمان!

چسمان: چ.. چ.. چ.. چه مرگته؟
 زندانبان: مرده ای یا زنده یی؟
 چسمان: ز.. ز.. زنده.
 زندانبان: تقصیر این برق شهره! این موقع خیلی ضعیف میشه چراغ قوه
 را هم زور کی روشن میکنه!
 [در این موقع نگهبان که از خوردن نان و جای فارغ شده
 وارد می شود زندانبان را بکناری می کشد]
 نگهبان: فرماندار دستور داده شصت روز اعدام را عقب بیندازیم،
 برق را خاموش کن!
 زندانبان: جان من؟
 نگهبان: تو بمیری؟
 [محکوم همچنان روی صندلی می لرزد].
 زندانبان: بگو چون بچه هام.
 نگهبان: منکه يك بچه بیشتر ندارم.
 زندانبان: نه بابا؟ جدی میگی تو که خیلی ساله زن گرفتی؟
 نگهبان: والله، بچه اولم فوت شد.
 زندانبان: انشاءالله بقای عمر این یکی باشد.
 نگهبان: بابا این برق را خاموش کن!
 زندانبان: صبر کن چرا عجله داری؟
 نگهبان: می ترسم برق قوی بشه!
 زندانبان: نترس تا نصف شب همین طور سوسومی زنه! وانگهی سرکار
 نایب از این سیم مخصوص صندلی چهار رشته سیم به خانه-
 های همسایه داده که قوتش را می گیرند.
 [زندانبان به صندلی لرزان نزدیک می شود].
 زندانبان: آقا چسمان!
 چسمان: ب.. ب.. ب.. بله..
 زندانبان: حالا اگر ما يك کاری بکنیم که شصت روز اعدامت عقب
 بیفته اخلاقت را باما خوب می کنی؟
 چسمان: ب.. ب.. ب.. بزنجاک من تا نمیرم از ر.. ر.. روی
 این صندلی پا.. پا.. پا.. پانمیشم.
 [در این موقع ناگهان فرماندار سراسیمه وارد می شود،]

فرماندار: [فریاد] مگر دستور من به شما نرسید؟ برق را قطع کنید!
زندانبان: اطاعت می شود قربان.

[زندانبان پکر و عصبانی می خواهد به طرف سویچ برق برود ولی قبل از اینکه قدم اول را بردارد برق تمام شهر خاموش می شود. در تاریکی محکوم را که هنوز می لرزد از روی صندلی بلند می کنند. از راهرو صدای فریادی شنیده می شود.]
صدا: نمی توانید گورمرگنان اعدام هارا برای روز بگذارید؟ باز این صندلی را کار انداختند فیوز سوخت!

صدای دیگر: چه خبره آقا؟

صدا: آخه من دارم با گرمافون برقی کار می کنم می فهمید یا نه؟
صدای دیگر: جوش نزن تمام گرمافون برقیهای شهر از کار افتاده!

[فرماندار از پیش و چسبان پشت سرش بطرف در می روند.]
[زندانبان از خشم دندانها را روی هم می فشارد.]

زندانبان: [آهسته] بالاخره با ما کنار نیامدی!

چسبان: بچه نشو! بچه شدی؟

زندانبان: [خشمگین از لای دندانها] برو چسبان!

[این دفعه از فرط خشم اسم او را به طرز زننده بی تلفظ می کند.]

پایان



کتابخانه

از کتابهای جالبی که این هفته به کتابخانه آممون ریسمون واصل شده است کتاب مرزهای باختری ایران در مسیر تاریخ، نوشته آقای مهندس احمد علوی است که ما برای استفاده عموم قسمتهایی از آن را نقل می کنیم. آقای علوی در مقدمه این کتاب، سی صفحه یی می نویسد:

«... به نام يك وطن پرست متعصب می خواهم راهی برای حفظ و حراست آنچه امروز داریم پیدا کنیم تا از این بیعد بخواست خداوند نه تنها هیچکس نتواند به سرزمین آبا و اجدادی ما تجاوز کند و قراردادهای مشنوم

مانند پیمانهای دو قرن اخیر به ملت ایران تحمیل نماید بلکه خود را طوری آماده کند که در برابر ارواح دلیران و دلاوران دورانهای گذشته ایران که برای نگهداری سرزمین مقدس خویش همواره خون خود را به ودیعه می گذاشتند، در اولین فرصت دین خود را به مادر میهن ادا نمایند. برای پیدایش این راه خیلی اندیشه کردم تا آنکه به تشخیص خود بهترین راه را که تحریک غرور ملی است یافتیم.

محرك این غرور را آن دانستم که افتخارات گذشته این ملت که نسل را به اختصار در مجموعه درآورم و آن را در اختیار هموطنان عزیز بگذارم و اگر دیدند که ارزش آن بعد از کتاب آسمانی پر ارزش ترین مجموعه افتخار برای ملت ایران است مندرجات آن را گاهگاه از نظر بگذرانند و به این طریق قدر و قیمت سرزمینی که از نیاکان خود به ارث برده اند بدانند و اگر توانستند در نخستین شرایط مناسب عده زیادی از هموطنان قدیم خود را که امروزه در اسارت بیگانگانند آزاد نمایند...»

مؤلف محترم سپس سرزمینهایی که در باختر ایران واقعست و در گذشته جزء متصرفات ایران بوده مانند بین النهرین و کلد و آشور و فنیقیه را نام می برند. کتاب مذکور در شورای عالی مورد بحث قرار گرفت کلیه اعضا محترم شوری باتفاق آراء این کتاب را بعد از کتاب آسمانی پر ارزش ترین مجموعه ابدی دانستند و علاقه قلبی آنان بر این است که هموطنان قدیم خود را که در اسارت بیگانگان هستند در نخستین شرایط مناسب آزاد نمایند. ولی چون به علت تغییرات و تحولات تاریخی و جغرافیایی و سیاسی مرزهای کلد و آشور و فنیقیه در حال حاضر روشن و مشخص نیست از مؤلف محترم تقاضا دارند حدود مرزهای مذکور را در کتاب دیگری کاملاً مشخص فرمایند که اعضا شورای عالی در شرایط مناسب، از حدود آن مرزها تجاوز ننمایند و خدای ناکرده اضافه بر سرزمینهایی که متعلق به ایران بوده اشتباهاً تصرف نکنند.



بخش جراحات وارده

ما خیال می کردیم بعد از این همه بگویم و گو، لغز خوانی آقای حسینقلی مستعان

در باره صادق هدایت دیگر تمام شده است ولی متأسفانه دیدیم که این جمعه هم استاد در پاسخ به یکی از خوانندگان با کلمات «نویسندگان پیرو مکتب افیونیسیم» و غیره باز خنجر کشیده بودند. در هر حال ما برای استفاده عموم اشاره‌یی به این پاسخ ایشان می‌کنیم. آقای مستعان به آقای «ب. ب. تهران» که ظاهراً به عادت خطرناکی دچار است تذکر داده‌اند که این عادت زشت بر اثر تبلیغات شوم نویسندگان مکتب افیونیسیم به ایشان عارض شده است و باید با ورزش با آن مبارزه کنند و اگر موفق نشدند دست خود را باتیغ ژیلت یا باسنجاق مجروح کنند و روی آن دوا بزنند و پانسمان کنند که دیگر نتوانند آن «عادت» را ادامه دهند.

وقتی این پاسخ را در شوری می‌خواندیم رئیس‌ور محمدخان ایراد کرد: «تازه اگر این آقای یک دست را باتیغ یا سوزن مجروح و باندپیچی کند فی الواقع می‌تواند بادست دیگرش که سالم است به «عادت» ادامه دهد.» عزیزاله‌خان پیشنهاد دیگری کرد:

«پس بهتر است هر دو دست را با چاقو یا سوزن مجروح کند»

«فی الواقع این پیشنهاد...»

مید هم در بحث ما مداخله کرد:

«به نظر من بهتر است «ریشه فساد» را مجروح کند.»

رئیس‌ور محمدخان سری تکان داد و گفت:

«پس ملانصرالدین هم که اینقدر به بیکاری معروف بوده فی الواقع آنقدرها بیکار نبوده بلکه برای مبارزه با «عادت» سوزنکاری و مرهم کاری می‌کرده است.»

بهر حال شورای عالی آسمون ریسمون پس از رسیدگی به مدارك تحصیلی آقای مستعان ایشان را دکتر متخصص در مبارزه با «عادت» شناخت.



بخش از گلستان من ببر...

کتاب کلیات نظم و نثر محمدحسین بیدار تبریزی متخلص به «بیدار» که با

خط نستعلیق بسیار زیبا به سبک گلستان سعدی نوشته شده و باید آن را گلستان
ترن بیستم دانست به شورای عالی واصل شده است.

مؤلف بعد از حمد و ثنای آفریدگار و اردمطلب می شود. در دیباچه کتاب
«در علایم شعور و عدم آن» می نویسد:

«هر مولودی که تولد یافت و قدم به این محیط گذاشت رشد و عدم رشد
آن مولود با درایت معلوم می شود. آنکه بارشد و خلیق است گریه نمی کند.
آنکه بی شعور است با صدای گریه خود مادر بیچاره و اهل خانه را به تنگ
آورده همه از وی بیزار و از او اکراه داشته و مرگ او را خواستار می شوند.
آنکه با شعور و خلیق است اگر چیزی به دست او برای مشغولیت بدهند خواه
خوردنی یا دیدنی بوده باشد به دو دست محکم نگه داشته و او را می مکد یا
با او بازی می کند! طفل با شعور همینکه قدری بزرگ شد هر چه از دیدنی
یا خوردنی به او بدهند برده و در گوشه خانه یا حیاط برای خودش دکان و
می کند و ابداً به فکر خوردن نیفتاده و تلف نمی کند. اما طفل بی شعور کمر بند
پدرش را دزدیده و برده به گردن مگ بچه می بندد». هفت صفحه کتاب در
علایم شعور و عدم آن است بعد نویسنده وارد مطلب می شود. در اینجا یکی
از حکایات او را ذکر می کنیم.

حکایت

در مسافرت بیت الله الحرام همراهی داشتم در کشتی قمره گرفته بودیم هر
وقت رفیق ادرار داشت از قمره خارج شده مستراح را گذاشته به ناودانی که
به جهت آب باران کشتی به دریا گذاشته بودند ادرار می کرد. هر چه نصیحت
می کردم که رفیق این خارج از نزاکت است به شرف انسان بر می خورد قبول
نکرد و از عادت قبیح دست نکشید روزی دیدم که کاپیتان در وقت ادرار او را
دیده و به عمل جهات حکم کرده رفیق را می زنند. من هم با کمال حظ تماشا می-
کردم و گفتم: بیت.

شوی خار پیوسته در بحر و بر

از این کار بدها بینی اگر

چند بیت از ساقی نامه «بیدار»:

فزون دارم از ساغر افتخار

بده ساقیا ساغر ز رنگار

نه جمشید دانم نه کاوس کی

کند بنده را مست تا جام می

که دیوانه روی یارم همی که جوشیدن اوست کارم همی
همین است مذهب توهشیارشو بخوان و ببین مثل بیدار شو

نویسنده در فصلی تحت عنوان «درایت مؤلف» شرح مفصلی می-
نویسد و کاتب مجموعه نیز بطوری تحت تأثیر درایت و عظمت فکر استاد
قرار می گیرد و دستخوش هیجان می شود که شرحی از خود به مجموعه اضافه
می کند در صفحه ۱۲۸ بعد از شعر مربوط به حجاب می نویسد:

«ایضاً - حقیر نجفقلی هشترودی که محرر این مجموعه می باشم روزی
در خدمت جناب محمد حسین بیدار که مؤلف این کتاب است بودم شخص
محترمی وارد شد...»

کاتب در حدود دو صفحه از خودش می نویسد ولی ناگهان بخود
می آید و دوباره دنباله منشئات استاد را می گیرد: «حکایت: پدرم پیر بود و
مبتلای بوامیر...»



بخش آردراماتیک

دانشجو عزیزالله خان مجدداً از طرف شورایعالی و کمیته ترویج هنر و صنعت
و تئاتر و سینما توگراف شفاهاً و کتباً سورد توییح قرار گرفت و تصمیم گرفته
شد که این هفته حضرت استادی رژیسور ممدخان سناریویی بنویسند. هفته
آینده جلسه عمومی فوق العاده شوری برای بحث در این موضوع تشکیل
خواهد شد. چنانچه سناریوی رژیسور ممدخان نیز مورد پسند قرار نگیرد و
فاقد جنبه هنری تشخیص شود بعد از صدور اعلامیه بی مبنی بر عدم صلاحیت
اعضاء شورایعالی در نوشتن سناریو و نمایشنامه این بخش برای همیشه
تعطیل خواهد شد.

سوژه: قطعه شعر عطش اثر شاعر بزرگ معاصر نادر نادرپور را که
در زیر نقل می شود بصورت يك سناریوی نئورئالیست ایتالیایی تنظیم فرمایند
ومعی نمایند متضمن نتیجه اخلاقی مهمی برای تماشاچیان باشد.

«آنقدر رفتیم تا تنها شدیم
دیده از بیگانگان بر دوختیم
آفتاب ظهر شهریور هنوز
گرم می‌تابید و ما می‌سوختیم

آب می‌جوشید در رگهای جوی
خشک می‌شد از عطش لبهای ما
آفتاب اندام ما را می‌مکید
از عرق می‌موخت سر تا پای ما

گاهگاه انگشت خشک شاخه‌ها
رشته‌یی می‌کند از زلفان او
گاه برگ تشنه‌یی له‌له‌زنان
چنگ می‌انداخت در دامن او

خون من جستن‌کنان در زیر پوست
شعله می‌زد در تن بیدار من
هر تپش چون ضربه سنگین پتک
پخش می‌شد در تن بیمار من

او سراپا خواهش آغوش بود
من در آن شوریدگی آینه‌اش
خوب می‌دیدم که در هر گشت چشم
برق می‌زد خواهش دیرینه‌اش

روح او خاموش و خوف‌انگیز بود
گرچه می‌خندید در چشمان او
در پس پیراهن از شور هوس
نیش می‌زد غنچه پستان او

در نشیب تپه‌یی پر آفتاب
چند بید سایه افکن یافتیم

دور از نامحرمان برگرد خویش
پرده‌یی از شاخساران باقتیم

مار بازویش چو بر دوشم خزید
رعشه‌یی بیدار شد در پشت من
تا فشردم دست او را گرم گرم
آب شد چون موم در انگشت من

لب گشود ازهم چو گل‌های انار
برق زد دندان مرمرقام او
مینۀ او جفت شد بر سینه‌ام
پر شد آغوش من از اندام او

لذت، آتش ریخت در رگ‌های ما
تا بدن‌ها مان بهم نزدیک شد
نبض‌ها مان کوفت از دیوانگی
پیش چشم ما جهان تاریک شد

ساعتی دیگر که باد نیمروز
خوش‌خوشک می‌باقت زلف بید را
چشم وا کردیم و خندان یافتیم
باز بر بالین خود خورشید را»



تپۀ ناموس

مناریو نئورئالیست

بقلم رژیسور ممدخان

[صحنه، صحرای نیاوران است. نزدیک دکه جگر کی چند ماشین

شخصی و کرایه‌یی زیر سایه درختها متوقف است. دوربین از بالا روی دسته‌های مختلف که کنار ماشینها به خوردن عرق و چکرک و بلال مشغولند، گردش می‌کند فی‌الواقع صداهای درهم و مختلفی شنیده می‌شود؛

«سلامتی اصغر آقا... نوش... پری جون بخوان، لوس نشو. ها- ماشاءالله... برقص نازی... دام دارام دیم دیم دیم دی‌دیم...»
[دوربین روی يك دسته از تفرج‌کنندگان ثابت می‌شود. يك دختر- بچه پنج-ساله میان جمع می‌رقصد و همه دست می‌زنند. دوربین جابجا می‌شود روی صورت شاعر متوقف می‌شود.

شاعر در حال دست زدن به گوشه‌یی نگاه می‌کند و فی‌الواقع چشمك می‌زند. دوربین در جهت نگاه او به حرکت می‌آید و روی صورت زنی توقف می‌کند. زن هم فی‌الواقع در جهت شاعر نگاه می‌کند و با اشاره چشم مقصود او را می‌پرسد. دوباره صورت شاعر دیده می‌شود اشاره می‌کند که بیا برویم. زن با حرکات صورت آفتاب‌ظهر شهریور را به او نشان می‌دهد شاعر با اشاره سر و گردن اصرار می‌کند. عاقبت همچنان که دست می‌زنند و با دیگران آواز «بابا کرم» را می‌خوانند آهسته آهسته عقب می‌روند.

وقتی از سایرین فاصله می‌گیرند زن با صدای آهسته می‌پرسد؛

«چی میگی بابا؟»

«بیا بریم دیگه.»

«توی این آفتاب ظهر شهریور مریض می‌شوم.»

«عیبی ندارد این کلاه مرا بگذار مری.»

[شاعر شاپوی خود را سر زن می‌گذارد و چهار گوشه يك دستمال را گره می‌زند و برای محافظت ملأج‌خود در مقابل آفتاب تند، آن را مثل کلاه به سر می‌گذارد.

دست یکدیگر را می‌گیرند و به راه می‌افتند.

صحنه محو می‌شود صحنه دیگری نمایان می‌شود. شاعر دستمال به سر، با اتفاق زن شاپو به سر، همچنان در میان ریکها و سنکها راه می‌روند. لبهاشان از عطش خشك شده است.]

زن: بابا مرا کجا می‌بری؟ از تشنگی مردم. کاشکی يك پیسی آورده بودیم.

شاعر: اتفاقاً پرسی شیرین است عطش را زیاد می کند.

زن: چرا گشاد گشاد راه می روی؟

شاعر: بیخ را نه ایم فی الواقع عرق سوز شده می سوزد.

زن: آخ!

شاعر: چی شد جونم؟

زن: انگشت خشك يك شاخه زلفم را کند.

[شاعر سر زن را مچ می کند و دوباره به راه می افتند. ناگهان يك

برگ تشنه در دامن زن چنگ می اندازد و فی الواقع دامانش بالا می رود.

نگاه شاعر به رانهای لخت زن خیره می شود و دندانهایش کلید می-

شود. زن تلاش می کند که دامن خود را پایین بیاورد.

زن: اینقدر چشم چراتی نکن.

شاعر: [می خندد] هه هه هه... [موزيك، آهنگ بسکه بیادت زده ام...]

[خون شاعر زیر پوست او جستن می کند و بدنش سرخ می شود. در

چشمهای زن خواهش دیرینه اش برق می زند.

در این موقع بازوی شاعر به سینه زن می خورد.]

شاعر: آخ.

زن: چی شد جونم؟

شاعر: [عصبانی] پستانت نیش زد به دستم.

زن: عیب ندارد يك کمی مر کور کرم بزن!

شاعر: حالا اینجا مر کور کرم کجا بود... نگاه کن چه جای خوبی!

زن: کجا؟

شاعر: آنجا در نشیب آن تپه پر آفتاب آن بیدهای سایه افکن را

می بینی؟

زن: وای من با این کفش پاشنه بلند چطور تا آنجا بیایم.

شاعر: بیا بریم!

[شاعر و زن نفس زنان از تپه بالا می روند. بعد از چند دقیقه زن

می ایستد.

شاعر: چی شد؟

زن: من دیگه خسته شدم.

شاعر: بیا کول من .

[شاعر زن را کول می کند و نفس زنان به راه می افتد.]

زن: جوانی زیاد سنگین نیستم؟ ... خسته نشوی!

شاعر: نه عزیزم مثل پرگاه هستی... [زیر لب] فسی الواقع هشتاد کیلو وزن داره!

[شاعر بعد از چند لحظه او را زمین می گذارد و بغلش می کند و دوباره به راه می افتد.]

زن: یکوقت قر نشی جوانی!

شاعر: نه بابا، تو وزنی نداری [در دل] راستی پرت هم نمی گوید ممکن است قر بشوم!

[صحنه عوض می شود شاعر و زن زیر درختهای بید نشسته اند و با شاخه ها دور خود پرده می کشند.]

شاعر: آخ! ... نمی دانی دلم چه دردی می کند!

زن: خدا مرگم بده، بهت گفتم من را بلند نکن... حالا راستی دلت درد می کند یا...

[شاعر بجای جواب به طرف او می رود. زن مار بازوی خود را دور گردن او می پیچد شاعر فی الواقع علایم ناراحتی از خود نشان می دهد.]

زن: چی شد جوانی؟

شاعر: توی پشتم ریشه بیدار شده!

زن: [می خندد] ای وای جوانی، تو پشتت ریشه بیدار شده... تو بعکس همه مردها هستی!

شاعر: اه! چرا بد تعبیر می کنی! این يك تعريف شاعرانه است. منظورم این است که خوش خوشانم می شود.

زن: بی تربیت!

[سینه زن به سینه شاعر جفت می شود.

در این موقع صدای سرفه یی بالای سر آنها شنیده می شود.

سینه ها با سرعت از هم جدا می شود. شاعر بالای سر خود را نگاه می کند یکی از مجریان قانون تبسم بر لب، آنها را نگاه می کند.]

مجری قانون: بفرمایید.

شاعر: کجا؟

مجری قانون: [با لحن تند] گفتم بیا! حرف زن!

شاعر: به چه مناسبت می خواهید ما را ببرید؟

مجری قانون: عفت عمومی!

شاعر: عفت عمومی چطور شده؟

مجری قانون: جریحه دار شده!

شاعر: چرا توهین می کنی آقا؟... این خانم فی الواقع عفت

خصوصی است، عفت عمومی نیست!

مجری قانون: من این چیزها را نمی فهمم، بفرمایید بریم!

زن: [با گریه] وای خدا مرگم بده! صد دفعه گفتم اینجا

نیایم!

[شاعر از جا بلند می شود در يك گوشه با مجری قانون به

مذاکره مشغول می شود (موزيك، آهنگ شاگرد جادوگر اثر

پل دوکاس) استدلال قضایی شاعر مورد قبول مجری قانون

قرار می گیرد. به شاعر سلام می دهد.]

مجری قانون: قربان، ما در خدمتگزاری حاضریم!

شاعر: پس برو و مواظب باش کسی مزاحم ما نشود [مجری

قانون دوباره سلام می دهد و می رود.]

[دوباره زن خود را در آغوش شاعر می اندازد.]

زن: چرا اینطور بیحالی!

شاعر: آخر صبر کن!... من بعد از این واقعه فی الواقع از دل و

دماغ افتادم.

[بعد از نیم ساعت شاعر فی الواقع دوباره سر دل و دماغ می آید

نبضش تند می شود و دنیا پیش چشم آنها تاریک می شود.

دوربین بالای يك درخت را نشان می دهد. پرندگان در

شاخساران به نغمه سرایی مشغولند. ساعتی بعد دوباره در

صحنه شاعر و زن دیده می شوند؛ خورشید را دوباره بالای

سر خود می بینند.]

زن: [خود را لوس می کند] - همین؟

[شاعر فی الواقع تبسم حزن آلودی بر لب می آورد سر را
بزیر می اندازد.]
[موزیک، آهنگ این آخرین ترانه منست.]

پایان



کتابخانه آسمون ریسمون

از کتابهای جالبی که اخیراً به کتابخانه شورایعالی واصل شده است کتاب
تداوی دوحی برای افراد جامعه اثر دانشمند محترم آقای کاظم زاده ایرانشهر
را می توان نام برد.

ما قسمتهایی از دستورات بهداشتی پانسیونر جدید خود آقای کاظم-
زاده ایرانشهر را برای استفاده علاقه مندان نقل می کنیم: «باید اتاق شما
هوادر باشد و یا چند دفعه هرروز هوایش را تجدید کنید بخصوص پیش از
خوابیدن و پس از بیدار شدن و برای تجدید هوا یا ممکن است موقتاً به اتاق
دیگر بروید و بگذارید پنجره ها را باز کنند و پنج تا ده دقیقه باز گذارند و یا
اگر قادر به حرکت نیستید در همانجا چند دقیقه مرتان را زیر لحاف بکشید تا
تجدید هوا بشود و پس از بستن پنجره دوباره مرتان را بیرون کنید.»
اکنون يك نصیحت بهداشتی دیگر:

«البته می دانید که انقباض مزاج بسیار مضر است بخصوص برای
مرضی چه مزاج آنها باید مرتباً هرروز لنت طبیعی داشته باشد و کار کند. اگر
مرتباً کار نمی کند اولاً با خوردن میوه جات به حال طبیعی برمی گردد و ثانیاً
در صورت انقباض هر شب در حین خوابیدن ده مرتبه به خود بگویند که فردا
در فلان ساعت مزاج من کار خواهد کرد.»

ما استفاده از متد مذکور را به عموم علاقه مندان مخصوصاً معتادین به
تریاک، شیره و سایر مواد مخدر توصیه می کنیم و از لحاظ علاقه پی که به بررسی
تئوریهای علمی قبل از توصیه آنها به خوانندگان داریم هم اکنون مشغول
آزمایش این تئوری بوسیله یکی از اعضاء شورایعالی هستیم و حضرت استادی

رژیسور ممدخان که اصولاً آدمی افراطی است چهل و سومین دفعه‌ی است که به صدای بلند می‌فرماید:

«فردا ساعت پنج و سه دقیقه فی الواقع مزاجم کار خواهد کرد.»
برای حسن ختام چند سطر دیگر از نظریات استاد را از کتاب تداوی دوحی که اعضاء بدن را به وزارتخانه‌های مختلف تشبیه کرده‌اند نقل می‌کنیم:

«اگر جهاز دوران خون را به وزارت تجارت و اقتصاد و جهاز اعصاب را به وزارت طرق و شوارع، پست و تلگراف و عدلیه را به قوه ادراک و تمیز و وزارت جنگ را به قوه اراده تشبیه کنیم می‌توانیم بخوبی وزارت معارف را هم به منزله جهاز تغذیه و هاضمه و تنفس بگیریم.» وقتی این قسمت در شورای عالی مطرح بود حضرت رژیسور ممدخان فرمودند:

«بسیار تشبیه خوبی است ولی فی الواقع ناقص است زیرا يك عضو مهم در این تشبیه از قلم افتاده است.»

«کدام عضو رژیسور؟»

«بنگاه مستقل آبیاری.»

در هر حال ما موفقیت نویسنده دانشمند را خواهانیم و امیدواریم در چاپهای بعدی «بنگاه مستقل آبیاری» را که از ادارات محترم و رئیسه بدن است فراموش نفرمایند.

بخش طبی و بین‌المللی

سه چهار روز قبل ساعت هفت و ربع صبح به‌رادیو ایران و برنامه زیبای کودک گوش می‌دادیم شنیدیم که کودک گوینده کماکان با طبل و بام‌بام خود چند کودک را که جایشان را خیس کرده بودند بیدار کرد. بر اثر تذکرات پیاپی مطبوعات برنامه کودک بجای فعل «در رختخواب باران آمدن» فعل «در رختخواب سیلاب جاری شدن» را انتخاب کرده است. ما این موفقیت را به‌اداره کنندگان این برنامه تبریک می‌گوییم ضمناً عزیزالله‌خان از طرف

شورای عالی آسمون ریسمون مأمور شد که تحقیق کند در سایر ممالك دنیا برای مبارزه با «سیلاب» چه تدابیری اندیشیده‌اند و اکنون نتیجه تحقیقات ایشان را بطور خلاصه و با کمال شرمندگی نقل می‌کنیم.

ترجمه و تلخیص از لاروس مدیکال چاپ پاریس صفحه ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۲ در لغت «اورین». کیفیت: ادرار همیشه بطور غیر ارادی ابتدا بصورت فوران‌های مقطع و سپس به مقدار زیادی جاری می‌شود. این تخلیه اغلب شبها و گاهی نیز روزها واقع می‌شود. این بیماری مخصوصاً در دوره طفولیت دوم عارض می‌شود.

علل: اولاً ممکن است علت موروثی داشته باشد.

مخصوصاً به اطفالی عارض می‌شود که پلیپ بینی یا گواتر دارند یعنی اطفالی که تنفس آنها بطور عادی و کامل صورت نمی‌گیرد.

گاهی بر اثر تنفس ناقص و در نتیجه مسمومیت حاصله از اسید کاربونیک طفل به خواب عمیقی می‌رود در این حال ادرار جاری می‌شود. و گاهی بعکس تنفس سخت نمی‌گذارد کاملاً به خواب برود در این صورت به احتیاج ادرار کردن شاعر است ولی آنقدر بیدار نیست که بفهمد نباید ادرار کند و گاهی نیز طفل خواب می‌بیند که ادرار می‌کند و واقعاً می‌کند.

معالجه:

۱. متد عادی: رژیم غذایی مخصوص.
۲. متد ژنوویل: اجتناب از خستگی و بازیهای شدید و عادت دادن بچه به بیدار شدن در فواصل معین به کمک ساعت شماطه.
۳. متد دواپی: (نسخه آتروپین و بعضی دواجات دیگر).
۴. متد کاتلن: معالجه با سرم مصنوعی.
۵. متد گویون: برق گذاشتن مثانه.
- ما با تقدیر از زحمات عزیز الله خان در تهیه این مقاله طبی اجازه می‌خواهیم برای استفاده اطباء سایر ممالك جهان و استفاده عموم کودکان دنیا يك متد ششم هم به این متد اضافه کنیم.
۶. متد رادیو ایران: اعلام اسم و رسم بچه در اول صبح هر روز در رادیوی مملکتی روی موج کوتساه و بلند و متوسط بطوری که صدای آن به اقصی نقاط عالم برسد.

بخش فرهنگی

بطوری که دوستان اطلاع دارند اخیراً کتاب لغت معروف غیاث اللغات تألیف غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری در دو جلد بزرگ با کاغذ بسیار اعلا و چاپ نفیس با حواشی و اضافات آقای محمد دبیر-سیاقی چاپ و منتشر شده است. ما برای اینکه علاقه‌مندان، قرینه و نمونه‌یی از این کتاب لغت در دست داشته باشند شرحی که در مقابل کلمهٔ نسناس در صفحهٔ ۴۷۶ جلد دوم نوشته است نقل می‌کنیم:

نسناس: بالفتح و دو نون و دو سین مهمله، نوعی از حیوان که بريك پای جهد (از منتخب و کشف) و صاحب حیات‌الحيوان نوشته که نسناس بالكسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه يك گوش و يك دست و يك پای دارد و به‌طور مردم در عربی کلام کند و صاحب برهان نیز بالكسر نوشته است و در تواریخ بهجت‌العالم نوشته که نسناس در نواهی عدن و عمان بسیارست و آن جانوری است مانند نصف انسان که يك دست و يك پا و يك چشم دارد و دست او بر سینه باشد و به زبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده و می‌خورند.

ما هرچه بالا و پایین صفحه را جستجو کردیم حاشیه‌یی بر این توضیح ندیدیم.

در صورتی که حاشیه برای رفع این قبیل موارد ابهام است و حق بود حاشیه‌نویس محترم آقای محمد دبیر سیاقی توضیح می‌دادند که فقط آن نسناس-هایی که در عدن و عمان هستند به زبان عربی تکلم می‌کنند و گونه نسناسهای فرانسه و انگلستان به زبان فرانسه و انگلیسی تکلم می‌کنند و حتی به نظر مشاور محترم ما آقای دکتر پروفسور سراسر استاد اسلام‌خان کارشناس و مؤلف متد زبانهای زنده بعضی نسناسها دیده شده‌اند که به دوسه زبان تکلم می-کنند. حتی بعضی از آنها اشعاری به زبان آلمانی دارند چنانچه حاشیه‌نویس ارجمند بخواهند این کتاب لغت برای اهل تحقیق و خاصه دانشجویان واقعاً قابل استفاده باشد باید این توضیح را در چاپهای بعد اضافه فرمایند.

بخش آرد دراماتيك

تكليف: بالهام از رباعی استاد نیمایوشیج كه در ذیل نقل می شود يك نمايشنامه
درام موزيكال عشقی بانيجه اخلاقی تنظيم فرماييد.

گفتم: به چه ات اشارتی؟ گفت شراب
گفتم: پس مستی ات چه؟ خندید كه خواب
گفتم: چو تو خفتی چه مرا شاید كرد؟
گفتا: همه حرفها ندارند جواب!

به سوی ناموس

«درام عشقی موزيكال در يك پرده
به قلم دكتر پروفیسور سرامتاد اسلام خان»
[پرده با آهنگ «آمدم، آمدم كه سر آید انتظار تو» بالا می رود
صحنه، يك اتاق پنج دری است.

در پلان اول روی میز يك گلدان شمعدانی پژمرده دیده می شود.
سمت چپ صحنه، يك تختخواب بزرگ دیده می شود. سمت راست
يك میز و چند صندلی قرار دارد. عكس چند تن از شعراي معاصر در
يك قاب به دیوار آویخته است. يك عكس سوفیا لورن كه گوشه آن، در
يك دایره كلمات اطلاعات هفتگی خوانده می شود بالای
تختخواب با پونز به دیوار نصب شده است. استاد صندلیها را جابجا
می کند. خم می شود روی میز را فوت می کند. مقداری خاکستر نرم
به هوا بلند می شود قابهای عكس شعرا را كه كج شده اند راست می کند.
صدای زنگ در شنیده می شود. استاد شخصاً در را باز می کند. از
راهِرو صدای استاد شنیده می شود.]

صدای استاد: به به! آفتاب از کدام سمت دمید كه تو امروز یاد ما كردی؟
[صنم بسیار زیبای خوش قد و بالایی وارد می شود. گلهای پژمرده
گلدان ناگهان شاداب می شوند و قد راست می کنند.]

استاد: خوب، بفرمایید! خیلی خوش آمدید. حال شما چطور است؟
صنم: [با ناز و کرشمه] مرسی.
 [چشم استاد به چند مکس مزاحم می افتد تلمبه امشی را برمی دارد و در تمام اتاق امشی می زند بعد يك بادبزن حصیری جلو صنم می گذارد. موزيك، آهنگ امشب در سر شوری دارم].

استاد: خوب چی میل دارید؟
صنم: والله هیچی!
استاد: هیچی که نمی شود پپسی خنك میل دارید؟
صنم: نه پپسی دوست ندارم. اگر باشد يك كمی شراب می خورم.
 [استاد ابتدا كمی تعجب می كند بعد تبسم بر لب می آورد].

استاد: البته كه هست! مگر خانه ما بی شراب می شود!
 [استاد بطری شراب را از قفسه بیرون می آورد. يك گلاس برای صنم می ریزد].

صنم: [گلاس خود را بلند می كند] سلامتی!
 [استاد هم ناچار گلاس خود را بلند می كند].

صنم: يك گلاس دیگر هم برای من بریزید، خیلی عطش دارم!
 [استاد يك گلاس دیگر می ریزد صنم لاجرم سر می كشد].

صنم: یکی دیگر.

استاد: [با نگرانی شراب می ریزد] يك وقت مست نشوید!
صنم: نه، سلامتی.

[صنم مست می شود خنده و عشوهِ گری می كند].

استاد: نگفتم زیاد نخور مست می شوی! خوب، حالا كه مست شدی می خواهی چه کنی؟

صنم: می خواهم بخوابم.

استاد: [خیلی نگران] اینجا؟

صنم: مگر اینجا چه عیب دارد؟

[صنم گلچهره بدون رودربایستی شروع به بیرون آوردن لباس از تن می كند. ابتدا بازوهای خوش ترکیب و تروتازه او نمایان می شود. هیاو از صفوف تماشاچیان بلند می شود. دندان چند نفر در لث بالکون کلید می شود. رنگ استاد سرخ می شود. بعد قسمتی از رانهای

صنم ظاهر می شود رنگ استاد سفید می شود.

بعد قسمتهای دیگر از پرده بیرون می آید رنگ استاد آبی مایل به مغزپستهایی می شود قابهای عکس شعرا که دوباره کج شده بودند راست می شوند.

دندانهای استاد شروع به کلید شدن می کنند. صنم روی تخت دراز می کشد و شمد تور را روی خود می کشد. نفس تماشاچیان سالخورده لژ به فش فش می افتد. از قسمت بیست ریالی صدای صوت بلبلای شنیده می شود].

استاد: [با نگرانی و وحشت] خوب، حالا که تو خوابیدی من چه کار باید بکنم؟

صنم: [با خنده] همه حرفها جواب ندارند!

[استاد چند لحظه فکر می کند بعد شروع به بیرون آوردن لباس و پوشیدن پیژاما می کند. سر بند توری خود را بسر می بندد. چند قطره دوا در بینی می چکاند و روی تخت خواب نزدیک صنم دراز می کشد زیر لب از گرمی هوا شکوه می کند و بی حرکت می ماند. صنم گلچهره بعد از چند لحظه آرامش به تقلا می افتد ولی از جانب استاد حرکتی دیده نمی شود].

[هیاهوی تماشاچیان جوان برای بیدار کردن استاد. مستخدمین بعضی از تماشاچیان را که از حال رفته اند از سالن بیرون می برند و برای بعضی محلول کورامین می آورند].

صنم: استاد!

استاد: بله.

صنم: چی گفتید؟

استاد: من؟

صنم: بله شما.

استاد: هیچی... آهان گفتم: عجب هوای گرمی است.

صنم: [با بی حوصلگی] نه، پیش از آن!

استاد: پیش از آن من چیزی نگفتم!... راجع به چه موضوعی بود؟

[فریاد بی تابی تماشاچیان].

صنم: [با اوقات تلخی] راجع به هیچی! [تماشاچیان جوان فریاد می-

زنند: «بیدار شو» تماشاچیان سالخورده می‌گویند: «بگذارید
بخوابد.»]

استاد: نه، جان من بگو چی گفتم!

صنم: راجع به خواب من حرفی نزدی؟

استاد: [متفکر] راجع به خواب؟... [با خود حساب می‌کند] راجع به
خواب؟... من؟... والله یاد من نمی‌آید. [موزیک، آهنگ من
نتوانم، نتوانم، نتوانم.]

صنم: [بافریاد] نگفتی که «وقتی تو خوابیدی من چه کار باید بکنم؟»

استاد: آهان! یاد آمد... خوب چی؟

صنم: من چی جواب دادم؟

استاد: از من می‌پرسی؟... من که یاد من نیست!

صنم: من نگفتم که: همه حرفها ندارند جواب؟

استاد: چرا، گفتم. ولی مقصودت را نفهمیدم... راستی مقصودت
چی بود؟

[صنم با اوقات تلخ در تخت خواب می‌نشیند و استاد را نگاه می‌کند.]

استاد: جان من مقصودت چی بود؟

[صنم سر را بیخ گوش استاد می‌برد و چیزی می‌گوید چشمهای استاد

کاملاً باز و رنگش سرخ می‌شود.]

استاد: پس چرا گفتمی می‌خواهی بخوابی. وقتی تو بخوابی دیگر من
حالی...

صنم: من بخوابم تو چرا باید مثل مجسمه بپفتی؟

استاد: چه ایرادهایی می‌گیری! وقتی تو بخوابی دیگر در من چه تأثیری
می‌توانی...

صنم: [با فریاد] پس اینهمه چرب‌زبانی چی بود؟

استاد: [با فریاد] خانم چرا حرف حالیت نمی‌شود! مگر نشنیدی شاعر
بزرگ گفته: «خفته را خفته کی کند بیدار!»

[صنم با استاد گل‌اوز می‌شود پایه تخت می‌شکند و هردو با سروصدای

زیاد بر زمین می‌افتند.]

[موزیک، آهنگ تک درختی تیره بختم... طوفان از من چه شاخه‌ها
شکسته.]

[در لث بالکون زدو خورد بین تماشاچیان جوان و تماشاچیان سال-
خورده به مخالفت و طرفداری استاد در می گیرد. مأمورین انتظامات
اشخاص ناراحت را متوجه می کنند.]

پرده



بخش ادبی

هرکسی در دنیا آرزویی دارد. سالهای سال است این بنده قاصر آرزو دارم
که يك دیوان تصحیح نشده از یکی از شعرای بزرگ گذشته را تصحیح کنم و
با مقدمه و حاشیه منتشر سازم ولی آنقدر نشستم و دست روی دست گذاشتم
که تمام دیوانها از دیوان سعدی و مولوی تا دیوان حنظله بادقیسی و ابوعباس
مروزی با حاشیه و مقدمه فضلالی کشور منتشر شد و سرما بی کلاه ماند.

بعد از انتشار حافظ آقای دکتر خانلری فکری به خاطر بنده رسید که
بیان آن خود خدمتی به ادبیات آینده کشور یعنی ادبیات چند قرن بعد خواهد
بود و امیدوارم مورد قبول ارباب فضل قرار گیرد. بنده فکر کردم همانطور
که ما الآن در مورد اشعار حافظ و سعدی گرفتار شک و تردید اغلاط کتاب
هستیم، پانصد سال بعد از ما یعنی مثلاً در سال ۱۸۳۸ هجری شمسی نسل
آن موقع درباره صحت بعضی اشعار شعرای امروز دچار همین گرفتاری
خواهد شد، بخصوص اینکه با غلطهای مطبعه‌یی دیوانهای چاپ شده آنقدرها
معتبرتر از دیوانهای خطی شعرای گذشته نیست. حالا فرض بفرمایید بنده
یکی از فضلالی قرن نوزدهم هجری شمسی باشم و بخوام دیوان آقای دکتر
خانلری شاعر قرن چهاردهم هجری شمسی را تصحیح کنم و بر آن حاشیه
بنویسم. ببینیم چه از آب در می آید. برای اینکه مدل و نمونه‌یی در این تصحیح
و تحشیه داشته باشم از متد تصحیحی که خود آقای دکتر خانلری در دیوان
حافظ استفاده کرده‌اند استفاده می کنیم مثلاً:

(حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد

خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

حافظ مطرب نیست و ساز مطرب را خودش کوك می کند نه دیگری.

حافظ «ساز مجلس عشاق» ساز کرده است.
 تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
 فاعل دم زدن بی شک صباست و بنا بر این «نزند» درست است به جای
 «نزنند...»

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را
 اگر شعر چنین باشد ناچار باید آن را تعریضی دانست به کسی که در
 زمان حافظ یا دست کم نزدیک به زمان او شهرت و مقام مذهبی مهمی داشته
 و به «شیخ جام» معروف باشد و من چنین کسی را نشناختم... بنا بر این
 درست بر طبق قدیمترین نسخه موجود از دیوان حافظ «شیخ خام» است بجای
 شیخ جام...

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
 با نعره‌های قلقلش اندر گلو بیست
 اولاً صراحی غمزده نمی‌کند و ثانیاً کسی که غمزه می‌کند خون در
 گلوئی او نمی‌گیرد درست بر حسب معنی و بر طبق نسخه قدیم «نغمه کرد»
 است.

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
 گفت حافظ گله‌یی از دل شیدا می‌کرد
 در نسخه قدیمتر بجای سلسله زلف بتان «زلف چو زنجیر بتان...»
 ثبت است البته هیچیک بردیگری رجحان ندارد اما اعتماد بر قدمت نسخه
 باید کرد.

دیوان خائلی به تصحیح و تحشیه و مقدمه

الف. پ. آشنا

بعد از مقدمه جامع...

در این مقاله هر جا از «نسخه‌بق» ذکر می‌شود منظور نسخه‌یی است
 که در سال ۱۳۲۲ در مطبعه باقرزاده خیابان ناصریه در زمان حیات شاعر به
 چاپ رسیده و هر جا «نسخه‌پگ» ذکر می‌شود مقصود نسخه‌یی است که اواخر
 قرن چهاردهم هجری یعنی پانزده شانزده سال بعد از وفات شاعر در چاپخانه
 پرگولا در تهران به چاپ رسیده و تاریخ چاپ ندارد و من اکنون با مقایسه

نسخه بق با دیوانی که دوست فاضل محترم آقای زنجانی با استفاده از نسخه پگ موجود در کتابخانه آقای حاج علی آقای مزلقانی به چاپ رسانده اند چند نکته به نظر ارباب فضل می‌رسانم.

این نغمه من بود و ز من گمشده دیر است
چشم به رهش دوخته، باشد که در آید.

اولاً خانلری مطرب نیست که نغمه بسراید بلکه شاعری است وارسته که دیگران را به نغمه‌سرایی وا می‌دارد ثانیاً در نسخه بق به جای کلمه «نغمه» کلمه «تشمه» چاپ شده که پیداست شاعر تشمه خود را که در آن زمان ظاهراً چیز ذی‌قیمتی بوده گم کرده است. ضمناً احتمال می‌رود که نقطه‌های تشمه هم در نسخه بق پس و پیش یا کم و زیاد شده باشد.

همان قطعه

صد محنت و درد است کز آوای وی امشب

نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید

اگر فاعل نیش زدن صد محنت و درد باشد پس باید «نیشم بزند» باشد. در نسخه اقدم به جای کز «که» نوشته شده است که به نظر من ارجح است و فاعل نیش زدن به این صورت «آوای وی» است: «صد محنت و دوداست، که آوای وی امشب»

همان قطعه

ایشان پر بودند مگر این گهر از من

نی نی که گمان بد بر دوست نشاید

اگر شعر چنین باشد باید قبول کرد که در زمان شاعر واقعاً در شهرها و راهها ناامنی کامل حکمفرما بوده است در صورتی که اسناد تاریخی خلاف این را ثابت می‌کند. ثانیاً شاعر به موجب اطلاعات تاریخی مدتی در رأس امور مهم مملکتی بوده است و بعید به نظر می‌رسد کسی توانسته باشد چیزی از او برباید پس باید به نسخه بق اعتماد کرد: «ایشان بشنودند مگر این خبر از من»

از فلک گرم همی تابد خورشید سخن

بر زمین نرم همی بارد باران سرود

سرود را می‌خوانند و باران سرود باریدن معنی ندارد تا حالا کسی دیده باران سرود از آسمان ببارد؟ در نسخهٔ اقدم یعنی نسخهٔ بق «باران طرود» چاپ شده است و این موضوع با حقایق تاریخی تطبیق می‌کند زیرا در تاریخ می‌بینیم که در زمان حیات شاعر زلزله و بسارانه‌های مداوم دهکده‌یی به نام طرود را ویران کرده است.

من بیارامم و نیارم یاد ز آنچه از یاد آن دل افکارم

در نسخهٔ بق شعر باین صورت ضبط شده است:

من بیارامم و نیارم یاد ز آنچه از یاد آن دل افکارم

البته یاد نیاوردن و «باد نیاوردن» هر دو معنی دارد و هیچک برد دیگری رجحان ندارد اما اعتماد بر قدمت نسخه باید کرد.



کتابخانه آسمون ریسمون

اخیراً کتابی که ماهها قبل مژدهٔ تألیف آن را داده بودیم منتشر شد و يك نسخه از آن به کتابخانهٔ ما رسید. قبل از ذکر نام کتاب لازم است انتشار آن را به عموم دانشمندان و علاقه‌مندان به کتاب تبریک بگوییم.

این کتاب ایران‌آینده و دنیا تألیف دانشمند گرامی آقای ذبیح‌الله قدیمی است چون در دویست و بیست صفحه و صد و چهل هزار کلمه ریز چاپ شده است (آمار، نقل از صفحهٔ اول کتاب) بررسی تمام آن امکان ندارد لذا به‌طور اختصار به هر يك از فصول آن اشاره‌یی می‌کنیم: این کتاب با چند عکس شروع می‌شود که از همه جالبتر عکس دو آقای مسن و موقراست که پهلوی هم پشت يك میز نشسته‌اند بالایا نگاه می‌کنند و هر دو تبسم بر لب دارند زیر عکس این کلمات جلب نظر می‌کند:

«رئیس دانشکدهٔ فنی ایران و آقای دکتر ناصر قلی‌رحیمی معاون ایشان در حال توجه به آینده.»

قسمت اول کتاب به تحقیقات علمی اختصاص دارد. نویسنده بعد از شرح

مبسوطی درباره اتم باخط درشت می نویسد:

«حتی اشخاص بی سواد می توانند آینده خود را با کشف معدن اورانیوم تأمین کنند.»

بعد توضیح می دهد:

«با خرید يك دستگاه كنتر گایگر همه جا را برای کشف معدن اورانیوم بگردید اورانیوم همه جا هست مخصوصاً در کوهستانها و بیابانهای ایران حتی اشخاص عادی بی سواد می توانند از این دستگاه استفاده کنند به محض آنکه در گوشی صدای تيك تيك شنیدید بدانید که در همان نقطه معدن اورانیوم یا ثروت بیکران را به دست آورده اید. این کتاب بهترین راهنمای شماست.»

ولی نکته یی که از قرار معلوم برای استفاده کنندگان از متد آقای قدیمی تولید اشکال کرده و در محافل علمی هم مورد بحث قرار گرفته این است که نویسنده گرامی بعداً در صفحه ۱۹ تحت عنوان «همین امروز سفارش خرید يك دستگاه كنتر را بدهید» می نویسد که شخص باید در صحرا به راه بیفتد و هر جا صدای مخصوص «وزوز» در گوشی شنید آنجا را به نام خودش ثبت دهد. حالاً گروهی از دانشمندان به «تيك تيك» معتقد شده اند و گروهی به «وزوز» البته يك دسته سوم هم پیدا شده است ولی پیداست که اینها بیشتر شاعرند تا اهل علم زیرا معتقدند در گوشی صدای «تانگو» شنیده می شود.

قسمت دوم کتاب مربوط به ویتامینها و مواد غذایی است. در مقدمه این قسمت نویسنده می نویسد: آیا سی خواهید عمرتان زیاد بشود برای چه؟... در این کتاب به این سربزرگ واقف می شوید و در هر سن و در هر مرتبه و مقامی که باشید می توانید از آن استفاده کنید و بقیه عمر خویش را دو تا سه برابر نمایید.»

نویسنده گرامی بعد ویتامینها را که ظاهراً با حروف ابعاد اسم گذاری شده تا ویتامین ح حطی می شمارد و خواص آنها را شرح می دهد. قسمت بعد شامل دستورات لازم برای ترك ترياك است.

در قسمت بعد تحت عنوان «دنیای آینده» نویسنده، اختراعات آینده بشر را شرح می دهد از جمله:

«فرا گرفتن علوم در خواب»، «آسایشگاهها و هتلها در قعر آبهای

اکیانوسها»، «فیلمبرداری از جنگهای گذشته»... از این قسمت یکی از اختراعاتی را که نویسنده روی آن تکیه کرده است و عنوان آن «مراقبت زنان و دختران» است نقل می‌کنیم: «باتلویزیونهای بسیار کوچک که مثل ساعت مچی یا جیبی خواهد بود و می‌توان جریان داخل منزل را در اداره تماشا کرد... به این ترتیب زن یا دختر هر شخص، آزادی عمل خواهد یافت بهر کجا که مایل است برود زیرا شوهر یا پدر او در محل کار خود وی را در تلویزیون ساعت مچی خویش دائماً می‌بینند و مراقبت می‌کنند. اینگونه لغزشها و ناراحتیها بکلی منتفی می‌شود.» (تك مضراب از سید ابوطالب خان: در انتظار آن روز درخشان، فعلاً باید تحمل کرد.) نویسنده، در بخش بعد دستوراتی برای صد و پنجاه سال عمر کردن می‌دهد و در قسمت بعد تحت عنوان «ایران آینده» پیشنهادات متعددی برای سعادت هم‌میهنان می‌کند که ما ضمن قدردانی از ایشان عنوان چند پیشنهاد را نقل می‌کنیم: «اتصال راه آهن به گیلان»: «ساختن يك دانشگاه در جبال البرز» «دانشجویان تا کلاس دوازده نباید مردود شوند» و غیره...

عنوان قسمت بعد «کشف و انقلاب و استقلال امریکا» است. کتاب دوم این مجموعه عنوان «کتاب تاریخ استقلال ایران» را دارد. نویسنده تاریخ ایران را شرح می‌دهد تا می‌رسد به «شورش ماکان بن کاکی بر ضد سامانیان» بعد يك فصل تحت عنوان دانشگاه تهران موهبت بزرگی است که دارا هستیم اختلاف هند و پاکستان بر سر کشمیر، گنجانده شده سپس دنباله تاریخ ایران شرح داده می‌شود.

در پایان کتاب نویسنده دانشمند منابع و مآخذ کتاب را ذکر می‌کند ضمن این منابع اسم عده‌یی از مجلات کشور از جمله مجله فردوسی به مدیریت آقای نعمت‌الله جهان‌بانویی به چشم می‌خورد و ما تصور می‌کنیم و به این تصور خود افتخار می‌کنیم که از «آسمون ریسمون» مجله فردوسی استفاده شده است. واقعاً بنده عجب حواسی دارم بکلی فراموش کردم تقریظهایی را که بر این کتاب نوشته شده است نقل کنم یکی از اینها را نقل می‌کنم و خاتمه می‌دهم.

«... از بهترین کتب این زمان است با بهترین وجهی می‌تواند بر معلومات اقتصادی و اجتماعی و علمی ما بیفزاید و افکار خواننده را اوج بخشد.»
غلامحسین فروهر - وزیر سابق دارایی

بخش عشق هرگز نمی میرد

هفته گذشته با کمال شوق اتویوگرافی بانو روحبخش هنرمند گرامایه را در مجله اطلاعات هفتگی خواندیم برای استفاده علاقه مندان و کمک به تاریخ هنرایران قسمتهایی از خاطرات عشقی آن را نقل می کنیم:

«آن روز به شب رسید و از همان دیدار، پسر آن خانم، سخت عاشق من شد. این پسر تنها فرزند خانواده خود بود و بدینجهت چون به مادرش پیشنهاد ازدواج با من را کرد بلافاصله با پدر و مادر من در میان گذاشته شد من نیز قبول نمی کردم زیرا ابتدا چندان علاقه یی نسبت به او در خود احساس نمی نمودم. اما با اصرار خانواده ام قبول کردم. کم کم به او علاقه مند شدم بطوری که حاضر نبودم کوچکترین ناراحتیش را ببینم. لیکن عشق به شوهرم نمی توانست آتش علاقه هنریم را خاموش کند.»

*

«این محدودیتها مرا شکنجه می داد و من که می خواستم برای ادامه هنرم فردی آزاد و بسی قید باشم، مقدورم نبود با او ادامه زندگی دهم و او را ترك گفتم.

در سالهای اخیر بسیاری نسبت به من از دور و نزدیک ابراز علاقه می نمودند لیکن همیشه در فکر پیشرفت هنر خویش بودم و به تمام عاشقان خود پاسخ رد می دادم بالاخره در سال ۱۳۲۳ با آقای اسماعیل - ل که قبلا نیز اظهار عشق نسبت به من می نمود ازدواج کردم.

*

ما هنوز یکدیگر را دوست می داشتیم که از هم جدا شدیم. هنوز مدت چندی از این جدایی نگذشته بود که یکی از مجلات با من مصاحبه یی نمود در این مصاحبه تنهایی خود را بیان کردم و این بیان باعث شد آقای «ف» که مدتها بود بمن ابراز علاقه می نمود پیش آید و پیشنهاد ازدواج

کند آقای «ف» قبل از پیشنهاد خود به وسایل مختلف عشق و محبت خویش را به گوشم رسانده بود.

*

سال آخر زندگی مشترك ما به قهر و آشتی گذشت و تقریباً يك سال قبل بود که برای همیشه او را ترك گفتم.

*

اکنون نیز پس از سروصورت دادن به زندگی خویش قصد دارم با جوانی ازدواج کنم که هر دو بهم علاقه مند هستیم. شاید این آخرین باری باشد که برای خود شوهری انتخاب می کنم و امیدوارم زندگی آینده ام آنقدر منطبق با افکارم شود که برای همیشه در آغوشش بمانم.

اینك چند سطری از خاطرات هنری بانور و حبه خشر را نقل می کنیم:

«همه روزه عروسکهای خود را مرتب در جای خود می گذاشتم عروس و داماد می ساختم. سپس دوستانم را دعوت می نمودم و بی گفتم اسر و عروسی یکی از فامیل های ماست و من می خواهم آواز بخوانم در آن وقت برای جستجوی «ضرب» زحمت نمی کشیدم و هر چه دردسترس خود داشتم از قبیل در، دیوار، زمین، سطل آب پاش و بالاخره «رانهای خودم» ضرب می شد و به آواز خوانی مشغول می شدم.

شورای عالی آسمون ریسمون به هنرمند گرانمایه پیشنهاد می نماید يك كنسرت آواز و «ضرب» با همان آلات و ادوات مورد استفاده ترتیب دهند و از هم اکنون خرید ده بلیط لژ را برای اعضاء و مشاورین خود تضمین می نماید.



بخش دوشیزه اورلئان

هفته گذشته يك كتاب میهنی پرارزش به دبیرخانه شورای عالی واصل شد و

خوشوقتیم که در اینجا آن را مورد بحث و تفسیر قرار می‌دهیم. این کتاب منظومه فرزانه‌ترین فرزند فرانسه ژاندارک اثر طبع شاعر ارجمند آقای فصیحی تهرانی است.

امیدواریم این منظومه همچنان که ما را تحت تأثیر قرار داده است کلیه خوانندگان را نیز تحت تأثیر قرار دهد.

مؤلف و گوینده محترم در مقدمه کتاب اینطور اظهار امیدواری کرده‌اند: «با تصویب شورای عالی فرهنگ مطالعه این اثر حماسی و ملی در يك دوره تحصیلی از کلاس ششم ابتدایی تا ششم دبیرستانهای دخترانه مجاز و ضروری گردد و از آن به بعد فقط در کلاسهای ششم ابتدایی الزامی باشد و تمام درآمد خالص آن در حیات و ممات مصنف زیر نظر وزیر معنیه فرهنگ وقت و سازمان خدمات اجتماعی باید به مصرف ایجاد و نگهداری پرورشگاهی که مدیریت مشترك داخلی و افتخاری آن را به عهده این ذره ناقابل و همسر نیکوکار و خیرم بانو طاهره بیان قرار خواهند داد برسد و بر بازماندگان قانونی فصیحی تهرانی فرض و واجب است که اگر روزی به این سمت نیکوکارانه اجتماعی و افتخاری مباحی شدند به وظایف وجدانی خود در نهایت صداقت و امانت و جدیت و دلسوزی عمل نمایند تا روح من از آنها شاد باشد. و من الله توفیق. يك فرد كوچك از ایران بزرگ و جاویدان. ذبیح الله فصیحی تهرانی.»

ما نیز بعد از مطالعه این منظومه پیشنهاد ایشان را تأیید می‌نماییم و امیدواریم وزارت فرهنگ از بذل توجه در این زمینه خودداری نکند و تدریس منظومه را تا کلاس آخر دبیرستان حتی دوره لیسانس ادبیات اجباری کند. در هر حال جای خوشوقتی است که سراینده محترم برخلاف بعضی نویسندگان و سرایندگان تنگ نظر ترجمه این منظومه را آزاد اعلام کرده‌اند:

«ترجمه این اثر بغیر از مقدسه و دوقطعه پایان کتاب به صورت نظم و به زبان فرانسه بدون تعریف یا حذف و اضافه مجاز است و لا غیر.»

چون نقل تمام منظومه که در حدود هشتاد صفحه است به علت ضیق جا برای ما امکان ندارد از هر فصل چند بیتی برای استفاده ارباب ادب نقل می‌کنیم:

ابتدا چند بیت از قسمت اول که مربوط به زادگاه ژاندارک و رودخانه

وامستان «لاموز»^۱ است نقل می‌شود توضیحات حاشیه از خود سراینده محترم است.

یکی دختری قهرمان آهنین
که عیسی بن مریم بدش‌کیش و دین
یکی دختری بس دلیر و عفیف
یکی دختری از نژاد شریف
یکی دختری بر حذر از دروغ
ز چشمان آبی^۲ فروزان فروغ
دل از مهر میهن بسی چاک بود
که ژاندارک بس پاک و بی‌پاک بود
یکی رود زیبا شناور در آن
که زورق^۳ فکندی در آن دختران
بجغرافیا نام ده «موز» بود
همین نام هم منتسب شد برود^۴
میان نباتات سبز و شکیل
بود موز زیباتر و بس جمیل
از اینروی زایشکه نامور
به تشبیه با موز شد مشهور
سراینده پس از اشاره به طفولیت ژاندارک از ناراحتی او از اوضاع خراب
فرانسه در آن زمان یاد می‌کند:
از آنکه همه زادگان فرانس
ز بیداد دشمن بشدت هراس
فرانس یا فرانسه که بودش وطن
همی دید در چنگ خصم کهن
بزانوی غم سر بسی برگرفت
درون دلش آتشی در گرفت

۱. La Meuse

۲. از مشخصات سیمای ژاندارک.

۳. قایق کوچک.

۴. از میوه‌های شیرین و معطر گرمسیری.

خبر هرچه بشنید از میهنش
 همه تلخ و گریان از آن روشنش^۱
 گهی در سرشك و گهی در نیاز
 گهی در توسل سوی چاره ساز
 چرا این چنین ملت و کشوری
 که بر غرب گیتی بدش برتری
 هم اکنون شده اینچنین زیردست
 چرا زان بلندی رود سوی پست
 ششم هانری^۲ است آنکه دشمن بود
 که از ظلم او کشته خرمن بود
 خدایا تویی قادر و چاره ساز
 الهی تویی کز همه بی نیاز
 شارل^۳ را حمایت نما تا وطن
 رهد زین بلایا و رنج و محن
 شارل، هفتمین شارل کشور است
 که با نام شاهی به ما سرور است
 از آن لحظه ژاندارك وارسته تر
 به مهر وطن دل فرو بسته تر
 گه خواب و گاه نماز و نیاز
 سروشی ز غیبتش به کانون راز
 که باید مصمم شوی در نبرد
 که باید قوی دل شوی همچو مرد
 در قسمت بعد ژاندارك به کمک حاکم نزد پادشاه فرانسه می رود:
 بر او ملتزم آن سواران شدند
 بشهر پوانته^۴ شتابان شدند
 و در حضور پادشاه فرانسه شرحی درباره وطنپرستی ابراز می کند:

۱. چشمانش.

۲. هانری ششم پادشاه انگلستان در آن عصر.

۳. پادشاه آن عصر کشور فرانسه.

۴. مقر سلطنت شارل هفتم.

من اکنون چنان جنگجویی دلیر
 برآتم سر از دشمن آرم بزر
 کمک گر نمایند با من جهان
 شتابان روم جبهه اورلئان^۱
 قسمت سوم مربوط به تفویض فرماندهی جنگ به ژاندارک و وارستگی
 سراینده منظومه است:

دگر روز آن دخت میهن پرست
 چو گردی دلاور به زین بر نشست
 سمندش قوی بود و جامه سپید
 به دوشش کهن پرچمی می کشید
 قشون در پیش از مهی تا کهی
 سپاهی نمایان از آن سرهی
 سپاهی که فرمانده اش بزم دلیر
 دلیری که عشق وطن در ضمیر
 دلیری که شش قرن با قبل بیست^۲
 در این کهنه گیتی بغیرت بزیست
 دلیری که شایسته مدح من
 نگویم به بیهوده هرگز سخن
 منم شاعر ملی کنون شش هزار

.

ز اشعار ملی کنون شش هزار
 دگر نشر ملی کتاب چهار
 نمایش نویسی دگر ذوق من
 که در نظم طوسی است مافوق^۳ من
 بگردانم اکنون سخن در هدف
 از آن دختر هاک کو سر به کف

۱. یکی از شهرهای فرانسه که مدت شش ماه در محاصره بود.

۲. کنایه از قرن ۱۴ است

۳. استاد من.

به شهر «پوانته» سواره عبور
به راهش ز هم میهنان بد وفور
سپس ژاندارك به خدمت پادشاه فرانسه می رسد و برای وطن ابراز
دلسوزی می کند:

سخن کرد آغاز آن یل چنین
که ای هموطن مام میهن غمین
استقلال^۱ میهن کنون در خطر
لهیب شرر در وطن رخنه گر
به جبهه شتاییم در اورلئان
که هم میهنان چشم در راهمان
«پوانته» بشد غرق شور و شعف
از آنکه نجات وطن بد هدف
مپاه و سپه دار و هم کاروان
همه عازم جبهه اورلئان
بهر حال آن دخت چون قهرمان
خود و همراهانش ره اورلئان
به يك سرعتی که ندانم قیاس
رسیدند و دشمن همه در هراس
در قسمت چهارم ژاندارك اورلئان را فتح می کند.
در قسمت پنجم ژاندارك اسیر دشمنان می شود و ژاندارك در مجلس
محاكمه خویش سكوت می کند:

صدایی برآمد از آن عاملان
چرا ژان زبان بسته یی در دهان
در آن لحظه آن دخت هلك و دلیر
که آن محكمه بد به چشمش حقیر
بگفتا که ای عاملین عدو
که با خصم ، خصم وطن روبرو

۱. استقلال.

بود خون من خون اجدادمان
 که خویم چو خوی نیاکانمان
 سراینده از رئیس این دادگاه اینطور یاد می‌کند:
 رئیس بد از مردمان فرانس
 که نامش «کوشون بوه» و پس ناسپاس
 خلاصه ژاندارک را محکوم می‌کنند:
 یکی خرمن از آتش افروختند
 در آن آتش آن دخت را سوختند
 ولی روح آن دخت چون قهرمان
 چنان طایری رفت بر آسمان
 عنوان قسمت ششم کتاب «انگیزه مصنف در تنظیم این داستان تاریخی
 و ملی - خطاب به ملت غیور فرانسه است»:
 یقین است آن ملت جاودان
 که با ما روابط نکو هر زمان
 بدانند قدر چو نامور
 که اینگونه شایسته و مشتهر
 ز هزدان طلب کرده‌ام از خرد
 که دختان ایران چو پرورد
 هلا ملت نکته‌سنج فرانس
 نه تنها به ژاندارک دارم سپاس
 بل از شاعرانش نویسندگان
 لامارتین هوگو شاتو بریانتان
 ز موسه و وهنی و اشتال هم
 که مانده از آنان به گیتی رقم
 مورخ همان کنت دوگوبینو
 که در راه حقگویی بد پیشرو
 به اینان مرا احترامی است بیش
 چنانکه شناسم چو استاد خویش
 اگر چه به عصر اتم زیستم
 موافق به این ماجری نیستم

ز همرم گذشته چهل‌شش به‌بیش
که از اغتشاش جهان دل پریش
فصیحی ری^۱ از خدا خواستار
که صلح حقیقی شود برقرار

اشعار به‌طور مرتب و پشت سرهم نقل نشد در هر حال همین ابیات
برای اثبات ذوق سلیم و وطن‌پرستی سراینده ارجمند کافی است ما موفقیت
ایشان را در ادامه خدمات ادبی و میهنی خواستاریم و بجاست که مترجمین
محترم این اثر هدیع را به‌نظم فرانسه ترجمه کنند تا فرانسویان هم فیض و
بهره کافی ببرند. من الله توفیق.



بخش آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

بمناسبت نزدیک شدن فصل افتتاح مدارس کمیته فرهنگی شورای عالی لازم می-
داند یک کتاب بسیار جالب درسی را به‌دانش آموزان سال پنجم دبیرستانها
توصیه کند. از محاسن این کتاب یکی این است که حجم آن زیاد نیست و از
صدویست صفحه تجاوز نمی‌کند و با حروف درشت چاپ شده است در نتیجه،
مطالعه و یاد گرفتن آن بسیار ساده است یعنی این کتاب در واقع شصت صفحه
است که با حروف درشت صدویست صفحه شده اکنون اسم کتاب را برای
استفاده علاقه‌مندان ذکر می‌کنیم:

تعلیمات اجتماعی و مدنی برای سال پنجم دبیرستانها

تألیف آقایان: دکتر احمد متین‌دفتری، محسن حداد، نصرت‌الله حکیم-
الهی، عبدالعلی زنهار، جواد حیدری، دکتر بهمن کریمی، علی اصغر شمیم،
عباس پرویز، مرتضی مدنی، اسدالله موسوی، ابراهیم برهان‌آزاد، رضامعرفت،
عباس ابومحبوب، مهدی شکیب، هادی باباهادی، عبدالله میر فخرایی،
و ثوق...

۱. منظور فصیحی تهرانی است زیرا شهر ری هم جزء تهران است.

ما حدس می‌زنیم جمع دیگری از محترمین نیز در نوشتن این کتاب شرکت داشته‌اند که به علت تمام شدن صفحه ذکر نام آنها مقدور نبوده است. در هر حال این موفقیت را به وزارت فرهنگ تبریک می‌گوییم و متذکر می‌شویم که این قبیل تألیفات را نباید سرسری گرفت و انتظار عموم فرهنگ‌دوستان این است که سال آینده عده بیشتری به این کار مهم گماشته شوند. زیرا این نوع تألیفات چیزی نیست که مثل فرهنگ دهخدا از عهده یک نفر برآید.



بخش تاریخی

هفته گذشته یکی از کتابهای پرتیراژ آقای حسینقلی مستعان به اسم عشق مقدس به دستم رسید کتاب بسیار جالبی بود. موفقیت استاد را در ادامه این قبیل خدمات از خداوند مسئلت می‌کنیم. فقط جناب سید شباهت زیادی بین این کتاب و کتاب عروس کربلا اثر جرجی زیدان که بیست سی سال پیش به فارسی ترجمه شده است مشاهده کرد به این ترتیب که: «هر دو کتاب مربوط به وقایع کربلاست. در هر دو کتاب یک پسر و یک دختر یکدیگر را دوست دارند و در هر دو کتاب این پسر و دختر از طرفداران خانواده رسول اکرم هستند فقط در کتاب آقای مستعان اسمی آنها حمیرا و محمدبولس است و در کتاب جنت مکان جرجی زیدان سلمی و عبدالرحمن است. اسم پدر حمیرا قس بن ضروع و اسم پدر سلمی حجر بن عدی است. پدر محمدبولس قهرمان آقای مستعان در طفولیت او مرده و پدر عبدالرحمن قهرمان خلدآشیان جرجی زیدان هم تصادفاً در طفولیت او مرده است. در هر دو کتاب قهرمانان غروب روز عاشورا به کربلا می‌رسند و در هر دو، صحرای کربلا توصیف شده است. هر دو دختر را پیش یزید می‌برند. فقط حمیرا را برای همسری یزید می‌برند و سلمی را برای خدمت و هم صحبتی او، البته در پایان کتاب حمیرا و محمد کشته می‌شوند در صورتی که سلمی و عبدالرحمن به مرگ طبیعی می‌میرند.» ما ضمن ابراز تأسف از این واقعه از مقامات انتظامی انتظار داریم که برای تعقیب

جراحی زیدان اقدامات لازم را به عمل آورند و اگر شایعات مبنی بر اجابت دعوت حق از جانب نامبرده در بیست می سال پیش حقیقت داشته باشد منتظریم از طریق دیپلماتیک بازماندگان او مورد شماعت و ملامت قرار گیرند.



بخش زبان‌شناسی

از جمله کتابهای جالبی که این هفته به دبیرخانه شورایعالی واصل شده است باید از کتاب زبان گلها یا دهر عشق نگارش آقای دکتر اسدالله شریف رازی نام برد.

این کتاب جالب که باید در واقع آن را يك آنسیكلوپدی عشق دانست تمام جنبه‌های مختلف عشق را از نظر علمی و فلسفی و اخلاقی بررسی می‌کند. اهم فصول آن به قرار ذیل است:

مقدمه منظوم و منشور درباره عشق و گل- بومه چیست- تختخواب- انواع عشق- علایم عاشق- مفهوم و معانی گلها- مفهوم و معانی میوه‌جات و مرکبات- اشعار عاشقانه برای زینت- محاوره- مدل برای نامه‌های عاشقانه.

ما برای استفاده دوستان، قسمتی از فصل معانی و مفهوم گلها و میوه‌ها را نقل می‌کنیم:

«چون باید رنود عشق از رموز عشق مستحضر باشند لهذا مفهوم و معانی گلها و میوه‌جات و مرکبات را فردا فرد بیان می‌نماییم تا بهر وسیله که ممکن شود و با تقدیم هر گلی که معنی و مقصود را بفهماند دل دلبر بر بایی و به مغناطیس عشق خود اسیر و سجنوب و مبتلاش نمایی و در دل دوست به هر حیل و بهیله باید کرد... اربابان ذوق و سلیقه، عشق بازی بوسیله گلها و میوه‌جات را بر هر قسمی ترجیح می‌دهند یعنی با ارائه دادن هر گلی و یا برگ گل و یا صحبت نمودن و اسم بردن از گلها و میوه‌جات مقصود خود را به معشوقه فهمانده و بهمان وسیله هم جواب اخذ می‌نمایند. مثلاً می‌توان

به مطلوب گفت که من گل سنبل را دوست دارم آیا شما هم چمن را دوست دارید؟ در اینجا فقط منظور گوینده مفهوم گل سنبل (قلب من در پیش تو است) و چمن (آیا به مزاجت اینجانب میل دارید) است معشوقه هم ممکن است جواب بدهد امسال من گل زرد را بیشتر دوست دارم یعنی (من از تو بیزارم مرا رها کن و اظهار دوستی با من مکن) و یا اگر او هم دل پاخته و میل آشنایی دارد جواب سی دهد هنوز فصل گلهای قشنگ نیست زیرا که موقع رسیدن از گیل است یعنی (من هم تو را پسندیدم و دل دوستی باتو دارم).
و اکنون مفهوم و معانی بعضی گلهای را از صفحه ۲۴ و بعد از آن نقل می‌کنیم:

«گل آتشی: محبت من تند و سوزنده است اگر با من محبت نداشته باشی از اثر محبت من خواهی سوخت.

گل آلو سیاه: من به تو محبت پاک و بی‌آلایشی دارم از من مطمئن و خشنود باش.

برگ شمشاد: از این بی‌احترامیهایی که نسبت به تو ابراز کردم معذرت می‌خواهم.

برگ مو: این نصیحت مرا بشنو و قدر دو روزه عمر را دانسته و عیش کن تا لذت ببری.

گل لاج خروس: عزیزم تحمل کن تا روزگار فرصتی برای وصلت ما به دست بدهد اینقدر بی‌طاقتی مکن که مرا می‌کشی.

گل ختمی: درد دلی دارم که باید فقط به تو بگویم زیرا که مرحم درد من تو هستی.

گل زلبق آبی: قربان قلب تو شوم که خیلی رثوف و مهربان است.

گل مروارید: وقتی که از هجران تو اشک چشمم خوراك من است تو در چه حالی آیا مسبوق می‌شوی و یاد من هستی یا نه؟

گل میمون: لب به من بنما و رخصت ده که گیرم بوسه‌یی من هوس بوسه دارم آیا خواهی داد یا خیر اگر می‌دهی کی و کجا؟» و قسمتی از صفحه ۳۱ به بعد:

معانی و مفهوم مرکبات و میوه‌جات

آلو سیاه: دل من از غم و غصه تاریک شد، یا از بی‌مهری تو است و یا پیش آمد روزگار.

انگور ریش بابا (مهدیخالی): آیا می‌دانی که از عشق تو سیر شدم.
 بادمجان: تو عصبانی مزاجی من باتو دوستی نمی‌کنم.
 خیار زرد: ملاحظه کن رنگ زرد من از بی‌مهری تو است.
 خیار سبز: من از لطف تو امید کامل دارم که به مقصود برسم.
 گوجه‌فرنگی: شعله عشق من از ملاقات تو خاموش نمی‌شود مگر
 به وصل تو.

لبو: من میل عشقبازی باتو دارم.
 نارنگی: نمی‌دانم به چه علت تو با هر کس مهربانی جز با من
 بدبخت.

هندوانه: به رنگ سبز من نگاه مکن که قلبم از هجر تو پر خون است.
 ما پیشنهاد می‌کنیم که عشاق او جمعند برای تسهیل کار یک سالاد خیار
 و گوجه‌فرنگی و غیره به معشوقه تقدیم کنند. زیرا بنا به تفسیر استاد دکتر
 شریف رازی معنای سالاد اینست: «من از لطف تو امید کامل دارم که به
 مقصود برسم (خیار سبز). شعله عشق من از ملاقات تو خاموش نمی‌شود
 مگر به وصال تو (گوجه‌فرنگی). من میل عشقبازی با تو دارم (لبو). تحمل
 کن تا وسیله‌ی فراهم شود (آبلیمو)»

ضمناً به خود اجازه می‌دهیم به سبک استاد به علاقه‌مندان توصیه کنیم
 که تخم‌مرغ هم به سالاد اضافه کنند زیرا سالادخیار بدون تخم‌مرغ چیزی‌بی‌بو
 و بی‌خاصیتی است و حدس می‌زنیم رمز تخم‌مرغ که از قلم استاد افتاده است
 این باشد: «اکنون وقت آن است که دین خود را به جامعه ادا نماییم و فرزندان
 برومندی به مام میهن تحویل دهیم.»



بخش آردراماتیک

بموجب تصمیمی که در آخرین جلسه شورای عالی آسمون ریسمون اتخاذ شد
 دانشجو عزیزالله خان شفاهاً و کتباً مورد توییح قرار گرفت زیر سناریویی که

هفته گذشته براساس شعر واسطه اثر بانو سیمین بهبهانی تنظیم کرده بود پنا به اظهار عده‌یی از تماشاچیان و اهل فضل فاقد جنبه هنری بود و از لحاظ ادبی و عشقی و زد و خوردی نیز چندان ارزشی نداشت. شورایعالی برای تنبیه این قصور این هفته تکلیف سخت‌تری برای مشارالیه تعیین کرده و امیدوار است اثر تازه دانشجو مورد قبول اهل هنر قرار گیرد.

تکلیف هنری: قطعه شعر دُیا را که در زیر نقل می‌شود و اثر طبع شاعره بزرگ معاصر خانم فروغ فرخزاد است بصورت يك سناریوی عشقی و سراسر زد و خورد کاملاً هنری به سبك آثار جان فورد ناطق انگلیسی تنظیم نمایید و حتی المقدور سعی کنید برای اینکه نفع آن عام باشد با زیرنویس کامل فارسی عرضه شود.

با امیدی گرم و شادی بخش
با نگاهی مست و رؤیایی
دخترک افسانه می‌خواند
نیمه شب دو کنج تنهایی

*

بی گمان روزی ز راهی دور
می‌رسد شهزاده‌یی مغرور
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربهٔ سم ستور باد پیمایش
می‌درخشد شعله خورشید
بر فراز تاج زیبایش
تار و پود جامه‌اش از زر
سینه‌اش پنهان به زیر رشته‌هایی از در و گوهر
می‌کشاند هر زمان همراه خود سویی
باد... پره‌های کلاهش را
یا بر آن پیشانی روشن
حلقهٔ موی سیاهش را

*

مردمان در گوش هم آهسته می‌گویند

آه... او با این غرور و شوکت و نیرو
در جهان یکتاست
بی گمان شهزاده‌بی والامت

*

دختران سر می‌کشند از هشت روزنها
گونه‌هاشان آتشین از شرم این دیدار
مینه‌ها لرزان و پر غوغا
در طیش از شوق يك پندار
«شاید او خواهان من باشد»

*

ليك گویی دیده شهزاده زیبا
دیده مشتاق آنانرا نمی‌بیند
او از این گلزار عطر آگین
هر گسبزی هم نمی‌چیند
همچنان آرام و بی‌تشویش
می‌رود شادان به راه خویش
می‌خورد بر سنگفرش کوچه‌های شهر
ضربه سم ستور بادپیمایش
مقصد او... خانه دلدار زیبایش
مردمان از یکدگر آهسته می‌پرسند
«کیست پس این دختر خوشبخت»

*

ناگهان در خانه می‌پیچد صدای در
سوی در گویی ز شادی می‌گشایم پر
اوست... آری... اوست
«آه... ای شهزاده... ای محبوب رؤیایی»
«نیمه شبها خواب می‌دیدم که می‌آیی»
زیر لب چون کودک آهسته می‌خندد

بانگاهی گرم وشوق آلود
 برنگاهم راه می بندد
 «ای دوچشمانت رهی روشن به سوی شهر زیبایی»
 «ای نگاهت باده بی در جام مینایی»
 «آه... بشتاب ای لبِ همرنگِ خون لاله خوشرنگ صحرایی»
 «ره... بسی دور است»
 «لیک در پایان این ره... قصر پر نور است»

*

می نهم پا بر رکاب مرکبش خاموش
 می خزم در سایه آن سینه و آغوش
 می شوم مدهوش
 بازهم آرام و بی تشویش
 می خورد بر سنگفرش کوچه های شهر
 ضربه سم ستور بادپیمایش
 می درخشد شعله خورشید
 بر فراز تاج زیبایش

*

می کشم همراه او زین شهر غمگین رخت
 مردمان با دیده حیران
 زیر لب آهسته می گویند
 «دختر خوشبخت!...»

سناریو

طلا و ناموس

«وسترن عشقی و اخلاقی سراسر زدو خورد»

صحنه، يك قصبه را نشان می دهد مردم در خیابان منحصراً به فرد قصبه مشغول رفت و آمد هستند. سمت چپ خیابان بالای يك در تابلوی «بانك» وسترن بامسئولیت محدود» دیده می شود. کنار بانك يك دندانساز با پیراهن سفید و جلیقه مشغول کشیدن دندان مردی است که ریش دو روزه ای دارد و

کلاه لبه‌پهن بر سر دارد.

چند اسب بی‌صاحب جلو نرده بانك و دندانسازی دیده می‌شود
روبروی بانك تابلو کافه «بلاك هورس» دیده می‌شود (زیرنویس فارسی اسب
سیاه).

دوربین وارد کافه می‌شود. دوسه مشتری جلوی بار مشغول خوردن
و یسکی هستند.

سر یکی از میزها چند نفر ورق بازی می‌کنند.
در این موقع يك سوار به تاخت به قصبه نزدیک می‌شود وقتی به خیابان
قصبه می‌رسد فریاد می‌زند:

«کید کامینگ... کید کامینگ... کید کامینگ...»

زیرنویس: کید بی‌باك به اینطرف می‌آید.

تمام اهالی شهر در کافه و بانك و خیابان با قیافه مبهوت یکدیگر را
نگاه می‌کنند دستها به‌طپانچه‌ها می‌رود. این حالت بهت عمومی لحظه‌ای
بیش طول نمی‌کشد. ناگهان همه اهالی به‌طرف خانه‌های خود فرار می‌کنند
و دو دقیقه بعد قصبه مثل يك قبرستان ساکت و آرام می‌شود فقط متصدی
بار کافه و متصدی گیشه پرداخت بانك ترسان و لرزان به‌حکم وظیفه خطیر
خود برجا می‌مانند.

موزيك قطع شده است. در سکوت مطلق از دور صدای تق‌تق سم يك
اسب شنیده می‌شود.

مرد قوی هیكلی که بر يك اسب سفید سوار است وارد خیابان قصبه
می‌شود. کلاه لبه‌پهن بر سر دارد و بند کلاه را زیر گردن انداخته است يك
تفنگ به‌زین اسبش آویخته است و دو طپانچه به‌کمر دارد. بانگاه مراقب
این طرف و آن طرف خیابان است.

صحنه پشت پنجره يك خانه را نشان می‌دهد. چند مرد و زن کمین کرده
و از لای پرده خیابان را نگاه می‌کنند. یکی از آنها آهسته می‌گوید:
«وری گودا»

زیرنویس فارسی: آه... او با این غرور و شوکت و نیرو، در جهان
بکتاست.

صحنه پشت پنجره خانه دیگری را نشان می‌دهد. سه دختر دندان‌ساز

قصبه از لای پشت دری خیابان را تماشا می کنند. گونه هاشان گل انداخته است. مینه هاشان بطرز محسوسی می لرزد. یکی بعد از دیگری می گویند:

«کید لاوزمی»

«- می»

«- می»

(زیر نویس فارسی: شاید او خواهان من باشد)

صحنه، دوباره خیابان است. کید بی باك بدون اعتنا به آنها پیش می رود. جلو کافه از اسب پیاده می شود بالکد دولنگه در کافه را باز می کند و وارد می شود. چند نفری که پشت بار و میزها پنهان شده اند باترس ولرز سر می کشند. کید به طرف بار می رود.

«ووویسکی!»

(زیر نویس فارسی: بی زحمت يك گیلان ویسکی خنك).

ویسکی را می خورد. زن زیبایی بالبخند نمکین و پیراهن مخمل قرمز پف کرده به طرف او می آید. کید باخشونت او را در آغوش می کشد و می بوسد بعد می پرسد:

«یو؟»

زیر نویس: شما کی هستید؟

«آی ام فروغ فرخزاد.»

کید بانگاه پرنفرتی تف بر زمین می اندازد:

«ناوا!»

(زیر نویس: دروغ می گویی!)

زن باترس ولرز دور می شود زن دیگری که پیراهن مخمل سبز به تن دارد وارد کافه می شود و به طرف او می آید. کید زن سبزپوش را هم می بوسد بعد می پرسد:

«یو؟»

«آی ام فروغ فرخزادا»

کید دستی به رانهای او می کشد و اخم می کند و تف می اندازد.

«ناوا!»

سه زن دیگر به همین ترتیب وارد می شوند و به همین ترتیب دروغگو

از آب درمی آیند. کید عصبانی فریاد می زند:

«ناو... ناو... ناو...»

و ضمن فریاد باهر «ناو» یکی از لامپهای دور قاب عکس ابراهام لینکلن را که به دیوار آویخته است با طپانچه هدف قرار می دهد.

«درق... ناو... درق... ناو... درق... ناو...»

سپس با دهن کف آلود از میخانه خارج می شود. آن طرف خیابان مردی که پلاك «شریف» روی سینه اش دیده می شود در حالی که دستها را نزدیک هفت تیر برده به طرف کید می آید. دو نفر در میان نگاههای وحشتزده اهالی که پشت پنجره ها کمین کرده اند به یکدیگر نزدیک می شوند ناگهان هر دو هفت تیر می کشند صدای چند تیر شنیده می شود. هر دو سر پا مقابل یکدیگر ایستاده اند چند لحظه بعد شریف به زمین می افتد. کید در لوله هفت تیرهای خود فوت می کند و به طرف در خانه یی می رود.

صحنه عوض می شود. دختری در يك بشكه چوبی مشغول استحمام است ناگهان صدای لگدی را که به در می خورد می شنود. باشوق و ذوق از جا بلند می شود و گوش می دهد.

در باز می شود. کید دختر را در بغل می گیرد و می بوسد اتاق تاریک می شود و بعد از نیم ساعت صدای کید شنیده می شود:

«یو؟»

«آی ام فروغ فرخزاد»

«پس.»

(زیر نویس: راست می گویی!)

«دارلینگ.»

(زیر نویس: آه ای شهزاده... ای محبوب رؤیایی!)

«کامان!»

(زیر نویس: آه... بشتاب ای لبث هم رنگ خون لاله خوش رنگ

صحرا یی!)

دختر همراه او از خانه بیرون می آید جلو زین کید می نشیند و بیهوش می شود. کید او را از پهنا روی زین می اندازد بطوری که سرش يك طرف و پاهایش طرف دیگر اسب آویزان است به راه می افتد. صدای سم اسبش روی سنگفرش شنیده می شود.

مردم از خانه‌ها بیرون می‌ریزند و می‌گویند:

«هی!»

(زیرنویس دختر خوشبخت).

ولی دندان‌ساز که سه دختر دارد بالای صندلی می‌رود و آنها را به خاطر این بی‌اعتنایی به ناموس ملامت می‌کند همگی سوار اسب می‌شوند و به تاخت‌کید را تعقیب می‌کنند. تیراندازی در حین تاخت از دو طرف شروع می‌شود کید تمام هجده نفر را یکی بعد از دیگری با تیر می‌زند. و بعد دهنه اسب را می‌کشد و دوباره با قدم آهسته به راه می‌افتد يك آواز دسته‌جمعی شنیده می‌شود:

او او او... او او... او کلاهما هی هی... بابی بو... او کلاهما... بابی بو...

(زیرنویس فارسی: آه ای او کلاهما سرزمین طلا و ناموس!)

پایان



بخش ادبی

پیرو خبر هفته گذشته دایر بر تجاوز نویسنده مصری جرجی زیدان به آثار آقای حسینقلی مستعان متأسفانه از تجاوز دیگری آگاه شدیم توضیح آنکه شخصی به نام شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی یکی از غزلیات شاعر جوان معاصر آقای طلوعی را که در سالنامه کیهان ما از انتشارات کانون فرهنگی کیهان ما چاپ شده است با کمال بی‌انصافی در مجموعه اشعار خود آورده است. شاعر کرانمایه آقای طلوعی می‌فرماید:

دوش با من گفتم پنهان کردانی تیز هوش

وز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر هر خود کارها کز روی طبع

سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
 زهره درو قص آمد و بر بط زنان می گفت نوش
 تا نکردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
 گوش کن پند ای «طلوعی» بهردنیا غم مخور
 گفتمت یار صمیمی گر توانی دار گوش
 آن وقت شمس الدین حافظ شیرازی با کمال بی انصافی شعرا خیر را تغییر
 داده و به این صورت در آورده است:
 گوش کن پند ای پسر روز بهر دنیا غم مخور
 گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار هوش
 ما در تعقیب تقاضای هفته پیش مبنی بر تعقیب جرجی زیدان از
 مقامات انتظامی تقاضا می کنیم برای دستگیری این شیرازی بی ملاحظه اقدام
 عاجل به عمل آورند.



بخش تعلیم و تربیت جنسی

هفته گذشته مجله آتش تحت عنوان «آها اطفال و جوانان را باید از رموز
 مسائل جنسی مطلع ساخت» مقاله مفصلی درج کرده بود که در آن نظریات
 عده بی از صلحاء و زعمای قوم منعکس شده بود از جمله آقای دکتر بسیطی
 سخنگوی وزارت بهداشتی، آقای ابراهیم خواجه نوری و بانو نیر سعیدی در
 این باره اظهار نظر کرده بودند.
 پریروز عصر رئیسور محمدخان مجله آتش را روی میز بنده گذاشت
 و گفت:

«این مجله فی الواقع مسئله جالبی را مطرح کرده است ولی اجرای
 دستورات این صاحب نظران خیلی اشکال دارد.»
 «چطور رئیسور محمدخان؟»
 «این اظهار نظر خانم نیر سعیدی را بخوان تا عرض کنم.»
 اظهار نظر خانم نیر سعیدی را خواندیم.

«... اصولاً پایه تمام انحرافات جوانان از آنجایی است که پدر و مادرها سؤالات آنها را در دوران کودکی بلا جواب گذاشته اند و یا آنها را با جوابهای دروغ منحرف کرده اند.

باید سؤال بچه ها را جواب داد. رك و صحيح چنانكه مى پرسد نان را از چه درست مى کنند بگویند از گندم و مخصوصاً در این مورد نباید هیچگونه جای ابهامی برای طفل باقی گذاشت...»
«خوب رژیسور اشكال كجاست؟»

«اشكال اینجاست كه این نویسندگان نفسشان فى الواقع از جای گرم در مى آید مرتب دستور مى دهند مسائل جنسى را رك و صحيح به بچه بگویند ولى به آدم یاد نمى دهند كه با چه جملات و كلمات و عباراتى موضوع را بگوئیم من تا قبل از خواندن این مقاله هر وقت پسر هفت ساله ام سعيد مى پرسید: «بابا بچه از كجا میاد» فى الواقع با يك جواب سربالا خودم را خلاص مى كردم و اگر زیاد پرحرفى مى كرد يك پس گردنى به او مى زدم ولى پریروز كه این مقاله را خواندم تصمیم گرفتم درست جوابش را بدهم. اتفاقاً دیروز باز پرسید: «بابا، بچه از كجا میاد» سؤال و جوابمان را یادداشت کرده ام تا ببینی آخر سر كجای كار گیر مى كند با اینکه ناچار به مثل زدن شدم باز نتوانستم تا آخر بروم.

سعيد: بابا، بچه از كجا میاد؟

من: عرض شود كه بابا و مامان عروسی مى کنند بعد فى الواقع بچه به دنیا میاد.

سعيد: بابا پس چرا من اونروز با پری عروسی بازی کردیم بچه دنیا نیامد.

من: برای اینکه فى الواقع شماها بازی مى کردید جدی نبود.

سعيد: بابا مگه دایی جون غلام هم عروسی کرد، بازی مى کرد؟

من: نه، دایی جون بازی نمى کرد فى الواقع جدی بود.

سعيد: بابا جون پس چرا بچه نداره؟

من: برای اینکه دایی جون غلامت خیلی پیر است.

سعيد: مگه عموجان عزیز هم پیره؟

من: نه، فى الواقع پیر نیست.

سعيد: پس چرا بچه نداره، بابا جون؟

من: عموجون پیر نیست اما بچه‌اش همیشه.

سعید: بابا، بچه‌اش همیشه یعنی چی؟

من: یعنی که... یعنی که... چطوری بگم... میدونی سعیدجون، آدمهای بزرگ هم مثل شاگرد مدرسه‌ها هستند بعضیها که زرنک هستند و فی الواقع قلمشان را خوب تراشیده‌اند و دواتشان پر از مرکب است تا چشم بهم بزنی ده‌تا مشق می‌نویسند اما بعضیها که نوک قلمشان شکسته و مرکب دواتشان کمرنگ است و تنبل هستند سه ساعت زور می‌زنند فی الواقع هیچ مشق نمی‌نویسند...

سعید: بابا جون پس قلم عموجون عزیز شکسته که بچه‌دار نمی‌شه؟

اینقدر از این سؤال ناراحت شدم که نتوانستم ادامه بدهم به بهانه‌ی موضوع صحبت را عوض کردم و از بخت بد تصادفاً یک ساعت بعد عموجان عزیز او به دیدن ما آمد تا من رفتم بگویم جای درست کنند سعید به عمویش گفت: عموجون، امروز از بابا پرسیدم چرا عموجون عزیز بچه‌دار نمی‌شه گفت: «برای اینکه نوک قلمش شکسته مرکب دواتش هم کمرنگه» و اخوی با تهر و اوقات تلخی قبل از رسیدن چای از خانه ما رفت. حالا می‌خواهم از این نویسندگان محترم سؤال کنم که فی الواقع باچه زبانی و باچه عباراتی ما این مسائل را برای بچه‌ها مان بگوییم که به جایی بر نخورد.

منتظر توضیحات کامل و جامع نویسنده محترم هستیم.



بخش هنر نژاد ایرانیان است و بس

در شماره چهارشنبه روزنامه اطلاعات شرحی تحت عنوان «دانشگاه ایندیانا و دکتر وارسته» درج شده است که برای تهییج احساسات نوبادگان وطن قسمتی از آن را عیناً نقل می‌کنیم:

«آقای دکتر منوچهر وارسته که سه ماه قبل به دعوت دولت امریکا برای

بررسی روشهای مخصوص تعلیم و تربیت از نقاط مختلف امریکا دیدن می‌کند و ضمن آن متد تدریس زبان مخصوص به خود را ارائه می‌دهد و سخنرانیهای جالبی به منظور شناسایی ایران ایرادمی نماید، دو هفته قبل در شهر «بلومینگ‌تن» میهمان دانشگاه ایندیانا بود.»

آقای دکتر وارسته در کلاسهای مختلف حاضر شده و با اساتید کرسیهای زبان ملاقات نمود و نیز در یکی از کلاسهای زبان آلمانی پرفسور «رماک» به جای استاد نامبرده تدریس کرد. این درس فوق العاده جالب بود و موجب تمجید و تحسین استاد و دانشجویان قرار گرفت. روز بعد استاد ایرانی در لابراتوار مخصوص زبان با حضور عده زیادی از اساتید زبان نیز سخنرانی جامعی نمود که موجب جلب توجه حضار گردید.

شرح زیر ترجمه نامه‌یی است که پرفسور رماک به آقای دکتر وارسته نوشته است:

«مایلم بدین وسیله مراتب تقدیر خود را از دیداری که چند روز قبل از این دانشگاه نمودید تقدیم دارم. راستی دیدن فردی مثل شما که استاد زبان به دنیا آمده‌اید و این روشهای جالب تدریس زبانهای خارجه را که با افکار علمی و روانشناسی این زمان کاملاً برابری می‌کنند اختراع و ابداع نموده‌اید موجب شگفتی است.»

ما موفقیت سر استاد دکتر پرفسور منوچهر وارسته را به عموم هم- میهنان تبریک عرض می‌کنیم و نسبت به نامه پرفسور آلمانی که سر استاد ارجمند را استاد زبان از بدو تولد دانسته‌اند معترضیم و اعتقاد داریم که سر استاد محترم حتی در شکم مادر سر استاد زبان بوده‌اند و بقرار اطلاع موثقی که داریم به برادر دوقلوی خود قبل از آمدن به دنیا در ساعات فراغت زبان- های فرانسه و انگلیسی و آلمانی و عربی را با متد صحیحی تعلیم داده‌اند و حتی بعضیها معتقدند که قسمتی از تألیفات دستور زبانهای مختلف خود را در همان ایام نوشته‌اند، زیرا بعید به نظر می‌رسد که يك نفر در طول عمر کوتاه خود بتواند برای تعلیم دوازده زبان زنده دنیا کتاب قرائت و دستور بنویسد. از طرفی بطوری که در تواریخ عصر جدید ضبط است در مراسم ختنه سوران سر استاد که چند ساعت بعد از تولد انجام یافته، سر استاد نوزاد از دلاک کلیمی چند ایراد دستوری گرفته و صرف صحیح زمانهای مختلف فعل «ختنه کردن» در زبان عبری را به او آموخته‌اند.



کتابخانه آسمون ریسمون

در هفته گذشته چند کتاب به کتابخانه ما رسیده است کتابی که این هفته در دستور داریم، خاطرات لندن یا مشاهدات فاهید اثر شاعره ارجمند ایران بانومریم میرهادی عضو انجمن سلطنتی بهداشت لندن و نویسنده روزنامه ندای زنان است.

نویسنده محترم مقدمه کتاب را اینطور شروع می کند:

BY God' S Name

Introduction

به نام خدا

مقدمه

با اینکه در مقابل سختیها همیشه مانند پولاد آبدیده مرد میدان حوادث بودم ولی مدتها بود فکر زیاد اعصابم را تحذیر کرده، سختی و شداید روزگار و نوازل اقدار سیمایم را دیگرگون نموده بهر کس با نفرت و استکراه نگریسته زندگی برایم موضوعی لاینحل و غامض شده بود. حیات را فقط مجموعه‌یی از احساسات و افکار گوناگون دانسته به خود می گفتم انسان در زندگی همیشه گسل است یا بواسطه عدم صحت بدن و یا عدم صحت عقل که منشأ پیدایش هر دو جهل و نادانی است... روزی همای پیک سعادت مانند پروانه زیبایی که چون عشاق دلداده گرد شمع می چرخید در اطرافم گردیده مبشر خوشبختی ام بود، یعنی مزده اجازه تحصیل یک رشته بیماریهای تخصصی کودکان را در اروپا اعلام نمود.

در حیات کوتاه هر از هیاهوی من این نخستین مرتبه‌یی بود که بزرگترین و بهترین سعادت نصیبم گردید و آن عبارت از تحصیل در مهد تمدن جهان (لندن) پایتخت انگلستان بود.

«باعث بس افتخار و مباهات است که در کتاب خاطرات لندن یا مشاهدات

ناهید که پنجمن تألیف آثار منتشر شده نگارنده است مختصر گزارش یازدهمین کنگره دندانپزشکان بین‌المللی جهانی را که در ۱۳۳۱ در لندن افتتاح یافت و نگارنده از طرف سندیکای دندانپزشکان ایران افتخار شرکت در آن مجمع علمی را داشته چاپ وزیب صفحات آن قرار دهم.»

در قسمت اول کتاب شرح حال علیاحضرت ملکه الیزابت انگلستان و شوهر ایشان به تفصیل به رشته تحریر درآمده است.

قسمت دوم که خاطرات نویسنده و شاعره ارجمند است با این شعر شروع می‌شود.

The River Thames

در کنار رود تیمز

آب در تیمز چو می‌رفت سبکبار آرام
سوی مقصود روان بود و همی می‌زد گام
در شفق دامن زیبای افق رنگین فام
زندگی باد بر این ملت با ذوق به کام
که چه معنای شعف می‌فهمند
هم نشانی ز هدف می‌فهمند

نویسنده سپس پارلمان انگلیس و مؤسسات علمی این کشور را به خواننده معرفی می‌کند عکسهای گوناگونی از نویسنده محترم زینت بخش صفحات این قسمت و قسمتهای بعد شده است.

فصل ادبیات انگلستان فقط به شرح حال شکسپیر اختصاص یافته است و شاعره ارجمند ایران طوری تحت تأثیر عظمت و نبوغ شکسپیر قرار گرفته است که می‌گوید:

کانتیری آف شکسپیر سبزه‌زار است
هر طرف بنگری لاله‌زار است
نیمرخ شکسپیر در حقیقت
روح تمکین و عین وقار است
شاعر نکته‌دان مخن‌سج
جان « ناهید » او را نثار است
و در جای دیگر فرماید:

در «هن‌لی» خانه او نور هدا می‌بینم
 و چه نوری که تجلی ز خدا می‌بینم
 آری این خانه زیبا که تولدگه اوست
 خانه‌یی هست که در عین صفا می‌بینم
 پانزده شصت و چهار او چو بدنیا آمد
 کس نداند که در این خانه چها می‌بینم
 «سری‌آردن» که چومامی بود او بی‌مانند
 در کمالش همه از غیب ندا می‌بینم
 گوید این نابغه دهر که این پور من است
 هرورانشده او کامروا می‌بینم
 فخر «ناهید» همین بس که چودر مکتب او
 بد چو شاگرد در این شیوه بقا می‌بینم
 ایضاً در وصف کیوگاردن:
 چه خوش صفا شده دمساز با هوای نمی
 فرشتگان به چمن آرمیده‌اند دمی
 بهار لندن و این باغ و ببلان چمن
 فسرده نیستم از آن بنا شدم درمی
 «کیو» بهشت برین است در جهان امروز
 چه گاردنی است مصفا مثال جام جمی
 گل شکفته تو «ناهید» درفشانی‌کن
 امید هست به فضل خدای باکری
 متأسفانه به علت ضیق جا معرفی تمام قسمتهای این کتاب جالب و
 آموزنده برای ما امکان ندارد. ما موفقیت شاعره ارجمند را در ادامه خدمات
 پزشکی و ادبی از خداوند خواهانیم.

بخش نظافت

صحبت مقالات اخلاقی شد یادم آمد که مجلات کشوریکی پس از دیگری ستون پاسخ به سؤالات جنسی را افتتاح می فرمایند و از سؤالات جالبی که هر هفته به آن جواب داده می شود سؤال مربوط به «عادت» است و جوابهای مربوط به «ترك عادت» بقدری بهم شبیه هستند که ما کم کم آنها را از بر کرده ایم: «آقای ج. م مرتب ورزش کنید. شبها قبل از خواب استحمام نمایید»

در این زمینه از همه حاضر جوابتر آقای دکتر سیماء رئیس قسمت جنسی مجله آتش هستند که در تمام نسخه های خود استحمام قبل از خواب را تجویز می فرمایند. ما برای بررسی این متد کمیته بهداشت شورایعالی را مأمور کردیم در این خصوص گزارشی تهیه و تقدیم نماید اینك عین گزارش:

ریاست محترم شورایعالی آسمون ریسمون - حسب الامر متد آقای دکتر سیماء و آقای دکتر فروزین و سایر اطبای مطبوعات درباره بیست نفر از جوانان و نوباوگان کشور مورد آزمایش قرار گرفت به این ترتیب که جوانان مذکور مدتی در گردشگاههای پر برکت تهران گردش داده شدند و آتش هوس در دلهای ایشان شعله ور گشت و همگی علایم میل به تکرار عادت را از خود نشان دادند. اعضاء محترم کمیته، آنها را به حمام هدایت کردند هر يك پس از يك ساعت معطلی به ترتیب به نمره رفتند و پس از استحمام برگشتند.

بعد از استحمام آتش هوس در دل آنها خاموش شده و دیگر میل و رغبتی به تکرار عادت از خود بروز ندادند. در نتیجه به نظر امضاء کنندگان زیر متد استحمام در این باره قاطع است.

تمرین دراماتیک

اشعار تصنیف «خواب نوشین» بانو مرضیه، ساخته آقای معینی کرمانشاهی را که در زیر نقل می‌شود بصورت يك سناریوی درام موزیکال عشقی تنظیم نمائید و سعی کنید از آن نتیجه اخلاقی عاید تماشاچیان بشود. (تکلیف دانشجو عزیزالله خان)

خواب خوشی وقت سحر دیدم و یادم نرود
روی تو با دیده تر دیدم و یادم نرود
پرده از رازت کشیدم سوی خود بازت کشیدم
آنقدر نازت کشیدم تا نشستی
ایخوش آندم وان غرور خواب نوشین
خواب نوشین خواب نوشین
روی دامانت فتادم عقده دل را گشادم
ناگهان آمد به یادم رنج هستی
وان نشاط و وان سرور وصل دوشین وصل دوشین
با تو می گفتم غم و درد جدایی
همچنان نی به آنسوای بی‌نوایی
وای از این دیرآشنایی
روی دامانت چو اشك افتاده بودم
ناله‌های عاشقی سر داده بودم
کای جفا جوکن وفایی
پرده از رازت کشیدم سوی خود بازت کشیدم
آنقدر نازت کشیدم تا نشستی
روی دامانت فتادم عقده دل را گشادم
ناگهان آمد به یادم رنج هستی

سناریو عشق و ناموس

صدای زنگ يك ساعت شنیده می شود. ساعت دیواری روی پرده کم کم درشت می شود تا جایی که نصف پرده را می گیرد عقربه ها ساعت دوازده را نشان می دهند لوله دوربین روی دیوار پایین سی آید و يك بالکون مشرف به خیابان را نشان می دهد شاعر در رختخواب خوابیده است. به علت گرمای هوا شمد را پس زده فقط زیر پیراهن و زیر شلواری بسته تن دارد دوربین روی اثاث بالکون گردش می کند. يك گلدان شمعدانی و يك «قاتل مگس» پلاستیکی نشکن و يك لیوان آب یخ در اطراف رختخواب دیده می شود. (موزيك بیات ترك پیانو مشیر همایون شهردار) شاعر خور خور می کند و دیده اش تر است.

در این موقع ناگهان صحنه رنگ برنگ می شود و معشوقه شاعر در حالی که يك پرده روی راز خود بسته است میان ابرها ظاهر می شود آهسته پیش می آید تا قدم بر بالکون می گذارد. شاعر در رختخواب می نشیند بلاتأمل پرده را از روی راز معشوقه برمی دارد و او را به طرف خود می کشد ولی معشوقه از نشستن امتناع می کند (موزيك: سمفونی پاستورال بتهوون) شاعر ناز معشوقه را آنقدر می کشد که معشوقه ناچار روی رختخواب شاعر می نشیند. در این لحظه يك صدای آسمانی دردستگاه شور می خواند:

«ای خوش آن دم وان غرور خواب نوشین خواب نوشین نوشین»
شاعر از جا بلند شده است ناگهان خود را روی دامن معشوقه که چهارزانو نشسته است می اندازد و عقده دل را می گشاید و در همین موقع تمام رنج هستی به یادش می آید. (موزيك ویولن سولوی طاطایی)

در این لحظه به مناسبت یاد آمدن رنج هستی باز صدای آسمانی دردستگاه بیات ترك به اتفاق چند مرد می خواند:

«وان نشاط و وان سرور وصل دوشین وصل دوشین وصل دوشین»
شاعر بلافاصله غم و درد جدایی را به معشوقه می گوید و فریاد می زند:
«وای از این دیر آشنایی»

شاعر در این موقع روی دامن معشوقه افتاده و ناله های عاشقی را مر داده است ظاهراً در این گیر و دار معشوقه دوباره پرده روی راز خود بسته

است زیرا شاعر دوباره پرده را از راز او می‌کشد و او را سوی خود می‌کشد سپس نازش را آنقدر می‌کشد که معشوقه باز چهارزانو می‌نشیند. شاعر دوباره بلند می‌شود و خود را روی داسان اوسی اندازد و باز عقده دل را می‌گشاید و درست در همین لحظه ناگهان رنج هستی به یادش می‌آید.

(موزيك سوزناك) دوربين روی گل شمعدانی و سپس روی لیوان آب و سرانجام روی «قاتل مگس» پلاستیکی قرار می‌گیرد. جسد يك مگس جوان که زیر شبکه‌های آن آخرین لحظات حیات را می‌گذراند دیده می‌شود.

پایان

نتیجه اخلاقی: در آن لحظاتی که شاعر در آغوش معشوقه نشسته است به کیفر هوسبازی خود می‌رسد به این معنی که در آن موقع که همه مردم رنج خود را فراموش می‌کنند، غصه و رنج هستی را به یاد می‌آورد و این نکته برای تماشاچیان بهترین درس اخلاقی درباره مضرات هوسبازی و بی‌اعتنایی به ناموس می‌تواند بود.



بخش تاریخ ادبیات

کتاب بسیار جالبی که در هفته گذشته دیدم تذکره شعرای معاصر اصفهان است که شرح حال و نمونه اشعار چهارصد و هشتاد و شش نفر از شعرای معاصر اصفهان و توابع و مؤلف آن آقای مصلح‌الدین مهدوی است. اسامی شعرا به ترتیب الفبا مرتب شده است در حرف الف شرح حال شصت و دو شاعر و در حرف میم شرح هشتاد شاعر ذکر شده است. در این کتاب اسامی بعضی اشخاص سرشناس از قبیل پروین دولت‌آبادی، جلال‌الدین همائی، حسام‌دولت‌آبادی، دیده می‌شود.

برای بعضی از شعرا غیر از آنهایی که عرض شد مشاغل گوناگونی از قبیل قلمزن، کفاش و پاسبان ذکر شده است ولی اغلب آنها بقول مؤلف «روزگار را به بار فروشی یا گز فروشی می‌گذرانند.» از نکات جالب این کتاب شرح حال

شاعر شماره نود «پزشکی» است. مؤلف می نویسد: «سجمود پزشکی اصفهانی در اصفهان و تهران تحصیلات خویش را به پایان رسانیده وارد خدمت وزارت فرهنگ گردیده و اکنون رییس فرهنگ سیستان می باشد (نگارنده بیشتر از این از حالاتش خبر ندارد و متأسفانه مانند بسیاری از مردم بی سواد و تحصیل نکرده جواب نامه مؤلف را که از شرح حال و گزارش احوالاتش خواسته بودم نداد) جزوه‌یی از اشعار او به طبع رسیده و از آنجاست...»



بخش پند و اندرز

هفته گذشته کتاب نفیس هزار سخن مجموعه کلمات قصار استاد ارجمند آقای محمد حجازی مطیع الدوله پس از مدت‌ها انتظار علاقه‌مندان انتشار یافت. شورای عالی ما به اتفاق آراء تصمیم گرفت که منتخبی از هزار اندرز استاد را برای استفاده علاقه‌مندان نقل کند ضمناً برای اینکه هر دسته و طبقه اجتماع اندرزهای مخصوص خود را به آسانی بیابند پس از هزار اندرز، طبقه مورد نظر را متذکر می‌شویم.

«سیاست حرفه کسانیست که هیچ حرفه و هنری ندارند»
قابل توجه سیاستمداران کشور.

«آدم و لخرج بیش از دیگران به پول احتیاج دارد در صورتی که آدم خسیس اصلاً به پول محتاج نیست»

قابل توجه آقای دکتر شاخت و سایر علمای اقتصاد.
«بهترین شعری که از دولب برآید بومه است.»

قابل توجه شاعرهای ارجمند معاصر.

«برای عاقل شدن يك شعر کافی است برای عالم شدن يك کتابخانه کفایت نمی‌کند.»

ما برای خدمت به خوانندگان محترم و عاقل شدن آنها يك شعر به نظرشان می‌رسانیم:

در حقیقت مالک اصلی خداست این امانت بهر روزی نزد ماست

«هر که با نغمه صبح مرغان هم آواز شود روز را همه به خوشی خواهد بود.»

قابل توجه واستفاده مرغداران محترم کشور.

«دوستی یعنی اتحاد دو روح برضد دنیا.»

قابل توجه سازمان ملل متحد.

«اگر آن صورت زیبا را که منتهای آرزوست دیدی بیچاره نشو، از او

بهتری هم هست.»

قابل توجه خود اینجانب:

«بسا که قصد دیگری داریم و حرفی دیگری می‌زنیم.»

قابل توجه خوانندگان کتاب «هزار سخن»

«من خود آنچه را دیروز نوشته‌ام امروز خوب نمی‌فهمم چرا انتظار

دارم که دیگران حقیقت حال و قصد مرا از نوشته‌ام دریابند.»

ایضاً قابل توجه خوانندگان کتاب.

«اگر در وجود خود جستجو کنیم می‌بینیم کسه هزار قدرت در اختیار

داریم و نمی‌دانستیم.»

ظاهراً این جمله استاد مربوط به سالها پیش است زیرا بطوری که از

ظواهر امر پیداست در حال حاضر نهصد و نود و نه قدرت بیشتر در ایشان باقی

نمانده است.



بخش آر دراماتیک

سوژه: چون مدتی است از پانسیونر ارجمند ما استاد دکتر مهدی حمیدی

یادی نشده است، قطعه قفل طلای ایشان را که چند بیت آن ذیلاً نقل می‌شود

بصورت يك سناریوی عشقی و اخلاقی تنظیم فرمایید.

*

«... هیچ می‌خواهی از نخستین روز

تاکنون، هر کجا مرا دیدی

یادت اندازم و به یاد آرم
آنچه کردی و آنچه پوشیدی؟

*

گفت: حاصل؟ جواب دادم: هیچ
آدمیزاد، زنده از یاد است
یاد... — نزدیکتر بیا و ببین —
همیشه عمر آدمیزاد است!

*

آمد و روی شانهم خم شد
کرد از بوی گیسوان مستم
دست من با کلید درخشکید
بوی گل برد دامن از دستم

*

گفت: کو؟... باز کن ببینم چیست
همیشه عمر و زندگانی تو!
خانه میز، چون تواند بود
خانه مستی و جوانی تو!

*

... اشك در دیدگان او غلطید
جای خود پیش من کشید و نشست
هرچه از خویشتن در آنجا یافت
بك به يك كرد بازو يك يك بست...

ناموس و خاطرات

«سناریو عشقی، اجتماعی، اخلاقی، بهداشتی»
صحنه، يك اتاق سه در چهار است. يك طرف آن تختخواب و سمت
دیگر آن يك میز تحریر و در وسط اتاق دو صندلی لهستانی قرار

دارد يك بخاری فرکار چکه یی در گوشه یی می سوزد يك دیلم قاب شده به دیوار آویخته است.

استاد رو بروی زن جوان و زیبایی نشسته است. زن جوان هانتوسبزی به تن دارد و پیداست در این خانه غریبه است استاد پیژامای کرکی راهراه به تن و سر بند توری سیاه به سر دارد.

زن جوان: ای بابا، این خاطرات را فراموش کن!

استاد: مگر می توانم فراموش کنم من هیچ چیز ترا فراموش نکرده ام و نمی کنم می خواهی از روز اول هر دفعه مرا دیدی بگویم چه کردی و چه لباسی پوشیده بودی؟

زن: [با تبسم] بگو ببینم.

استاد: کدام دفعه را بگویم؟

زن: مثلاً آن دفعه که تابستان بود رفتیم آبعلی؟

استاد: [کمی فکر می کند] يك بلوز قرمز پوشیده بودی؟

زن: دستمال گردنم چه رنگ بود؟

استاد: سفید!

زن: دامنم چطور؟

استاد: مشکی.

زن: کفشم چه رنگ بود؟

استاد: جیر مشکی.

[زن سر را به گوش استاد نزدیک می کند و زیرگوشی چمزی می پرسد.]

استاد: [سرخ می شود] صورتی بود.

زن: نه، اشتباه می کنی!

استاد: آهان یادم آمد مشکی بود.

زن: نه باز هم اشتباه می کنی.

استاد: سفید بود.

زن: اصلاً نداشتم! حالا دیدی یادت نیست؟... خوب، بعد از همه

این حرفها نتیجه این خاطرات چیه؟

استاد: آدمیزاد با خاطراتش زنده است. بیا نزدیک و تماشا کن.

[استاد کلیدی از جیب بیرون می آورد و به طرف کشومیز می رود.]

استاد: بیا نزدیک تماشا کن!

[زن زیبا نزدیک می آید و روی شانه استاد خم می شود. استاد از بوی گیسوان او مست می شود. دستش با کلید روی قفل کشومی خشکد و دندانهایش به سختی کلید می شود. کمی جوهر لیمو به دهن می اندازد. دندانها باز می شود.]

زن: کُشو را باز کن ببینم شیشه عمر و زندگانی تو چطور توی این کُشو است!

[استاد کُشو را باز می کند اشک در دیدگان زن می غلطد صندلی خود را جلو می کشد و می نشیند.]

زن: این کُشو چقدر شلوغ است! (یک دسته پاکت را بر می دارد) این چیه؟

استاد: این نامه هایی است که تو به من نوشته یی!

زن: این چیه؟

استاد: این سنجاق کراواتی است که به من هدیه دادی!

زن: این پاکتها چیه؟

استاد: اینهم نامه هایی است که از مشهد برایم نوشتی.

زن: [لای پاکتها را نگاه می کند] پس این چیه؟ [می خواند] شرکت ملی تلفن ایران... این چیه؟

استاد: عذر می خواهم... این قبض آبونمان تلفن عوضی رفته قساطی نامه ها!

زن: این گل خشکیده چیه؟

استاد: این گلی است که شب سومین ملاقاتمان به سینه من زدی.

زن: این شیشه حب چیه؟... [روی شیشه را می خواند] حب دکتر چا... چا...

استاد: [شیشه را از دست او می قاپد] چیزی نیست... چیزی نیست.

زن: جان من بگو چی بود؟

استاد: هیچی... هیچی... حب دکتر چا چا چا... دکتر چهارازی...

زن: زن پس چرا اولش «چا» بود؟

استاد: [ناراحت] حتماً دو فروش که نسخه را پیچیده ارمنی بوده دکتر

چهارازی را نوشته دکتر چهارازی...

زن: مگر خدای نکرده اختلال...

استاد: نه جانم این دکتر چهارازی آن چهارازی نیست... این متخصص
امراض سینه است... این حب را برای سینه‌دردم داده خیلی
سرفه می‌کنم... اوهو... اوهو... اوهو... [چند سرفه زورکی
می‌کند.]

زن: [دوباره کشو را بررسی می‌کند] این قوطی واکس اینجا چسه
می‌کند؟

استاد: قوطی خالی است... توش پونز ریخته‌ام.

زن: این دیگه چیه؟... وای خدا مرگم بده این چیه؟

استاد: [قوطی طلقی کوچکی را که زن برداشته از دست او می‌قاید و پنهان
می‌کند] هیچی... هیچی...

زن: راستی حالا نباید زیاد بچه داشته باشی؟

استاد: چرا به یاد این سؤال افتادی؟ چه ربطی به صحبت ما دارد؟

زن: هیچی همینطوری گفتم.

استاد: [در کشو را می‌بندد] اصلاً تماشای کشو کافی است [به‌زور چند

سرفه می‌کند] باز سرفه‌ها شروع شد! امان از این سینه درد!

[از همان شیشه چند حب دکتر چادرشبی بیرون می‌آورد و ته گلو

می‌اندازد. بعد زن زیبارا در آغوش می‌کشد.]

استاد: عشق من! عمر ما به سرعت می‌گذرد. بیا تاشب صحبت غنیمت
دانیم.

بوسه عاشقانه.

پایان



بخش کنج کاوی

از مقالاتی که در این چند هفته واقعاً مورد استفاده قرار گرفته و بی‌گردد باید
از گزارش سفر اروپای استاد حسینقلی مستعان در سجله اهید ایران نام ببریم
ماجرای زنده‌یی که استاد از محصلین ایرانی در اروپا می‌نویسند قلب هر

ایرانی و پنهانست را جریحه دار می کند امیدواریم این نصایح پدرانۀ آقای مستعان در پدران و مادران بی خبر و ظاهربین تأثیر کند.

این هفته استاد، شرحی از محله از ما بهترین شهر آمستردام هلند و خیابان موسوم به «اودزیدایس» که مرکز فاحشه خانه هاست نوشته اند که ظاهراً خانه های آن در عین کوچکی بسیار زیبا و پاکیزه است و منزل زیباترین فاحشه هاست.

استاد بر خورد خود را بایکی از این محصلین قلابی شرح داده اند. قضیه از این قرار است که استاد در یک رستوران نشسته و بجای غذا چای می خورده اند که بایک محصل نما آشنا می شوند. یعنی محصل جلو می آید و اسم ایشان را می پرسد استاد بدون تأمل جواب می دهند: «فتح الله هوش ورزی» آن پسر محصل پیشنهاد می کند که ایشان را به گردش ببرد.

... خندید و پس از قدری تأمل و نگاه کردن به چهره من گفت:

«میل دارید جاهایی را نشانتان بدهم که مرکز خوشگلترین زنهای دنیاست؟»

به خنده گفتم: «چه بهتر! خیلی دلم می خواست ببینم که مردم این شهر کجا تفریح می کنند.»

«برویم. حتماً از من راضی خواهید شد.»

از خیابان بزرگ «امراک» که بهترین خیابان آمستردام است به طرف شمال یعنی به طرف ایستگاه مرکزی راه آهن رفتیم همین که کنار کانال پیچید دانستم که کجا می خواهد هدایت کند. قبلاً از راه کنجکاوای به آن حدود رفته و آن ناحیه را تاحدی دیده بودم...

برای ما باعث خوشوقتی است که می بینیم در این سفر و در هر کدام از شهرها که یک محصل خائن قصد کرده است استاد را به «ناحیه» بدی ببرد استاد قبلاً از راه کنجکاوای آن ناحیه را دیده بودند.

وقتی موضوع این خدمت استاد در شورای عالی مطرح بود آقای عزیز- الله خان گفت:

«این کنجکاوای استاد قابل تقدیر است ولی نمی فهمم چرا «تاحدی» آن ناحیه را کنجکاوای کرده بودند؟ معنای این «تاحدی» چیست؟»

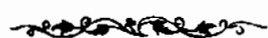
آقای رئیسور ممدخان فرمودند:

«یعنی فی الواقع تا حد امکان و مقدرات.»

حضرت علامه سیدابوطالب خان گفتند:
«نه، بابا. استاد نباید بیش از پنجاه و شش هفت سال داشته باشند.»
و بنده این صحبت را قطع کردم.

در هر حال این موضوع که استاد به خاطر علاقه به آینده جوانان و
توبابوگان وطن در هر شهر رحمت و مشقت کنجکاوای در «ناحیه»ها را شعار و
دثار خود ساخته بودند قابل تحسین است زیرا امروزه دیگر این نوع فداکاریها
دیده نمی شود.

ما موفقیت استاد فتح الله هوش ورزی را در ادامه خدمات میهنی و تعلیم
و تربیتی خواهانیم و امیدواریم خداوند توفیق این نوع کنجکاویهای علمی و
اجتماعی را به عموم دوستان عنایت فرماید.



بخش حرارت مرکزی

یاد دیوان اشعار خانم ملکه اعتضادی افتادم. هفته گذشته گلهای من ایشان
را خریدم. اولاً به خانم شاعره محترم شدیداً اعتراض دارم زیرا در آگهیهای
که در روزنامه ها چاپ شده بود نوشته بودند:

«مجموعه اشعار خانم ملکه اعتضادی» وما هم بهمین شوق کتاب را
خریدیم و بعد معلوم شد مجموعه اشعار مادر بزرگ و عمه و خاله شاعر است
و در تمام کتاب غیر از هفت هشت ده شعر از خود ایشان نیست. به این وسیله
به خانم اعتضادی تذکر می دهم که هر چه زودتر به اینجانب مراجعه و پول
شوری را پس بدهند و گر نه من هم تا دوسه هفته دیگر مجموعه بی از نوشته های
عمو جان علی اکبر خان و دایی جان علی اصغر خان و سیدابوطالب خان به اسم
«غنچه های من» منتشر خواهم کرد. از نکات جالب این مجموعه این بود که روی
جلد عکس دوسه گل سرخ قشنگ نیمه باز چاپ شده بود و پشت جلد یعنی
آخر کتاب عکس یک گل پرپر شده دیده می شد معنای آن را نفهمیدیم. حالا
برای خوانندگان باید چند بیتی نقل کنیم:

امروز چگونه باز شاعر شده پی

در گفتن شعر خوب ماهر شده پی

منظور جهان بدی و اینک بینم
 دل بر دگری بسته و ناظر شده‌یی
 سید ابوطالب خان عاشق این کتاب شده است پریروز تا حالا هر وقت
 می‌نشیند خواهش می‌کند از اشعار آن برایش بخوانم دیروز اینجا بود باز
 خواهش کرد برایش بخوانم این دویستی را خواندم:
 امشب گله‌ گذشته را ساز کنم
 با او دو هزار شکوه آغاز کنم
 بر بند لب، اگر جوابم ندهد
 من باز در این باب دری باز کنم.
 سید سر بلند کرد و گفت:

«خدا تمام درهای بسته را باز کند.»
 بعد يك تك بيت تحت عنوان نوید دیدم:
 «مرا به وصل تو امید نیست...»
 بود از این سبب این تندی و درشتی من
 گفتم:

«سید این سه نقطه یعنی چه؟ شاید اسم يك نفر بوده که شاعره نخواسته
 علناً ذکر کند.»

سید از جا پرید و گفت:
 «غلط نکنم شاعره تعلق خاطری به من دارد. بین جای این سه نقطه
 هر اسمی بگذاری وزن شعر بهم می‌خورد مثلاً پرویز، خسرو، ایرج، جمشید
 هیچکدام درست در نمی‌آید غیر از سید ابوطالب. بین:
 مرا بوصل تو امید نیست سید ابوطالب
 بود از این سبب این تندی و درشتی من

«سید آرام بگیر و ببین خود قند توی دلت آب نینداز.»
 سید کتاب را گرفت و غرق مطالعه آن شد بعد از مدتی نیشش تا بنا گوش
 باز شد و گفت:

«بین در دنیا این خانم ملکه اعتضادی واقعاً شانس درستی ندارد.»
 «چطور سید؟»

«مثلاً این شعر را گوش کن:

پنهان چرا بگویم و پوشیده تا به کی؟
 زن خلق گشته‌ام هوس مرد می‌کنم
 آنوقت همچه آدمی با اینهمه هوس و حرارت گیر استاد حسین پژمان
 بختیاری افتاده که در مقدمه کتاب نوشته است:
 «... روح پر حرارت ملکه را با طبیعت سرد خود مقایسه کردم گرفتار
 غبطه و شرمندگی شدم» گرچه من هم که چند سال از استاد پژمان کوچکترم اگر
 همچه مقایسه‌ی بی‌بکنم ممکن است دچار شرمندگی بشوم!



بخش لاف از سخن چو در توان زد

این هفته در یکی از مجلات چشممان به عکس پانسیونر ارجمند و محترممان
 آقای دکتر میمندی‌نژاد روشن شد. برای استفاده علاقه‌مندان مطلب زیر
 عکس را عیناً نقل می‌کنیم:
 «دکتر میمندی‌نژاد رئیس دانشکده دامپزشکی از پرکارترین نویسندگان
 ایران بلکه جهان است.

دکتر میمندی‌نژاد قصد دارد تا دو سال دیگر که به پنجاه سالگی می‌رسد
 صد کتاب نوشته باشد و مثل اینکه با موفقیت این رکورد را خواهد شکست
 زیرا هفته قبل در چهل و یک سالگی هشتاد و چهارمین کتابش را که درباره
 سرطان و تومورهای مشترک نوشته است با خود به کنگره رامسر برده است.
 این مژده برای ما واقعاً موجب کمال مسرت شد و با کمال بی‌صبری
 در انتظار شانزده جلد کتاب ایشان در دو سال آینده هستیم.

اکنون برای استفاده اهل فضل بعضی از کتب چاپ شده استاد را که
 به نظر ما شاهکارهای ایشان است اسم می‌بریم:

«شکم‌دردها- زندگی‌خیام- سنگهای مجاری ادرار- اشکها (جلد دوم)
 امید و آرزو- راشی‌تیس- آرزوهای بالدار» و بقرار خبری که هنوز تأیید نشده
 است عنوان بعضی کتبی که جزو برنامه دوساله آینده استاد است بقرار زیر
 می‌باشد:

۱. عشق، ای رؤیای دلهای پریشان
 ۲. ساختمان روده بزرگ خوک
 ۳. من و او در يك شب دل انگیز
 ۴. بیماریهای مجاری ادرار امب
 ۵. جلد سوم اشکها
- در هر حال موفقیت استاد را در ادامه خدمات ادبی و دامی خواهانیم.



بخش تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چندی قبل خبر گزاریهای خارجی خبری منتشر کردند که آقای فرهاد آجودانی پسر آقای محمود آجودانی سرپرست دانشجویان ایرانی در امریکا به طرف يك دختر امریکایی تیراندازی کرده و خوشبختانه گلوله ها به هدف اصابت نکرده است. روزهای بعد از انتشار این خبر از طرف مقامات فرهنگ و غیره، قضیه مورد تفسیر قرار گرفت. موضوع روز بروز رقیقتر شد. اول گفتند که هفت تیر از نوع هفت تیرهای مسابقه بوده و قوت آدمکشی نداشته است. بعد گفتند گلوله این هفت تیر هم بهوا شلیک شده و عاقبت ناسه آقای محمود آجودانی چند روز پیش به این شرح در روزنامه اطلاعات درج شد.

«جریان این امر این بوده که فرهاد آجودانی بنده زاده با یکی از همکلاسیهای سابق خود گفت و شنودی داشته و برای سرعوب کردن او گفته که اگر باز هم مزاحم او بشود با اسلحه بی که دارد خود را از بین خواهد برد. طرف هم برای اینکه مبادا خطری متوجه فرهاد بشود قضیه را به پلیس اطلاع داده است و بهیچوجه قضیه قنابل رسیدگی در اداره پلیس نبوده و از این اعمال کودکانه روزی هزاران بار در امریکا اتفاق می افتد منتهی روزنامه ها این موضوع را با آب و تاب و برخلاف واقع انتشار داده اند.

سرپرست دانشجویان ایرانی در امریکا محمود آجودانی»

ما از آنجا که روشن کردن اذهان دوستان را وظیفه ملی خود می دانیم در مقابل ابهامی که در این نامه آقای آجودانی وجود داشت فوراً خبرنگار

خود در امریکا را مأمور کردیم که بعد از تحقیق کامل گزارش دهد موضوع گفت و شنود که بین آقای فرهاد و دوست امریکایی او اتفاق افتاده و منجر به هفت تیر کشیدن آقای فرهاد شده چه بوده است و اینکه آقای عزیزالله خان کفیل کمیته روابط خارجی شورای عالی با استفاده از گزارش خبرنگار مزبور موضوع گفت و شنود را که به زبان انگلیسی انجام یافته و بر اساس احساسات میهنی قرار داشته است با زیرنویس کامل فارسی به نظر دوستان می‌رسانند. جملاتی که در پرانتز قرار دارد زیرنویس فارسی مکالمه است ما برای حفظ ناموس دختر امریکایی از او به نام مستعار فی فی یاد می‌کنیم.

ناموس و میهن

ملو درام

«موزیک نشاط انگیز: هپی هویی بی بابو اهریکا»

(زیرنویس: شادی کنید ای جوانان برومند مقیم امریکا)

صحنه، یک ویلای مجلل نزدیک نیویورک

فرهاد: کانتری!

(زیرنویس: ما باید جان خود را در راه میهن خویش فدا کنیم).

فی فی: یس!

(زیرنویس: آری من نیز با نظر تو موافقم و احساسات میهنی ترا

تحسین می‌کنم).

فرهاد: لایون!

(چنین گفت مرجفت را نره شیر

که فرزند ما گر نباشد دلیر)

موزیک: مارش میهنی

فی فی: گود فادر!

(آفرین بر پدری که چنین فرزندی را به جامعه تحویل داده

است!)

فرهاد: پرشنز

(هنر نزد ایرانیان است و بس)

فی فی: یس!

فرهاد: بی بی!

(اولین وظیفه هر فرد سیهن پرست اینست که فرزندان لایق و سالم به جامعه تحویل دهد)!

فی فی: یس!

فرهاد: کانتری گودومن

(و برای تحویل فرزندان سالم به جامعه فرد سیهن پرست باید زن سالم و زیبا انتخاب کند)!

فی فی: یس!

(کاملاً موافقم)

فرهاد: یو آ وری نایس!

(تو دختری زیبا و سالمی هستی)!

فی فی: یس.

فرهاد: کانتری!

(پس زنده باد سیهن)!

فرهاد آدامس خود را از دهن بیرون می آورد و پشت گوش می-چسباند و ناگهان فی فی را در آغوش می گیرد. فی فی مقاومت می کند. زردو خورد در می گیرد فی فی يك بوكس به زیرچانه فرهاد می زند فرهاد زمین می خورد با دهن کف کرده از غضب هفت تیر می کشد و دو تیر شلیک می کند یکی از گلوله ها درست به وسط قاب عکس آبراهام لینکلن و دیگری به ناحیه سر عکس چین مانسفیلد می خورد در باز می شود و پدر فرهاد از ساختمان مجاور که عمارت سرپرستی است سراسیمه وارد می شود.

فرهاد: هند زپ!

(دستها بالا و گر نه آتش خواهم کرد).

پدر: [دستها را بالا می برد] بچه دیوانه نشو! این هفت تیر را بگذار کنار.

فی فی که در گوشه بی مبهوت ایستاده است ناگهان زیر دست فرهاد می زند هفت تیر به کناری می افتد.

پدر هفت تیر را بر می دارد و لوله آن را متوجه سینه فرهاد می کند سپس پیش می رود و يك سیلی به گوشش می زند.

پدر: بزمجه این بازیها چیه در آوردی؟...
 فرهاد: ددی جون، همه اش تقصیر فی فی است! (گریه می کند)
 پدر: موضوع چی بود؟
 فرهاد: هیچی من داشتم راجع به میهن پرستی صحبت می کردم این فی فی مخالفت می کرد.
 پدر: تو غلط می کردی از این حرفها می زدی! چه غلطهای زیادی!
 این صدای تیر چه بود؟
 فرهاد: هیچی می خواستم خودم را بکشم!
 پدر: [يك سیلی دیگر به او می زند] برو سر کارت! حالا فرصت ندارم ترا تنبیه کنم کارهای تعلیم و تربیتی دانشجویان ایرانی مانده است بساید انجام بدهم! برو سر کارت من فی فی خانم را به منزلش می رسانم.
 فرهاد سر را به زیر می اندازد آدامس را از پشت گوش برمی دارد و در دهن می گذارد و بیرون می رود.
 پدر سرپای فی فی را بر انداز می کند چشمهایش برق می زند.
 (موزیک کوبوی: هلو هلو گرل بی بوبا هپی او کلاهما)
 زیر نویس: آه چه شیرینند دختران او کلاهما.
 پدر: یوهوس!
 (حالا بنده خودم شمارا به منزلتان می رسانم!)
 فی فی: یو کانتیری؟
 (متشکرم... ولی قبلاً بگوئید بینم شما هم میهن پرست هستید؟)
 پدر: یس.
 فی فی: یورسان؟
 (مثل پسر تان؟)
 پدر: بتر.
 (از او هم میهن پرست ترم!)
 فی فی: الون!
 (لطف آقا زیاد، پس خودم تنها می روم!)
 (موزیک و آواز دسته جمعی سبک کوبوی: مای کانتیری بی بابو بی... هو هی یو بی بی)

زیرنویس: ای وطن چه نعمتها بسمه ما ارزانی داشته‌یی! آه ای
وطن مقدس!

پایان



بخش ادبی

آناپولیتا

از شاعر جوان معاصر، ا. پ. آشنا
تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد
حافظ

آوه! ...
شما ای شاعران،
شما ای کاسه‌لیسان سفره کپک‌زده کلاسی سیزم،
شمایی که چون تکدرخت‌های خشکیده در معبد گناه رسته‌اید^۱
وفانوس شهر شب‌زده برترانه‌های یخ زده‌تان می‌تابد
و شما،^۲
که شلاق داغ کهنگی بر گلویتان پیچیده است^۳
به من می‌خندید:
هه... هه... هه... آناپولیتا.^۴
و من که الف‌آشنایم^۵

از کلیه شعرای محترم نوپردازی که در این قصیده از اصطلاحات خاصه
ایشان استفاده شده است بوزش می‌طلبیم.

۱. ایهام
۲. شاه‌بیت
۳. تضمین‌المزدوج
۴. حشو ملایح
۵. از لحاظ ضرورت شعری سجع وقافیه «پ» حذف شده است.

آیا به صداقت يك پرنده؟^۱
 نیشهای کال و بیرنگ شما سیاه ماران
 که آوازتان چون زخم آوای سیاه جغد
 در پیکر ظلمتهای کویر
 و عمیق تابوتهای سیاه می خزد
 چگونه؟

جز پوزخند سرد سردابها،^۲
 هه... هه... هه... آناپولیتا.

و... توها

که دل سیاه و مرده و خشکیده و خوار^۳
 در کوره راهها و برجهای نفرین شده سی غرید.
 شما کهنه پردازان و کهنه فروشان
 که دندان سیاه جلاد کونفورسیسم را می سایید،
 چون نفسهای گلی مرگ،
 برگنبد پوسیده حنظله باد قیسیها
 آویخته اید.

ولی...^۴

بر مصطفیٰ حجیم رسواییها
 نفرین جاودانی قعر شب
 در شیار زخمهایتان می لولد
 هه... هه... هه... آناپولیتا^۵

۱. پ. آشنا

کوچه آقا قاسم شیروانی، بهمن ۱۳۳۵

۱. تجاهل المارف

۲. ايضاً تضمين المزدوج

۳. تنسيق الصفات

۴. ذم شبهه به مدح

۵. حسن مقطع

بخش سر تخمه نامور کی قباد

کتاب تازه‌یی هفته گذشته بوسیله سید ابوطالب خان به کتابخانه اهدا شد. این کتاب و ما... در تادوپود زندگی اسیر و گرفتاریم اثر طبع آقای دکتر محمد حسین میمندی نژاد است. کتاب به این شکل تقدیم شده است:

«تقدیم به: تسو... او... شما... ایشان... که آرزو دارید پدر شوید!»

نویسنده تحت عنوان «عجیبترین خاطره زندگی من» ماجرای را که برایش اتفاق افتاده است شرح می‌دهد ما برای استفاده خوانندگان خلاصه آن را نقل می‌کنیم. آقای دکتر میمندی نژاد در زمان تحصیل در اروپا یک دوست و همکلاسی خوشگل و قوی هیکلی داشته است. یک روز در بازی فوتبال پای آقای دکتر بهران آن دوست که اسمش ژاک بوده می‌خورد تمام عضلات و عروق و ماهیچه‌های ران ژاک آتش و لاش می‌شود. بهر طریق بوده او را از مرگ نجات می‌دهند. چند سال بعد وقتی آقای دکتر به فرانسه می‌رود ژاک را می‌بیند. ژاک اظهار می‌کند که به علت آن ضربه پای تو دیگر بچه دار نمی‌شوم ولی اشکالی ندارد اگر نطفه یک مرد قوی و خوشگل و سالم پیدا کنم زنم می‌تواند برایم یک بچه خوب و خوشگل بزاید. بعد به بهانه‌های مختلف آقای دکتر را عرق می‌دهد و مست می‌کند و به خانه خود می‌برد. زنی که همسر ژاک بوده البته آقای دکتر نمی‌دانسته زن ژاک است در آن حال مستی آقای دکتر به سراغ او می‌آید و پیش او می‌خوابد. حالا از زبان خود آقای دکتر بشنوید و از این قسمت مشهی و مقوی و مبهی استفاده کنید:

«بر جستگهای سینه‌اش که با حرکات تنفس شدید و تند بالا و پایین می‌رفت نظرم را جلب کرد. چنگالهای خود را به روی آنها افکنده دیوانه‌وار فشردم ناله‌یی از دل بر کشید با بوسه‌یی ناله را در گلویش خفه کردم. نور قرمز اتاق خاموش شد. بدن او را لمس می‌کردم ولی قیافه‌اش را نمی‌دیدم در آن هنگام در حالی که گرفتار بودم، این تاریکی برای من وسیله‌یی بود. او دیگر تن سرد و لرزانی نبود. حس می‌کردم در برابر نوازشهایم منقلب شده است.

متوجه می‌شدم که اود دیگر مجسمه و عروسکی نیست، اندك اندك بهم آمیختیم. كيف و لذت به اوج رسید. آنچه احساسات نفسانی و درونی بشر تمنا می‌کند برآورده شد.»

بعد آقای دکتر شرح می‌دهد که «چند سال بعد دوباره به سفر اروپا می‌رود يك روز ژاك را با زنش و يك پسر می‌بیند و از شباهت می‌فهمد پسر خودش است.»

کتاب را با سید می‌خواندیم وقتی این سرگذشت تمام شد سید سر بلند کرد و گفت:

«فهمیدی؟»

«چی چی را فهمیدم؟ مگر موضوع مبهمی در این سرگذشت دیدی؟»
«قربان حواس جمع! هزار نکته باریکتر ز مو در این ماجرا هست. آقای دکتر چند مطلب را به خوانندگان کتاب حالی کرده‌اند اول اینکه ماشاءالله هزار ماشاءالله اینقدر زور و قوت دارند که بایک ضربه غیر عمدی ژاك بلندقد و جوان و ورزشکار را آتش و لاش کرده‌اند و از مردی انداخته‌اند در نتیجه من و تو و اعضاء شورایعالی را (اگر متلکی بگویی) بایک فوت یا يك نگاه از مردی می‌اندازند. ثانیاً آن توصیفی که از فعالیت‌های خود در اتاق خواب منزل ژاك می‌کنند معنایش اینست: «بشتابید! بشتابید! غفلت موجب پشیمانی است!» ثالثاً با در نظر گرفتن تعریف و تمجیدی که از سلامت و زیبایی نطفه خود کرده‌اند و با توجه به اینکه کتاب خود را به «تو، او، شما، ایشان که آرزو دارید پدر شوید» تقدیم کرده‌اند آمادگی خود را برای بهبود نسل کشور اعلام کرده‌اند. آن پسر هم که از زن ژاك دارند اگر بخواهیم از روی شباهت با قیافه زیبا و ریش ملکوتی آقای دکتر پیدایش کنیم گمان نمی‌کنیم کسی جز گریگوری بك باشد!



بخش بازار مسگرها

بطوری که خاطر عاطر دوستان آگاه است مشاور محترم ما آقای عزیزالله خان

کتاب قطوری درباره ادبیات معاصر دردست تألیف دارد. یکی از قسمتهای جالب این تألیف ایهام و کنایات در اشعار شعرای معاصر است که خود به دو بخش تقسیم می شود یکی ایهام و کنایات بدون تفسیر و دیگری ایهام و کنایاتی است که خود شعرا آنها را در پاورقی تفسیر و معنی کرده اند برای آشنایی علاقه مندان به ادب فارسی قسمتی از بخش ایهام و کنایات با تفسیر مربوط به اشعار استاد دکتر مهدی حمیدی را نقل می کنیم. توضیح می دهیم که کنایات و ایهام این ابیات در پاورقی صفحات به وسیله شخص شاعر تفسیر و معنی شده است:

گرفی المثل بگوش تو گوید که دوست را

کس نشکرد به خاطر دشمن چگونه بی؟^۱

۱. شکریدن یعنی شکار کردن. معنی بیت اینست که اگر تفنگها بگویند ما

سازندگان خود را به خاطر تو شکار نمی کنیم چه می گویی؟

من فروغ فرو دین در بر گریزان دیده بودم

بر گریزان خود ز صبح فرو دین باشدنشانی^۱

۱. من حدس آمدن بهار را درخزان زده بودم، خودخزان علامت بهار است.

قانون ندید رهزن پنهان را

دستی بدست رهزن پیدا زدا

۱. دستی یعنی دستبند.

گفته ها از حمقتان دائم که اندر پیش آن

نام ملا را توان لقمان دانشور نهاد^۱

۱. مقصود ملا نصرالدین است.

در آن اشک هر نقشی آمد گذشت

مگر نقش سید که ماند بجا^۱

۱. سید ضیاء الدین طباطبائی مقصود است.

و آن عروسی که همه شوی هنر مند بکشت

بسایدش قهر و بلا دیدن از عنینا^۱

۱. مردی که از او فرزند نمی شود و مانند خواجه است کنایه از نامردی است.

چو می رفت، آهسته می خواند و نغز

فرستاده آمد بر پیلتن^۱

۱. یعنی چوپان پادشاه به جنگ خاقان ورستم افتاد و این شعر را که ابتدای آن داستان است خواندن گرفت.

نوزم ز بیست، هفت بنگذشته

پسرورده هشت لعبت کشمیرم^۱

۱. کنایه از کتابهای گوینده است: شکوفه‌ها - پس از یکسال - سبکسریهای قلم - عشق در بدر - اشک معشوق - شاعر در آسمان - دریای گوهر - سال ۱۳۲۰.

در پرتو ماه ناگهان تابد سر نیزه تابناک سربازی^۱
پیل است و کیج آید و شود شهمات باقتاب رخ تو ماه طنازی^۲

*

وقتی دوسه بیت اخیر را در شورای عالی می‌خواندیم حضرت علامه سید ابوطالب خان خندید وقتی علت را پرسیدیم گفت:

خدا بیامرز سید علی اصغر خان پسر عموی مرحوم مرا که تا دو سه سال پیش از وفاتش در مجالس خانوادگی مدام به زنش منیر سادات چشمکی می‌زد و بالحن مخصوصی می‌گفت: «هنوز هم چنگیز خان سردارست» زنش هم با خجالت به او اعتراض می‌کرد که از این حرفها نزنند. از بس این جمله را تکرار می‌کرد حاضرین معنی آن را می‌پرسیدند نگاهی به زنش می‌انداخت و می‌گفت: «منیر معنایش را می‌فهمد» آنوقت زنهای در گوش هم پیچ و پیچ می‌کردند و او را بهم نشان می‌دادند. آن خدا بیامرز هم ده دقیقه بعد دوباره می‌گفت: «هنوز هم چنگیز خان سردار است...» حالا هر چه خاك آن مرحوم بود عمر استاد دکتر حمیدی باشد که می‌گوید: «سرنیزه تابناک سربازی!» وزیرش می‌نویسد معنی این مصرع را «او» می‌داند.

آقای عزیز الله خان به میان کلام حضرت علامه دوید و ضرب المثلی درباره بازار مسگرها بر زبان آورد.

آقای عزیز الله خان بعلت این دخالت نابجا فی المجلس از طرف شورای عالی شفاهاً و کتباً مورد توبیخ قرار گرفت.

۲۹۱. معانی این مصرعها را او می‌داند.

بخش شعر در خدمت اجتماع

چند روز بعد از انتشار اطلاعات بانوان سید که يك شماره از آن را خریده بود پیش من آمد تا نشست گفت:

«يك شعر گفته ام خواهش می کنم در مجله چاپ کن صبر کن برایت بخوانم:

«برو ای قاسم سمنانی پست
برو از خانه ما دست بشوی.»
سید چند بیت شعر که در تمام آنها صحبت از نادرستیهای قاسم سمنانی بود خواند جلویش را گرفتم:
«سید، اولاً قاسم سمنانی کیه؟»

«قاسم، نوکری بود که پیش ما بود. اهل سمنان بود. غیر از اینکه هر روز مقداری از روی خرج می خورد يك ساعت مرا هم دزدیده و رفته است.»
«خوب، سید شعر تو چه ربطی به مردم دارد؟ چرا شعر قاسم را در مجله چاپ کنیم؟»

سید، مجله اطلاعات بانوان را باز کرد و گفت:
«گوش بده این شعری را که خانم لعبت شیبانی گفته برایت بخوانم.»
برو ای مرد برو از تن من دست بشوی
دور شو، دور که در خلوت من کامی نیست
بعد شاعره می گوید:

نقد ده سال جوانی که ره بودی از من
چیست امروز بگو چیست بجز مرگ امید
در آخر اضافه می کند:

بنده بستر آلوده هر ناکس و کس
با چه رو باز به کاشانه ما آمده پی
کودکان راز تو جز نام پدر بهره نبود
دور شود دور که این ره به خطا آمده پی

«خلاصه می‌خواهم ببینم این دعوای زن و شوهر مگر به‌سن مربوط است. اگر از پدر بچه‌ها ناراضی است کاری ندارد مهرش را حلال کند و جان‌ش را آزاد. دیگر شعر گفتن و چاپ کردن ندارد. اگر به‌نظرتو خوبست پس شعر قاسم سمنانی مرا هم چاپ کن...»



بخش آردراماتیک

سوژه: استاد دکتر محمدحسین میمن‌دی‌نژاد بطوری که خودشان می‌نویسند وقتی در اول جوانی برای ادامه تحصیل به تهران آمده بودند در خانه یکی از آشنایان مسکن گزیده بودند. ماجرای راکه در این خانه برای ایشان اتفاق افتاده و در اول کتاب شب زنده‌دادهای پادیس ذکر کرده‌اند و در ذیل نقل می‌شود، بصورت يك سناریوی عشقی و اخلاقی درآورید.

«... يك روز عصر كه هوا تاریك بود به‌خانه می‌آمدم، در راه فكر می‌کردم چگونه خود را به او برسانم.

در روی سکوی کنار در نشسته و در خانه نیم‌باز بود، از دیدنش در آن مکان يکه و تنها قلبم طپید، زانوهایم سست شد، همینکه مرا دید از جای خود بلند شد و به طرف در متوجه گردید.

ایجاد این فکر که می‌رود و از چنگم می‌گریزد، قدرت بی‌سابقه‌ی در من پدید آورد؛ جستی زدم و در وسط دالان خانه او را از عقب بغل زدم. حرکتی برای خلاصی خود کرد، این حرکت باعث شد سینه‌ام به سینه‌اش برخورد کند و در بین دو بازویم اسیر گردد.

مثل اینکه در جستجوی چنین فرصتی بوده است. به‌بلاامت برای خلاصی خود تلاش می‌کرد و این تلاش باعث می‌شد بیشتر من و او بهم نزدیک شویم.

بوی عرق تنش مخلوط با دود آشپزخانه مشامم را پر کرده بود. این بوی خف‌ان‌آور در آن لحظات بهترین عطر و محرک احساسات بود. چند لحظه گذشت من و او از اصطکاک یافتن بایکدیگر در دریایی از کیف

ولدت غرق شدیم! به او گفتم: دوستت دارم.
 درخانه را بستم، به آهستگی وارد شدم. کسی درخانه نبود، خوشحالی
 و خوشوقتیم به انتها رسید، او را صدا زدم؛ در گوشه آشپزخانه او را یافتم
 اشعه آتشی که الو کرده بود بر دیوارها می رقصید، دود، فضای آشپزخانه را پر
 کرده بود.
 جرأتی از برخورد اولیه یافته بودم. چادر از سرش کشیدم و چهره اش
 را در برابر شعله های آتش دیدم، تمام صورتش غرق آبله بود يك چشمش هم در
 اثر آبله سفید و کور شده بود.
 در آن وضع وحالی که من داشتم، او، با این چهره و قیافه، الهه حسن و
 جمال بود و برای من محروم، از هر گلی زیباتر...»

درس و ناموس

«سناریو عشقی، اجتماعی، اخلاقی، موزیکال»

«به قلم عزیزالله خان»

[استاد در مطب خود نشسته است از اتاق انتظار صدای بیماران
 شنیده می شود].
 «واق واق...»
 «میو میو...»

[ناگهان سروصدایی از طرف حیاط به گوش می رسد استاد از جا بلند
 می شود. دم پنجره می رود و خارج را نگاه می کند.
 در حیاط يك گاری آبشاهی پیش می آید. گاریچی دهنه اسب را گرفته
 و مواظب است که گاری گلهای باغچه را له نکند.]

استاد: آهای بابا، گاری را کجا می آوری؟ چه می خواهی؟

گاریچی: قربان این اسب ما دوسه روز است زکام شده است... هر روز
 که می خواستم منبع گاری را پرکنم آب ریخت روی سرش گمانم
 ملاجش چاییده باشد... آوردمش يك معاینه پی بفرمایید!

استاد: بنشین توی اتاق انتظار تا نوبت بشود.

[گاریچی گاری و اسب را در حیاط می گذارد و خودش به اتاق انتظار
 می رود.]

استاد از پنجره چشم به گاری و اسب می دوزد.

ناگهان چرخهای گاری درشت روی پرده دیده می شود که به سرعت می چرخند، سایه چهره استاد روی چرخها دیده می شود. چهره استاد از روی چرخها محو می شود. يك چرخ بی حرکت گاری درشت روی پرده ظاهر می شود. (خاطرات گذشته به یاد استاد آمده است).
يك گاری آب جلو در يك خانه ایستاده است. گاریچی با کلفت خانه که روی خود را گرفته مشغول بگو بخند است.]

گاریچی: سکینه خانم، گفתי امروز چند تا کوزه آب می خواهی؟

سکینه: [با ناز و کرشمه] اوا معلومه دیگه! باندازه هر روز!

گاریچی: [با نگاه معنی دار] امروز هوا گرم است. ممکن است آب زیاد مصرف کنی... می خواهی يك کمی بیشتر ببر!

سکینه: انقدر حرف نزن.

گاریچی: [دستی به کمر و سینه او می کشد] قد و بالات را بگردم.

[سکینه ناگهان متوجه سرکویه می شود.]

سکینه: وای خدا مرگم بده... آرام بگیر... آقا دارد می آید!

گاریچی: این محصلی که دارد می آید آقای شماست؟

سکینه: نه، توی خانه ما زندگی می کند.

[جوان محصل که خود استاد در سی سال پیش است به آنها نزدیک می شود. لباس فورمی کازرونی با یقه چلوار سفید به تن و کاسکت به سر دارد. وقتی به آنها می رسد نگاهی به سکینه و نگاهی به اسب می اندازد بعد لب پایین اسب را می گیرد و پایین می کشد.]

گاریچی: آقا پسر، اینقدر مریسر حیوان نگذار... تو چه علاقه یی به حیوانات داری! می ترسم آخرش بیطاربشی!

[گاریچی اسب را همین می کند و گاری به راه می افتد. (موزیک آهنگ، کالسکه زرینی در فروغ ماه).

سکینه وارد دالان می شود و استاد جوان او را تعقیب می کند. وقتی در بسته می شود ناگهان استاد خود را روی سکینه می اندازد.]

سکینه: اوا ولم کنید، آقا.

استاد: الهی قربونت برم!

سکینه: اوا، خدا مرگم بده!

[بوی عرق تن سکینه آمیخته با بوی آبگوشت و ماهی سرخ کرده

به دماغ استاد می خورد و دندانهایش کلید می شود.]

سکینه: او آقا اینکارها چیه می کنید؟ ... چرا حرف نمی زنید؟

استاد: هوهو هوم... (زیر نویس: دندانهایم کلید شده)

سکینه: حرف بزنید آقا، چرا حرف نمی زنید؟

استاد: او او او او او... (زیر نویس: دورت بگردم)

[چند لحظه می گذرد سکینه و استاد از تماس بدن یکدیگر در دریایی از کیف و لذت غرق می شوند.

عاقبت استاد در این دریا لشکر بلند می کند:]

استاد: دوستت دارم.

[سکینه ناگهان فرار می کند و به طرف آشپزخانه می رود. استاد او را دنبال می کند.

آشپزخانه را دود پر کرده است (موزیک: خنجه بیارید خنده بر آرید میره به حجله شاه دوماد). استاد چادر از سر سکینه برمی دارد و چهره پسر آبله سکینه را می بوسد، دوباره دندانهای استاد کلید می شود.]

استاد: خوخوخوخو... (زیر نویس: تو ازهر گلی زیباتری!)

[اندامهای آنها روی سکوی آشپزخانه خم می شود، دیگ آبگوشت درشت روی پرده دیده می شود. لحظه یی دیگ تار می شود. دوباره واضح دیده می شود. تمام آب دیگ تمام شده و بوی گوشت سوخته به مشام می رسد (این فیلم طبق آخرین اختراع سینما یعنی به صورت فیلم بودار تهیه خواهد شد)...]

در این موقع ناگهان صدای جنگ دوفر از بیماران از اتاق انتظار شنیده می شود و استاد را به زمان حال برمی گرداند:]

«واق واق... واق...»

«سیو... سیو... پیف...»

[استاد دستی به ریش می کشد. (موزیک: آهنگ حالیا خالی است جای ای نگار من).]

«جوانی کجایی که یسادت بخیر... مریض بعدی! نوبت کیه؟
بفرمایید!»

[یک مار عینکی فش فش کنان پیشاپیش یک درویش وارد می شود و



بخش نوابغ

هفته گذشته چند نفر از خوانندگان ما تذکر دادند که آقای علی اکبر سقاباشی مؤلف کتاب طبی راهنمای نجات از مرگ مصنوعی که بوسیلهٔ اجانب مبتلا می‌باشیم اولین خردکننده «پاستور» اجنبی پرست نیستند و قبل از ایشان آقای ابراهیم نیک‌سیر بازرس کل گمرک تئوریهای پاستور را در کتاب «چند موضوع طبی و روانشناسی» خرد کرده‌اند و از تذکر این نکته مهم که برای تاریخ طب کشور کمال اهمیت را دارد در بررسی قبلی غفلت شده است. ما ضمن تسأید این ایراد متذکر می‌شویم که تئوریهای علمی این دونویسنده نباید باهم اشتباه شود بین پانسیونر سابق ما آقای ابراهیم نیک‌سیر و پانسیونر تازه ما آقای علی اکبر سقاباشی تفاوت‌های زیادی موجود است که برای روشن شدن ذهن خوانندگان تذکر می‌دهیم. اولاً آقای ابراهیم نیک‌سیر در کتاب خود توضیح می‌دهند: «من دانشکدهٔ پزشکی ندیده‌ام و مستقیم و غیر مستقیم درس طب نخوانده‌ام استاد با اطلاع یا بی اطلاع هم نداشته‌ام که نزد او طب بیاسوزم» در صورتی که پانسیونر محترم جدید ما می‌نویسد: «من بیست سال برای تحصیل این علم شریف زحمت کشیده‌ام و متجاوز از پنجاه من کتاب طبی دارم.»

از طرف دیگر درجهٔ مخالفت آقایان با «پاستور» یکی نیست. آقای نیک‌سیر می‌نویسند: «پاستور در تعیین محل سکونت و یا تشریح علل پیدایش میکروب اشتباه بزرگی کرده که اثرات نامساعد عظیمی برای بشر داشته و در نتیجه آن تا کنون تلفات و خسارت‌های زیادی به عالم بشریت تحمیل شده و روی این اشتباهات دیگری هم به وجود آمده که تلفات و صدمات و خسارت‌های عمومی آن برای بشر زیاد بوده است.»

اما آقای سقاباشی بکلی منکر نبوغ پاستور هستند و لقب «نابغه» را برای خودشان (در متن: فدوی) شایسته‌تر می‌دانند و پاستور را بدون تعارف

«دزد» می‌نامند و پیشنهاد می‌کنند که دواهای فرنگی و طب جدید را ببرند سر قبر پاستود دزد مصرف کنند و در مطب تمام «اطباء بدتر از سلاخ» را لجن بزنند. يك تفاوت مهم دیگر این دو مؤلف محترم در علل امراض است.

آقای نيك سیر می‌نویسد:

«عامل اصلی و ثابت و عامل بسیار مهم و مؤثر در ایجاد و رفع امراض مل، مالاریا، تیفوس، حصبه، مخملک، سرخجه، انواع فلجها، عصبانیتها، مختلف، اسهال، پیوره، امراض دهان و کلیه، امراض قلب و کبد و خون و حتی عشق و غیره خوردنیها و نوشیدنیها و تأثیر و نیرو و خاصیتها، مختلف آنها در بدن می‌باشد نه میکروبهای موجود در هوا...»

در صورتی که آقای سقا باشی تمام امراض را چهار خلط می‌داند که رنگهای آنها از زرد لیمویی تا سبز مغزپسته‌یی متفاوت است. تفاوت دیگر از نظر طرق معالجه امراض است که مثلاً آقای سقا باشی زخمها و دملها را با آب غوره و تخم گشنیز معالجه می‌کند در صورتی که آقای نيك سیر می‌نویسد:

«اگر چنین مریضی از گیل و یا آلو بخارا بخورد حدت و شدت و التهاب دملها از بین می‌رود و سرخی اطراف آن بکلی برطرف می‌شود.»

اسیدواریم بعد از این مقایسه علمی دیگر کسی ما را به پرده پوشی حقایق متهم نکند همچنین بمناسبت انتشار کتاب «راهنمای نجات از مرگ مصنوعی» که بوسیلهٔ اجانب مبتلا می‌باشیم بهترین تبریکات خود را به وزارت فرهنگ و وزارت بهداشت تقدیم می‌داریم و امیدواریم باتشویق این قبیل مؤلفین و دانشمندان به انتشار این گونه کتب، دین خود را به جامعه و مام میهن ادا کنند.



بخش تبریکات

البته ملاحظه فرموده‌اید که از یکی دو سال قبل آگهیهای تبریک تاجه حد عمومیت پیدا کرده است. بدنبال هر نوع انتصاب در ادارات دولتی دهها آگهی تبریک در روزنامه‌ها منتشر می‌شود و مضمون این آگهیها که در دنیا

منحصراً بفرد و مخصوص خاک پاک مملکت ماست تقریباً همیشه این است:
انتصاب آقای... را که از جوانان فاضل و پاکدامن می باشند به جناب
آقای... مدیر کل محترم... صمیمانه تبریک عرض می کنیم از یک تاده امضاء
آخرین اعلان تبریکی که در روزنامه اطلاعات جلب توجه می کرد اعلانی
بود که عیناً نقل می کنیم:

«مژده به فروشگاه...»

برای دومین بار اینجانبان امضاء کنندگان زیر از طرز رفتار و نجابت و ادب
کارکنان قسمت (لباس زیر زنانه) که به سرپرستی یک بانوی آلمانی معروف
به خانم مهندس پور تیمور و بانو جنگی و بانو سعیدی انجام وظیفه می نمایند
قدردانی و به رؤسای که این قبیل کارکنان را برای فروشگاه تعیین می فرمایند
تبریک عرض می نمایم.
بانو فرید - بانو دولتشاهی - غلامحسین حجت خواه - عباس خسروی -
عبدالعلی عسکری.

سید ابوطالب خان بعد از دیدن این آگهی در شورای عالی پیشنهاد کرد
که برای تشویق یکی از کسبه محل اعلانی منتشر کنیم که بعد از بحث فراوان
تصویب شد. البته خوانندگان ما اطلاع دارند که شورای عالی همیشه در
تشویق طبقه جوان کشور سعی بوده است و اکنون نیز قصدی جز تشویق
یک کاسب شرافتمند ندارد:

تبریک

انتصاب آقای اصغر آقای کل سیتی را که از جوانان فاضل و لایق کشور می باشند
به سمت متصدی چرخاندن قالب بستنی به جناب آقای محمد ریش صمیمانه
تبریک می گوئیم و امیدواریم از وجود این عنصر وطن پرست در مقامات
شایسته تری استفاده بعمل آید. «سید ابوطالب خان»، «پ. آشنا»، «رژیسور
محمد خان»، «عزیز الله خان» و جمعی از محترمین محل.

بخش حماسه

بطوری که اطلاع دارید اعضاء محترم شورای عالی به تحریک حس میهن دوستی همیشه گوش بزنگ انتشار داستانهای حماسی و قهرمانی هستند. هفته گذشته اعلانی در مجله تهران مصود توجه آقایان اعضای شوری را جلب کرد. این اعلان که مربوط به پاورقی آینده مجله مذکور بود به اینصورت درج شده بود: «شیرها و شمشیرها - شیرها و شمشیرها - شیرها و شمشیرها - يك حماسه شورانگیز از تاریخ ملی ایران در هفت قرن پیش... به قلم کارون از شماره آینده در تهران مصور منتشر خواهد شد.»

همه ما مدت يك هفته با اشتیاق فراوان روزشماری می کردیم که زودتر جمعه برسد و برای تحریک احساسات میهنی این حماسه شورانگیز را بخوانیم. جمعه اخیر بحمدالله انتظار ما به پایان رسید و هم اکنون احساسات وطن خواهانه ما بطرز باشکوهی تحریک شده است. برای اینکه هموطنان ارجمند نیز از این احساسات بی بهره نمانند قسمتی از اولین شماره این حماسه را نقل می کنیم:

«... دختری زیباروی که چشمان مورب ترکمنیش او را از دختران خوب روی خطا نشان می داد برای ترکان خاتون از ابریق زر در جام عقیق شراب ناب می ریخت و هر بار که جام را به دست او می داد بالبخند شیرینی نوش بادی به او می گفت و چهره مانند برگ گلش را فروغ آن لبخند روشن می کرد. ترکان خاتون با وضعی عجیب و غیرعادی به او نگاه می نمود و از برق نگاه وی تمنای عاشقانه پی دیده می شد. ترکان خاتون مانند سدی که بخواهد در برابر سیلی خودداری کند تا چند جامی دامن طاقت از کف رها نکرد و صرا انجام پس از آنکه پنج پیمانه باده پیمود و آتش شراب در رگ او دوید با صدای بم و آهسته یی گفت:

«همه عریان شوند.»

با همین کلمه کوتاه و با همین يك فرمان مختصر دختر ختایی تکلیف همه را دانست و به صدای بلند فریاد زد:

«بانوی بانوان امر فرمودند که جامه از تن بر گیرید. و به يك دم خودش و جمله رامشگران و رقاصان بايك حرکت بند از جامه‌های ابریشمین خویش گشودند. جامه‌ها مانند قطره اشك سحر که به روی برگ گل بلغزد و بر زمین افتد از روی پیکر آنان لغزید و بر کف تالار افتاد و آنگاه ترکان خاتون که نگاهش را موج هوسی آتشین برافروخته بود به روی آنان خیره شد و بیش از همه چشم به فریبندهای پیکر دلپذیر دختر ختایی بست، دخترک در عین عریانی چونان مجسمه‌ای تراشیده از بلور و ریخته از عاج بود زلفهای بلندش که تا کمر گاه می‌رسید با هر تکان به روی شانه‌اش چون موجی از دریای سیاه شب به چپ و راست می‌رفت و شانه بلورین او از زیر آن مانند رنگهای روشن سپیده دم نمایان بود و پوستانهای برجسته‌اش چون دو گوی عاج بر سینه سپیدش می‌لرزید.»

ترکان خاتون بادیدن پیکر برهنه او طاقت از دست داد و در حالی که جام شراب را تا آخرین جرعه می‌نوشید بانگاه گرسنه‌اش مانند پلنگ پیری که غزال جوانی را به دام انداخته باشد او را می‌نگریست وقتی دخترک خواست دوباره جام را پر کند و به دست او بدهد با صدای آهسته‌یی گفت:

«خودت پیش بیا که هم شرابی و هم مستی شراب.»

دخترک با کراهت از جابر خاست و پیش روی او درست در برابر صورتش ایستاد. ترکان خاتون چون گراز گرسنه‌یی به جانب او حمله ور شد و با يك حرکت سریع او را در آغوش گرفت و روی تخت در کنار خودش نشانید و در همان حال گفت:

«بیا در کنارم بنشین تا من لذت همنشینی با تو را دریابم نمی‌دانم تو چه سحری به کار من کرده‌یی که هر روز از روز پیش تشنه‌ترم اکنون وقت آن است که رامشگران را از تالار بدر کنی. دختر با صدای بلند فریاد زد:

«کور باشید! بانوی بانوان امر به خروج فرمودند.»

در يك لحظه تالار خالی شد از همه رامشگران و رقاصان اثری به جای نماند. فقط ترکان خاتون با دختر ختایی تنها ماندند. ترکان خاتون با صدای آهسته‌یی گفت:

«خوب دختر زیبا اکنون وقت آن است که مرا از شراب بوسه‌هایت سرمست و دلشاد سازی.»

دخترک از فرط شرم به آرامی سر به زیر افکند.

تركان خاتون مثل مرد وحشی و خشنی بازوانش را از هم گشود و پیکر ظریف و تراشیده او را دربر گرفت و بوسیدن او پرداخت در آن حال دختر که رنج رفتار او سخت آزارش می داد بی اختیار ناله می کرد و ترکان خاتون از فرط هیجان با دندان خویش قسمتی از سینه سپید او را مجروح کرد و دختر که از شدت درد فریادی زد و مدهوش شد. ترکان که تازه آتش هوش زبانه کشیده بود، مثل کفتار پیری پیکر مدهوش دختر را دربر گرفت، به بوسیدن تن سپید و عریان او پرداخت. اندکی بعد که چشمهای خسته و لبهای لرزانش بسته شده بود به آهستگی زیر لب گفت:

«وہ کہ چہ شیرینند این دختران ختایی! بدنشان مثل یاس سپید است و مویشان مانند شبق سیاه از تنشان بوی عطر جوانی می آید و از لبشان سرچشمه عمر جاودان می جوشد.»

وقتی این داستان در شورای عالی مطرح بود حضرت علامه سید ابوطالب خان فرمودند:

«کند همجنس با همجنس پرواز.»

حضرت استادی رژیور ممدخان فرمودند:

«حالا کہ فی الواقع شعار «پرواز همجنس با همجنس» از حدود «مو طلاییهای شهرما» تجاوز کرده و به تاریخ رسیده است چرا ما فی الواقع یک حماسه ملی ننویسیم؟

حضرت استادی بحدی در این زمینه پافشاری کردند که ناچار شورا تسلیم شد و در نتیجه از هفته آینده یک داستان حماسی بصورت پاورقی خواهیم داشت و آگهی آن به این صورت تنظیم شده است.

«شیرهای نر — شیرهای نر — شیرهای نر — یک حماسه ملی بی نظیر از تاریخ ایران به قلم عزیزالله خان از هفته آینده به نظر خوانندگان ارجمند خواهد رسید.

از اولین شماره بخوانید و احساسات ملی خود را تقویت کنید. غفلت موجب پشیمانی است.»

و برای جلب علاقه دوستان چند سطری از شماره اول داستان را نقل می کنیم:

«خواجہ نظام الملک شراب را نوشید و فریاد زد:

«رامشگران ما را تنها بگذارند.»

رامشگران تعظیم کنان از اتاق بیرون رفتند، خواجه نگاهی به اندام تمام لخت و گوشت آلود حسن صباح انداخت و با صدایی که از فرط اشتیاق دو رگه شده بود گفت:

«حسن جان پیش بیا!»

حسن پیش رفت، خواجه حسن را روی زانوی خود نشاند و بوسه‌یی از سینه پرموی او برداشت و گفت:

«اوه! حسن! تو چون شراب مستی بخشی!»

حسن باخنده پر عشوہ‌یی سر را عقب کشید و گفت:

«اه! خواجه جان! نکن همچین، سبیل‌هات گلویم را قلق‌لک می‌ده! تو چرا اینقدر لوس شدی، خواجه!»

خواجه لب بر سبیل درشت حسن گذاشت و دست بطرف...
برای اینکه لذت داستان از میان نرود بقیه را در شماره آینده خواهید خواند.

در هر حال موفقیت آقای کارون الهی نویسنده «شیرهاوشمشیرها» و آقای عزیزالله خان نویسنده «شیرهای نر» را در ادامه خدمات فرهنگی و میهنی خواهانیم.



بخش پند و اندرز

چون مدتی است از امور تعلیم و تربیتی غفلت کرده‌ایم از این هفته مرتباً پند و اندرزهایی از بزرگان علم و ادب به نظر تان می‌رسانیم. اندرز این هفته را از کتاب هزار سخن مجموعه کلمات قصار استاد محمد حجازی مطبع الدوله استخراج کرده‌ایم و امیدواریم مورد استفاده جوانان و نوباوگان وطن قرار گیرد:

«اگر می‌خواهید بدانید چه اندازه هوش و عقل و دانش و تجربه دارید، ببینید چه اندازه از زندگی برخوردارید.»

ما ضمن تأیید این طرز بدیع آزمایش «هوش و عقل و دانش» برای روشن شدن درجه هوش و عقل و دانش یکی از طبقات اجتماعی، به اداره بازرسی کل که مأمور بررسی اوراق «از کجا آورده‌یی؟» است پیشنهاد می‌کنیم ضمن بررسی پرسشنامه‌ها با توجه به درجه تمول و ملك و آب و بطور خلاصه بر خورداری از زندگی، لیست اشخاص باهوش و عقل و دانش را برای عبرت جامعه درج‌راید اعلام فرمایند تا بعدها انشاءالله وسیله‌ی فراهم شدن و درجه عقل و هوش و دانش بازرگانان و صاحبان مشاغل آزاد نیز به وسیله اداره مالیات بر درآمد تنظیم و اعلام شود.



کتابخانه

کتاب اجتماعی دیگری که هفته پیش دیدم نغمه گل یا دوزگلهای اثر آقای مهدی توحیدی پور است. از نکات جالب این کتاب مقدمه فاضلانه استاد دکتر محمد حسین میمنندی نژاد است. مقدمه استاد اینطور شروع می‌شود:

«این کتاب برای ایرانیان که زبان گلها را نمی‌دانند و نفهمیده و نسنجیده گلی برای دیگران می‌فرستند بسیار خوب است.»

سید وقتی این مقدمه را خواند باقیافه متاثر سری تکان داد و گفت:

«بین این آقای دکتر میمنندی نژاد واقعاً مرد متفکری است اینهمه مردم تا حالا سعی کرده‌اند سر بدبختی و انحطاط کشور را کشف کنند هیچکدام نتوانسته‌اند عاقبت آقای دکتر کشف کرده، حق هم دارد علت تمام بدبختیهای ما ایرانیان این است که زبان گلها را نمی‌دانیم...»

خلاصه نویسنده محترم، زبان گلها را از گل سرخ و میخک و بنفشه تا شمعدانی و اطلسی و حتی اقاقی و میمون شرح داده است. مثلاً معنای گل اطلسی این است:

«نمی‌دانم مرا دوست داری یا نه؟» - یا اقاقی:

«عشق پاک نتیجه ازدواج و خوشبختی» - یا گل میمون: «یک بوسه می‌خواهم نه بیش.»

سید وقتی کتاب را تا آخر خواند باز سری تکان داد و گفت:
«کتاب خوبی است ولی کامل نیست.»
«چطور سید؟»

«بعضی گلها را از قلم انداخته است چون من هم در این کار سر رشته دارم
اگر به نویسندۀ تذکر بدهیم بد نیست مثل گل ختمی یعنی: «اگر دیروز به
رانده و نیامدم برای این بود که دکتر دستور استراحت و تنقیه داده بود.» یا
معنای گل تاج خروس:

«مدتی است دیگر از آن خروس پلوه‌ها منزلت نخورده‌ایم.» یا گل
خرزهره یعنی: «اه! چقدر خری!»

«سید اینقدر اذیت نکن نوشتن اینها چه فایده دارد؟»

«لااقل در چاپ بعدی نویسندۀ اینها را اضافه می‌کند.»

«خدا پدرت را پیام‌رزد مگر این کتابها به چاپ دوم می‌رسند؟»

«آقا سواد فارسی که داری این پشت جلد را نگاه کن نوشته است: «چاپ

پنجم» باز هم می‌گویند کتابهای علمی در مملکت خواننده ندارد!»



ایضاً کتابخانه

از کتابهای جالبی که در این هفته به دبیرخانه شورای عالی واصل شده است
کتاب یادگار سفر ادوآ اثر استاد نظام وفاست. البته این هفته فرصت بررسی
آن را پیدا نکرده‌ایم فقط باید متذکر شویم که استاد تمام نامه‌های تبریک و
تحسینی را که به مناسبت چاپ کتاب پیروزی دل برایشان رسیده است در ستودۀ
این کتاب چاپ کرده‌اند ما عنوان یکی از این نامه‌ها را نقل می‌کنیم:
«مختصری از نامه دوست دانشمند من دکتر جاوید متخصص در طب
مغز که قسمت مربوط به مغز یکی از مریضخانه‌های امریکا به او سپرده
شده است.»

«استاد ارجمند و بزرگوaram. کتاب پیروزی دل، مرحمتی آن دانشمند
معظم به این مشتاق رسید... (الی آخر)»

بعد از خواندن این نامه و سایر نامه‌ها فوراً در صدد تهیه کتاب پیروزی دل برآمدیم و خوشبختانه اکنون آن را در دسترس داریم و کتاب «پیروزی دل» بصورت سناریو برای فیلمبرداری نوشته شده و کوشش خواهیم کرد در همین شماره قسمتهایی از آن را به علاقه‌مندان معرفی کنیم.

ضمناً باید بعرض برسانیم که در این دو هفته نامه‌ها و تلگرافهای زیادی مبنی بر تشویق و تحسین آسمون ریسمون به‌بنده رسیده است که برای اطلاع شما یکی از آنها را نقل می‌کنیم:

مختصری از تلگرافی که از دوست عزیز و دانشمند من آقای دکتر استمرار زاده متخصص امراض معده و روده و زهروی از دانشگاه پاریس و انترن سابق بیمارستانهای ژنو مطب خیابان شاهپور جنب بازارچه کل-عباسعلی ساعت پذیرایی صبحها با تعیین وقت قبلی عصرها از ۶ تا ۸ جمعه‌ها تعطیل، رسیده است.

«آسمون ریسمون زیارت باعث انبساط خاطر تبریک عرض استمرار زاده.»



بخش آرد دراماتیک

سوژه: قطعه شعری را که در ذیل نقل می‌شود و اثر طبع شاعره ارجمند معاصر، خانم فروغ فرخزاد است بصورت یک سناریوی نثرنالیست موزیکال تنظیم فرمایند.

یاد داری که ز من خنده‌کنان پرسیدی

چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز

چهره‌ام را بنگر تا به تو پاسخ گوید

اشک شوقی که فروخته به چشمان نیاز

چه ره آورد سفر دارم ای مایه عمر؟

سینه‌یی سوخته در حسرت یک عشق محال

نگهی گم شده در پرده رؤیایی دور
 پیکری ملتهب از خواهش سوزان وصال
 چه ره آورد سفر دارم ای مایه عمر؟
 دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب
 لب گری که بر آن خفته به امید نیاز
 بوسه‌یی داغتر از بوسه خورشید جنوب
 ای بسا در پی آن هدیه که زیبنده تست
 در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
 عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم
 پیکری را که در آن شعله کشد شوق نهان
 چون در آینه نگه کردم، دیدم افسوس
 جلوه روی مرا هجر تو کاهش بخشید
 دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
 عطش و روشنی و سوزش و تابش بخشید
 حالیا... این منم، این آتش جانسوز منم
 ای امید دل دیوانه اندوه نواز
 بازوان را بگشا تا که عیانت سازم
 چه ره آورد سفر دارم از این راه دراز!

ارمغان ناموس

«سناریو عشقی و اخلاقی و موزیکال

بقلم رژیسور ممدخان»

[يك بلندگوی بزرگ روی پرده دیده می‌شود کم کم بلندگو عقب می‌رود و از آن صدای از حال رفته‌ی مردی که «کاف» و «گاف» را فی‌الواقع «کیاف» و «گیاف» تلفظ می‌کند شنیده می‌شود.
 «توجه فرمایید... هواپیمای کیا، ال. ام. از مقصد اروپا هم‌اکنون روی باند فرودگیاہ نشست. مرد جوان چاق و چله‌یی که روی صندلی راحتی سالن فرودگاه نشسته و چرت می‌زند ناگهان از جا می‌پرد و دسته گلی را که کنار صندلی روی زمین گذاشته دوباره برمی‌دارد.
 تبسم شوق بر لبهایش نمایان می‌شود. با عجله به طرف ایوان مشرف

بر فرودگاه می‌رود. طیاره به ساختمان فرودگاه نزدیک می‌شود. (موزیک، آهنگ یار آمد یار آمد) شاعره فی الواقع جامه‌دان به دست از طیاره خارج می‌شود و از پله‌ها پایین می‌آید مرد چاق و چله چند لحظه از دور به جامه‌دانی که در دست شاعره است چشم می‌دوزد بعد به خود می‌آید و با تکان دادن دست و فریاد، حضور خود را به شاعره اطلاع می‌دهد.

صحنه عوض می‌شود مرد چاق و چله جلو در خروجی گمرک به انتظار ایستاده است بعد از نیم ساعت شاعره، جامه‌دان به دست خارج می‌شود و خود را در آغوش او می‌اندازد. اشک شوق فی الواقع بر گونه‌های آنها سرازیر می‌شود. (موزیک، آهنگ، آمدم که سر آید انتظار تو). يك تا کسی صدا می‌زنند، راننده می‌خواهد جامه‌دانها را بالای تا کسی بگذارد ولی مرد چاق و چله آنها را از دست او می‌گیرد و با خود به داخل تا کسی می‌برد.

مرد: اینجا فی الواقع خاطر جمع‌تر است!

[تا کسی به طرف شهر به راه می‌افتد.]

شاعره: او! عزیزم!

مرد: خوب، چی سوغات آوردی؟

شاعره: او! چقدر از دیدن تو خوشبختم! خدایا! باور از بخت ندارم.

عزیزم از دیدن من خوشحالی؟

مرد: آری عزیزم! ولی نگفتی چی سوغات آوردی؟

شاعره: عشق من صبر کن عرق راهم خشک بشود!

[اتوموبیل به شهر می‌رسد.]

شاعره: او! عزیزم! تهران چقدر عوض شده است! چه فواره‌های زیبایی!

مرد: [در حالی که جامه‌دان را در بغل می‌فشارد] عزیزم در این جامه

دان را قفل کرده‌ای یا نه؟

شاعره: مطمئن باش عشق من!

مرد: راستی نگفتی برای من چه سوغات آوردی؟

شاعره: چه سوغات آروم؟ چهره‌ام را نگاه کن تا بفهمی!

مرد: [به صورت او نگاه می‌کند] يك بارانی دوروی انگلیسی؟ نه؟...

پس چی؟

شاعره: حدس نمی‌زنی چه ره آورد سفر آورده‌ام! سینه‌یی سوخته در حسرت
يك عشق محال...

مرد: [با تعجب] چی؟

شاعره: [با احساسات] نگهی گم‌شده در پرده‌ی رؤیایی دور...

مرد: جون من شوخی نکن!... (موزيك: آهنگ تو بی‌محبیتی جانا
یا من).

[يك ساعت بعد در خانه‌ی مرد چاق و چله.

فی‌الواقع مرد چاق و چله بیژاهای راه‌راه بتن و سرپایی به پا کرده
است.]

مرد: عاقبت نگفتی چی برای من سوغات آوردی؟

شاعره: [با احساسات تند] دیدگانی همه از شوق درون پر آشوب...

مرد: باز شوخی کردی! الآن خودم جامه‌دانت را باز می‌کنم.

شاعره: گوش کن... والله هرچی توی کوچه و بازار گشتم كه يك سوغات

قابل تو پیدا كنم موفق نشدم بعد فكر كردم بدنم را كه داخلش

شوق نهان شعله می‌كشد برایت بیاورم. بعد در آینه دیدم كه

چندان تعریفی ندارم رفتم كنار دریا توی آفتاب خوابیدم تا

«برونزه» شدم. حالا بیا سوغات را بگیر.

مرد: زکی! منوباش!

شاعره: بازوان را باز کن تا بهت نشان بدهم فی‌الواقع چه چیز خوبی

برایت آوردم.

[مرد با بی‌حوصلگی نگاهی به او می‌اندازد و قروندكنان چراغ را

خاموش می‌كند (موزيك: آهنگ رازنهانش پیدا شد).

در خاموشی فی‌الواقع صدای ردوبدل شدن سوغات شنیده می‌شود.

بعد از نیم‌ساعت صدای مرد بگوش می‌رسد و چراغ روشن می‌شود.]

مرد: بگو ببینم، این سوغاتی را كه برای من آوردی قاچاق نباشد؟

شاعره: چطور، عزیزم؟

مرد: مقصودم این است كه مأمورین گمرك فی‌الواقع آن را بازرسی و

پلمپ کرده‌اند؟

شاعره: آری عزیزم! هم مأمورین گمرك پاریس هم مأمورین گمرك

مهرآباد! ازدوتا گمرك گذشته!

مرد: بله فهمیدم پیدا است...

شاعره: چطور مگر؟

مود: هیچی... گفتم پیدا است... (موزیک: آهنگ گشته شناور در آب قایق من چوقو).

[جراغ دوباره خاموش می شود فقط مهتاب پشت سوغات را روشن می کند و برزمینه آن فی الواقع کلمه پایان نوشته می شود.]



بخش تربیت سمعی بصری

هفته گذشته آقای حسینقلی مستعان در پاسخ به یکی از خوانندگان نوشته بودند: آقای ناصر د. شمه بی ازنامه بی را که باپست گذشته از آقای «ل. ن» از شیراز واصل شده اینجا نقل می کنم و خود چیزی بر آن نمی افزایم. آقای ل. ن. ضمن نامه مبسوطشان خطاب به نویسنده داستانها نوشته اند:

«چیزی که مرا بیشتر به تحسین وامی دارد بی اعتنایی خلل ناپذیر شما نسبت به افرادی است که به شما دشنام می گویند اینها بیشتر مشیت خودشان را باز می کنند. در هر صورت موفقیت شما را از صمیم قلب خواهانیم یقین بدانید که قلوب مردم یعنی قلوب اکثریت این ملت که هنوز معتقد به خدا و دیانت و اخلاق هستند پشتیبان شما هستند و خود من یکی از افرادی هستم که بسیاری از نوشته های شما را به بچه هایم می دهم که با دقت بخوانند و بعد مثل يك معلم که درس پس می گیرد وادارشان می کنم برای من شرح بدهند که از آن چه فهمیده اند.»

شورایعالی آسمون و یسمون اتخاذ این متد تعلیم و تربیتی را به آقای «ل. ن» مقیم شیراز تبریک می گوید و نمایشنامه بی را که عزیزالله خان شخصاً و بدون کومک دیگری نوشته است و صحنه مذکور بوسیله آقای «ل. ن» را مجسم می کند عیناً درج می کنیم.

در راه ناموس

«نمایشنامه در يك پرده به قلم عزیزالله خان»

صحنه، يك اتاق نشیمن در شیراز منزل آقای ل. ن.
[بازیکنان، آقای ل. ن. - فخری دختر هشت ساله آقای ل. ن. - قاسم
پسر ده ساله آقای ل. ن.]

ل. ن.: فخری بیا درست را پس بده ببینم. درس امشب صفحه ۳۲ کتاب
«عروس» اثر «حسینقلی مستعان» است.

دیشب تا آنجا رسیدیم که آقای نصیب الممالك با آن زن اصفهانی
توی اتاق نشسته و جلو آنها سیوه و شیرینی و چند تنگ توی یخ
قرار داشت وزن و پسر ده ساله نصیب هم این منظره را از پشت
پنجره می دیدند. حالا بقیه اش را بخوان.

فخری: [از روی کتاب می خواند.]

«... آن جا فاحشه نیمه عریان لمیده بود بسیار زیبا بود اما از
دور بی اندازه زیباتر به نظر می رسید. فرزام که ده سال بیش
نداشت از تماشای این مناظر مبهوت شده بود. نمی توانست نظر
از زن طرار باز گیرد. چشمان درشت قجری این زن جلا گرفته از
شراب، گستاخ از بی حیایی، متللا از شهوت، هر بیننده را مسحور
می کرد و طاقت از کف هرافسون شده می ربود. گرداگرد دهانش
را به لبخندی آراسته بود و پنداشتی که از این تبسم مطبوع
روشنایی اسرار آمیزی پرتو می افکند. کودک هشیار خوب می دید
که این زن با چه طنازی نشسته است و چهره اش، چشمانش،
لبخندش، سینه و پستانش، پاهای سرسام آورش که نیم عریان و با
وضع شور انگیز روی هم قرار داشت چه اثر در جان موجود
دیگری که در کنارش بود می بخشید آن موجود دیگر را فرزام خوب
می شناخت پدرش بود...»

ل. ن. خوب بقیه اش را تو بخوان قاسم.

قاسم: ... چه ... چه ... چه ...

ل. ن.: چه مرضی داری چرا نمی خوانی؟

فخری: آقا جان، دندانهای قاسم کلید شده يك کمی صبر کنید.

ل. ن.: این لیوان پسی را بخور دندانهایت باز می شود.

قاسم: چشم آقا جان. [کتاب را می گیرد و يك صفحه می خواند.]

ل. ن.: خوب، بچه ها، حالا موقع سؤال است من سؤال می کنم جواب
بدهید اول فخری. [کتاب را می گیرد و سؤال می کند] بگو ببینم

«گرداگرد دهانش را به لبخندی آراسته بود» یعنی چی؟
فخری: یعنی دور دهنش يك دهن ديگه داشت با اون دهن لبخند می زد.
ل. ن: نخیر یعنی بیا همان دهن اولش می خندید. خوب، بگو ببینم
 «پاهای سرسام آورش که نیم عریان و باوضعی شورانگیز روی هم
 قرار داشت یعنی چی؟»

فخری: یعنی چهارزانو نشسته بود.
قاسم: [بانیش باز انگشت بلند می کند]. آقا جون من بگم؟
ل. ن: نه، تو خفه شو. بگو ببینم فخری، «ازخوان وصل دلدار شکمی
 سیر کند» یعنی چی!

فخری: یعنی... یعنی...
قاسم: [آهسته زیر گوش او می گوید] همانکه عصری تو حیاط بهت
 گفتم.

ل. ن: تو خفه شو بچه. خوب، بگو ببینم چرا نصیب پای آن خانم را
 می بوسید و گریه می کرد؟
فخری: [سر را به زیر می اندازد] برای اینکه قاقا می خواست.
ل. ن: اصلاً درسهات را یاد نگرفته یی.

قاسم: [اعتراض می کند] آقا جون این سؤال را که درست جواب داد.
ل. ن: گفتم تو خفه شو. چقدر امشب حرف می زنی. حالا که اینقدر
 فضولی می کنی از خودت سؤال می کنم بگو ببینم آن خانم بعد
 از خوابیدن نصیب با آن آقای جوان کجا رفت؟

قاسم: [سر را پایین می اندازد] خجالت می کشم بگم... رفت که...
 رفت که آن قاقایی را که به نصیب نداده بود به اون آقا بده!
ل. ن: مرده شور آن شکمت را ببرد. تو که همه فکرت پیش قاقا است
 بگو ببینم نصیب چرا زنش را گذاشته بود خانه رفته بود پیش
 خانم اصفهانی؟

قاسم: واسه اینکه لابد زنش بیرخت بوده!
ل. ن: آفرین. آفرین. زن بیرخت هم مصیبتی است به مامانت حرفی
 نزنی ها!
قاسم: آقا جون اگر واسه من زن بیرخت بگیری باید خودت خانم
 اصفهانی هم برایم پیدا کنی ها!

ل. ن: ده! چه غلطها می‌کنه! خفه شو بچه.

[يك توى به قاسم مى‌زند قاسم به گريه مى‌افتد.]

پرده مى‌افتد.

پایان نمایشنامه در راه ناموس به قلم عزیزالله خان.

حق طبع و ترجمه و نمایش مخصوص نگارنده است.



بخش آردراماتيك

همانطور که عرض کرده‌ام این هفته حضرت علامه سيد ابوطالب خان معاون محترم کمیته ترویج تئاتر و سینما توگراف ما تنظیم سناریو را بعهده دارند تا آخر این هفته جلسه فوق‌العاده شورا برای رسیدگی به صلاحیت یا عدم صلاحیت اعضاء محترم شورا در نوشتن نمایشنامه و سناریو تشکیل خواهد شد و نتیجه آن بعد به اطلاع خواهد رسید.

سوژه: قطعه شعر یاد اثر شاعره ارجمند معاصر خانم لعبت شیبانی را که در ذیل نقل می‌شود بصورت سناریوی عشقی و اخلاقی تنظیم فرمایید.

یاد

بهار بود که در بوستان عشق و امید
شکوفه‌های گل آرزوی من بشکفت
چو رقص سایه نرگس، به نغمه‌های نسیم
نگاه تو سخن از شعله نهان می‌گفت

*

بهار بود که پیمان جاودان بستیم
بهار بود که لبهای ما بهم پیوست،
بهار بود که آهنگ خنده‌های امید،

به روی ناله غم راه زندگانی بست

*

بهار بود که باعطر سنبل وحشی
شراره‌های تمنا به اشک تو آمیخت
نسیم رنگ غم از گونه چمن می‌شست
شراب هستی من بر لبان تو می‌ریخت

*

بهار بود که در دامن شقایقها
به اشک دیده نوشتی «تو مال منی»
به چشم من نگه بیقرار تو می‌گفت:
گلی، بهار منی، عشق و ایده آل منی

*

بهار بود گل من چو مرغی از سرشاخ
ترانه‌های وفا از لب من و تو شنید
«هنوز اول عشق است...» خواند و زار گریست
میان گریه ز شادی چو شمع می‌خندید

*

بهار هست، تو هستی و یاد مهر تو هست
ولی به چهر وفا، رنگ زندگانی نیست
از آن بهار هوسبار عشق و مستی ما
بجز خزان جدایی دگر نشانی نیست

شکوفه‌های ناموس

«سناریو عشقی و اخلاقی

مینما سکوپ تمام رنگی»

[صحنه، حیات يك خانه را نشان می‌دهد.

دو درخت گوجه و گیلان باغچه غرق در شکوفه است.
شاعره روی يك صندلی راحتی کنار حوض در آفتاب نشسته است و
فکر می کند. ناگهان صدای يك فروشنده دوره گرد از کوچه به
گوش می رسد: «بیا که نوبرانه دارم چغاله بادام... به به! باغی آبادشه
بادومی!»

شاعره از جا بلند می شود در خانه را باز می کند.

شاعره: آهای، چغاله بادومی!... چند گفتی؟

فروشنده: سیری دو ریال.

شاعره: سیری دو ریال؟ چه خبره بابا؟... اگر سیری سی شاهی حساب
می کنی دوسیر بده!

فروشنده: خانم، شما خودتان خبره هستید... این چغاله را کی می ده سیری
سی شاهی!

شاعره: دیروز خودم خریدم.

فروشنده: این چغاله نبوده!... با شما سیری می و پنج شاهی حساب می-
کنیم چقدر سی خواهید؟

شاعره: دوسیر.

[فروشنده دوسیر چغاله بادام می کشد و به شاعره می دهد شاعره در
را می بندد و دوباره کنار حوض روی صندلی می نشیند و شروع به
نمک پاشیدن روی چغاله بادام و خوردن می کند.

ناگهان نگاهش روی يك چغاله بادام خیره می ماند. چغاله روی
پرده کم کم درشت می شود بطوری که تمام طول و عرض پرده سینما
سکوپ را اشغال می کند (موزیک، ویلن سلوی طاطایی در دستگاه
افشاری)... چغاله درشت دوباره کم کم کوچک می شود در صحنه یی
تازه این چغاله بادام در دست جوان خوش قد و بالایی است که
می خواهد آن را در دهن شاعره بگذارد.

صحنه، خاطره گذشته شاعره است.

مرد دانه دانه چغاله بادام از درخت می چیند و در دهن شاعره می-
گذارد. صحنه، يك بوستان زیبا را نشان می دهد.

شاعره، روی چمن دراز کشیده است از ظواهر امر پیداست که
شکوفه های گل آرزوی او لحظه یی پیش شکفته است. نگاه مرد، سخن
از شعله نهان او می گوید.]

شاعره: اه! بی تربیت.

مرد: چرا؟... من که چیزی نگفتم!

شاعره: این حرفهایی که بانگاه می زنی پس چیه؟

مرد: نگاهم چی میگه؟

شاعره: از شعله نهانت صحبت می کنه.

مرد: مگر از شعله نهان من بدت می آید؟

شاعره: باز بی تربیتی کردی!... حالا بیا باهم پیمان جاودان ببندیم. تو اول قسم بخور که تا آخر عمر بامن پیمان جاودان می بندی!

مرد: به کی قسم بخورم؟

شاعره: بگو به جون پاپام.

مرد: به جون پاپام.

شاعره: من هم به جون خودت قسم می خورم.

[لبهای آنها به یکدیگر می پیوندند.]

شاعره: قرص نعنا خوردی؟

مرد: آره! ظهر منزل دایی جان غلام مهمان بودیم آشرشته سیردار خوردم حالا نعنا خوردم که تو ناراحت نشوی.

[در این موقع آهنگ خنده های امید راه زندگی را به روی ناله های غم می بندد.]

شراره های تمنا با اشک مرد می آمیزد...

دوربین بالای يك درخت را هدف می گیرد.

شراب هستی شاعره بر لبان مرد می ریزد.

مرد از جا بلند می شود و به راه می افتد.

شاعره: کجا می روی عشق من.

مرد: الآن بر می گردم.

[شاعره چند دقیقه منتظر می ماند و بلند می شود و دنبال مرد می رود صحنه عوض می شود. مرد در يك محوطه خاکی که با گلهای شقایق محصور شده است ایستاده است. شاعره به او نزدیک می شود. روی خاک بخط خیلی درشت دو متر در سه متر با آب نوشته شده، «تو مال منی»]

مرد تا شاعره را می بیند دستپاچه می شود. سعی می کند نگذارد

شاعره این نوشته را نبیند ولی شاعره می بیند.]

شاعره: این چیه روی زمین نوشته یی!

مرد: نوشته ام تو سال منی.

شاعره: باچی نوشتی؟

مرد: با اشك دیده نوشتم.

شاعره: باز دروغ گفتی!... با اشك چشم این دوتا نقطه «ت» را هم نمی شود نوشت.

[رنگ مرد سرخ می شود موضوع صحبت را عوض می کند.]

شاعره: باز نگاهت به پر حرفی افتاده.

مرد: چی میگه؟

شاعره: میگه تو گلی، بهار منی، عشق و ایده آل منی.

مرد: خوب شد آقای تقی زاده اینجا نیست و گر نه به فرنگی حرف زدن نگاهم ایراد می گرفت.

[هنوز بهار است يك مرغ بالای درخت نشسته است وقتی ترانه های عشق و وفا را از دهن شاعره و مرد می شنود در دستگاه ابو عطا می خواند؛ «هنوز اول عشق است» و زار زار گریه می کند. بعد میان گریه هروهر می خندد. مرد مرغ را کیش می کند و يك چغاله بادام از درخت می چیند که در دهن شاعره بگذارد. چغاله روی پرده درخت می شود و دوباره كوچك می شود.

صحنه اول است، چغاله بادام در دست شاعره دیده می شود. با چهره محزون آن را در دهن می گذارد و پاکت خالی را مچاله می کند و دور می اندازد.

صدای چغاله بادامی هنوز از کوچه شنیده می شود: «بیا که نوبرانه دارم چغاله بادام.» شاعره باز در خانه را باز می کند.]

شاعره: آهای چغاله... دوسیر دیگه از آن چغاله بده!

[آهنگ بسیار سوزناك و یولن طاطایی دوباره شنیده می شود.

کف خانه روی پرده دیده می شود. روی خاك به حروف درشت با آب نوشته اند؛ پایان]



کتابخانه آسمون ریسمون

از کتابهای جالبی که این هفته به کتابخانه آسمون ریسمون رسیده است باید کتاب داستیها نگارش آقای حسینعلی نوری مصباحی متولد تهران ۱۲۷۴ شمسی را نام برد. در فهرست مندرجات کتاب این عناوین جلب توجه می کند: داروین و اصول تکامل تدریجی - تکامل اخلاق و قوانین روانشناسی - روح و رستاخیز تاریخ یهود و بررسی در تورات - آیینهای سده نوزدهم.

نویسنده در فصل اول راجع به عقاید داروین بحث می کند و بعد از تأیید آنها به تقسیم بندی موجودات می پردازد: «تمام جانوران کره زمین دو جورند: جانوران و گیاهان...» بعداً درباره فحشاء و قمار و بیماریهای آمیزشی و دزدی و غیره بحث می کند.

بیشتر مطالب کتاب در اطراف زناشویی دور می زند و درباره تمام مسائل زناشویی دستورات مفیدی داده شده است. مثلاً در باره لباس زیر خانمها این سطور جلب توجه می کند. «... پیراهن خواب و پستان بند و... زنان سفیدپوست باید از ابریشم پشت گلی باشد و زنان سبزه سفید و زردپستان کرم را برگزینند.»

درباره آداب زندگی زناشویی: «برای تر و تازه شدن زناشویی بی جا نیست که زن و شوهر باهم گاه بگاه به گفتگو پرداخته و دو سه روز قهر نموده ازهم جدا خوابند یا مرد هرشش ماه يك بار به مسافرت رود و از خانه دور شود...»

حتی نویسنده محترم دستوراتی راجع به محل روابط زناشویی و مکانهای مناسب و نامناسب داده است که برای استفاده خوانندگان نقل می شود:

جاهای نامناسب: «زیر درخت گردو و جنگل انبوه، در آفتاب بویژه آفتاب گرم تابستان و زیر برف و باران و جاهای بدبو...»
جاهای مناسب: «... زیر درخت میوه دار بویژه آلبالو و کنار باغچه گل

و یا اتاق سفید کاری.»

از نکات برجسته و جالب کتاب اینست که نویسنده علت زردی چهره را پیدا کرده است و به وسایل علمی نشان می‌دهد که اگر چهره بعضیها زرد است علت چیست:

«خشکی مزاج، یکی از بیماریهایی است که بیشتر شهرنشینان بدان دچار و زنان آبستن بویژه گرفتار می‌گردند که در نتیجه شیرۀ آخال که در روده کلفت گرد آمده از دیوار آن گذشته و با خون آمیخته می‌شود و همین خون به جنین می‌رسد و آشکار است که چنین بجهی زرد چهره خواهد بود.»

درود بی‌پایان بر شاعری که فرمود:

دردا که روزگار بدردم نمی‌رسد

برگ خزان به چهره زردم نمی‌رسد

بخش ادبیات فارسی

قطعه شعر شرابخواره اثر طبع شاعره ارجمند معاصر خانم منیر طه را که در زیر نقل می‌شود به‌نثر ساده فارسی بصورت يك درام موزیکال عشقی در حداقل سه پرده تنظیم نمایید و سعی کنید از این نمایشنامه نتیجه اخلاقی عاید تماشاچیان بشود.

شرابخواره

مردی شرابخواره شبانگهان	خواهم که از درم به‌درون آید
درد شرابه‌ای فراوان را	مستانه با لبش به لبم ساید
خواهم اگر ز چنگش بگریزم	تنگم به‌بر بگیرد و نگذارد
لبهای تشنه‌ام را پی در پی	بر موج بوسه‌هاش بسپارد
بندم کند به حلقه بازوها	کو بد به‌قهر و خشم سراپایم
نالم اگر ز درد نیندیشد	اندیشه‌اش نباشد از نسایم
آشفته گر شود سر گیسویم	مویم کشد که سرکش و گمراهی

شب تاسحر به خلوت دلخواهم	از او خروش و ازدل من آهني
چون صبح خيزد از بر من آرام	يادش كجا بود كه چه ها كرده
مرد شرابخواره كجا داند	با جان من چه جور و جفا كرده
خواهم ترا شراب خوري يكشب	آتش شوي و همچو شرر سوزي
بر جام من ببخشي و جانم را	يك شب ببر كشي و دگر سوزي

شرابخواره يافدايي ناموس

«درام موزيكال عشقي در سه پرده

اثر: عزيز الله مي پرست»

پرده، در ميان آهنگ سوزناك «در فكر تو بودم كه يكي حلقه به درزد» بالا مي رود. صحنه، يك اتاق خواب را نشان مي دهد كه رختخواب در ميان آن پهن شده و شاعره در آن به خواب ناز فرو رفته است. در گوشه و كنار اتاق يك ليوان آب و يك گلدان گلي روميزي و يك گلدان سسي زميني ديده مي شود.

ناگهان لگدي به در مي خورد و سرد قوي هيكله شبیه كلارك گيبل با ريش نتراشيده وارد مي شود. كت را روي دست راست انداخته و يك بطري شراب نمره شش مارس در دست چپ دارد. لب و دهنش مثل آرتيستهاي امريكايي در موقع حرف زدن و آدامس جويدن كج و كوله مي شود. پياپي آلو مي خورد و هسته آن را به كف اتاق تف مي كند. شاعره از خواب مي پرد و ملافه را جلو بدن مي گيرد.

شاعره: [با وحشت] تو كي هستي؟

مرد: من مرد شرابخواره ام!

شاعره: چي مي خواهي؟

مرد: بيا جلو تا بگويم.

[شاعره جلو مي رود. مرد درد شراب را مستانه با لبش به لب او مي مالد].

شاعره: واي خدا مرگم بده! [مي خواهد فرار كند].

مرد: كجا عزيز جون؟ بيا اينجا.

[مرد شرابخواره او را بغل مي كند و لبهاي تشنه اش را چلب و چلب ماچ مي كند].

پرده می افتد.]

پرده دوم

[پرده بالا می رود. همان صحنه است مرد شرا بخواره همچنان لبهای شاعره را پشت سر هم به موج بوسه ها می سپارد ولی ناگهان موج بوسه را بند می آورد و شروع به کتک زدن شاعره می کند.

مرد: بخور تا حال بیایی!

شاعره: واسه چی می زنی؟...

مرد: خوب کاری می کنم.

شاعره: [با گریه] چقدر تو بی رحمی! چرا می زنی؟ حق نداری بزنی!

مرد: من حق ندارم؟ [محکمتر می زند]

شاعره: چرا مشت می زنی؟

مرد: الآن لگد هم می زنم.

شاعره: چرا زلتم را می کشی؟

مرد: برای اینکه سرکش و گمراه است.

[مرد با شدت شاعره را می زند پرده آرام آرام پایین می آید. در این موقع از پشت پرده صدای خروش مردانه و آه زنانه به گوش تماشاچیان می رسد. صدای خروش و آه با شدت ادامه پیدا می کند بطوری که تماشاچیان منقلب می شوند و چندین بار دست می زنند تا دوباره پرده بالا می رود، پیشخدمتها به کمک شکلاتی و پپسی کولایی چند نفر از تماشاچیان را که دندان نشان کلید شده بیرون می برند.

پرده سوم

پرده، در میان آهنگ ملایم شور بالا می رود. تازه سپیده صبح دمیده است. مرد که گلدان مسمی به دست در گوشه صحنه پشت به تماشاچیان ایستاده است! خمیازه صداداری می کشد. شاعره هم بیدار می شود.

شاعره: هو! چه خبره همه همسایه ها را بیدار کردی!

مرد: دهه، آدم خمیازه هم حق ندارد بکشد؟ [يك آلو در دهن می-

اندازد].

شاعره: یادت هست دیشب چه ها کردی؟

مرد: [با تعجب] من؟ ... من کاری کردم؟

شاعره: پس کی کرد؟

مرد: والله من که یادم نیست شاید دیگری بوده!

شاعره: خوب، حق داری! مرد شرابخورده از کجا می داند چه کرده! ...
تمام تنم کبود شده!

مرد: شوخی نکن بابا! ... خوب من رفتم خدا حافظ — آخ سرم چه
دردی می کند!

[مرد می رود شاعره گلدان مسی زمینی را پشت يك پرده پنهان
می کند و از گلدان رومیزی يك گل میخك برمی دارد و در دستگاه
ابوعطا می خواند،

خواهم ترا شراب خوری يك شب

آتش شوی و همچو شرر سوزی

برده، آهسته آهسته پایین می آید از دور آهنگ حزین «همچو گل وا

شدم» با نوای روح پرور مرضیه به سمع صاحب دلان می رسد.]

پایان

نتیجه اخلاقی: سردردی که در پرده سوم به مرد شرابخواره عارض می-
شود به تماشاچیان نشان می دهد که شراب و سایر مشروبات الکلی انسانرا از
اوج عزت به حضیض ذلت می کشاند.



بخش دستور زبان فارسی

این هفته در یکی از مجلات، چند صفحه عکس و تفصیلات از آقای دکتر
میمندی نژاد پانسیوتر محترم و جدید ما چاپ شده بود. نویسنده مقاله شرح
مفصلی درباره خدمات اجتماعی استاد نوشته بود که هفتاد و چهار کتاب
تا کنون چاپ کرده و چهل و دو جلد از آنها را مجاناً به علاقه مندان هدیه
کرده اند. برای اینکه خوانندگان ما از این کتب اجتماعی بی نصیب نمانند

کتاب شمارهٔ چهل و دو را که عنوان آن «شب‌زنده‌داریهای پاریس» است برای کتابخانه تهیه کردیم. استاد در این کتاب نسبتاً قطور سرگذشت خود را در هفت شب اول ورود به پاریس نقل کرده‌اند که ما برای استفادهٔ خوانندگان، ماجرای قسمتی از شب سوم را نقل می‌کنیم:

«بتی در موقعی که سرگذشت خود را برایم تعریف می‌کرد واز زندگی پر از لذت خود باشوهرش بحث می‌نمود نگاه پر از لطفی به من کرد و اظهار داشت: چشمان سیاه تو به چشمان شوهرم شبیه است از همان لحظه اول که تو را دیدم در چشمانت جاذبه‌یی بود که مرا به خود جلب کرد.»

بعد استاد شرح می‌دهد که مردی فرانسوی به نام موریس در خانه‌اش برای ایشان و «بتی» فیلم هوس‌انگیزی را نمایش می‌دهد.

«موریس در تاریکی و روشنی حاصله از فیلم متوجه شد دیگر من و بتی به فیلم سینما اعتنایی نداریم او می‌دید به دست من بتی مانند گل شکفته شده و از کاسبرگها مجزا گردید. لباسهای یکی بعد از دیگری به روی صندلی پرتاب شد او متوجه گردید که با سرعتی بیمانند بدون آنکه دست از بتی بردارم به شکل او درآمده‌ام...

سرانجام به روی تخت در غلطیدیم... ساعتها گذشت در آن مشروب خاصیتی بود که سیر نمی‌شدیم و لحظه بلحظه بیشتر به یکدیگر متمایل می‌گردیدیم.

موریس دور از تخت ایستاده ما را تماشا می‌کرد وجود او در اتاق برای ما مزاحمتی ایجاد نمی‌نمود مضمون این شعر **بریز باده به حلقم که دست من بند است** در آن شب برایم مفهوم گردید زیرا چند مرتبه موریس عطش ما را رفع نمود و به حلق ما باده ریخت و به تنهای خستهٔ ما که با وجود خستگی مرتباً در جستجوی خستگی تازه‌یی بود قوت داد چراغ برق هم خاموش شد و اتاق در تاریکی محض فرو رفت تاب و توان از من سلب شده بود جز رسیدن به نتیجه و تسکین جنون خاموش نشدن به هیچ چیز توجه نداشتم. می‌دانستم موریس از این عوالم بیخبری بهره‌یی نمی‌برد و از این اختلاط و امتزاج طرفی بر نمی‌بندد ولی نمی‌دانستیم مانند بسیاری از بزرگان که می‌شناختم و داستانهای راجع به آنها شنیده بودم موریس هم عواملی دارد و قادر است به طریق دیگری رفع عطش کند و احساسات مرده خود را تسکین دهد... من این موضوع را از آنجا دانستم که وقتی که کار از کار گذشت

ومن به خود آمدم و چراغ روشن شد بتی در حمام و من و موریس تنها روی تخت بودیم! پس تمام این مقدمات برای این بود که موریس به چنین نتیجه‌یی برسد و در لحظات بیهوشی خود را به جای بتی قرار دهد پی بردن به این واقعیت نفرتی در من ایجاد کرد. موریس در حال سکر حاصله از کوکائین خود را به نیم تختی که در کنار اتاق بود رساند. خسته و کوفته منفعل از فعلی که انجام داده بودم استحمای نمودم و در کنار بتی به خوابی عمیق فرو رفتم...»

وقتی این قسمت را در شورا می خواندیم عزیزالله خان که گاهی خیلی کند ذهن می شود موضوع را نفهمید و گفت:

«چرا می خندید؟ من مقصود از «فعل» را نفهمیدم.»

سید گفت:

«چطور نفهمیدی. با این سن و سال هنوز نمی دانی فعل چیست؟»

عزیزالله خان از این توهین سخت برآشفته:

«من نمی دانم؟ خیلی ببخشید آقا من همیشه در دستور فارسی و صرف و

نحو عربی نمره بیست می گرفتم.» رئیسور ممدخان گفت:

«پس صبر کن تا من برایت توضیح بدهم مفعول بردن نوع است با واسطه

و بی واسطه در این انشاء استاد اول، فعل با مفعول بی واسطه بکار رفته و بعد با مفعول با واسطه.

«باز هم نفهمیدم.»

رئیسور سخت عصبانی شد:

«اه! پس برو الك دولك بازی كن! با بچه ها باید به زبان خودشان حرف

زد. استاد با «بتی» داشته اند «نون بیار کباب ببر» بازی می کرده اند حالشون

بهم خورده يك وقت متوجه شده اند که به جای «بتی» به موریس پشت دستی

می زنند. حالا فهمیدی؟»

بهر حال ما موفقیت استاد را در ادامه خدمات اجتماعی و فرهنگی و

توسعه دستور زبان فارسی خواهانیم.

بخش نظر کیمیا اثر هیتلر

کتابی که این هفته در دستور شورای عالی داشتیم کتاب ام الفساد تألیف و نگارش آقای سید کمال الدین مرتضویان فارسانی است.

این کتاب در چهارصد و چهل و هشت صفحه و در ذم زنان به رشته تحریر درآمده است. مؤلف محترم نظریات پیامبران، پادشاهان، شاعران، خارجیان، دانشمندان، روزنامه نگاران، و غیره درباره زن را جمع و منتشر کرده است. ما قسمتهایی از این کتاب علمی و تاریخی را برای استفاده خوانندگان نقل می‌کنیم:

در قسمت اول، مؤلف محترم طرز خلقت زن را شرح می‌دهد:

«بقول بعضی حق تعالی حوا را از بقیه گل آدم بیافرید و به قول برخی از گل قسمت بسالای وسط را ن آدم بیافرید و بهمین جهت است که زنان برای وصل به اصل خود از همه چیز می‌گذرند.»

در قسمت بعد، مؤلف با استناد به شواهد و دلایل مختلف هر نوع استفاده از زنان را مجاز شمرده و قائل به تفصیل و تفاوت بین راه و بیراهه نشده است.

مؤلف در پایان هر فصل شعری خطاب به خواننده بر سهیل نصیحت آورده است.

قسمت اول: چندین چراغ داری و بیراه می‌روی — بگذار تا بیفتی و بینی سزای خویش.

قسمت دوم: مربوط به عقاید بزرگان درباره زن است که قسمتی از نظر «هیتلر» را راجع به زن نقل می‌کنیم: «زن بلاست زن از بمب شوروی بدتر است.» البته از مآخذ این قسمت در کتاب یادی نشده است حدس زده می‌شود که این کلمات از یک نامه خصوصی هیتلر به مؤلف اقتباس شده باشد. شعر پایان فصل: «در خانه اگر کس است یک حرف بس است» قسمت بعد ضرب المثلهای ایرانی مربوط به زن نقل شده است. مؤلف محترم برای رعایت عفت

کلام به جای بعضی کلمات «چیز» آورده است از جمله:
 «عزب‌ها می‌گویند زنداران نان و چیز می‌خورند.» البته به علت وسواس
 واقع‌بینی و حقیقت‌گویی کلمه «چیز» را بدون تفسیر نگذاشته و زیر صفحه در
 پاورقی «چیز» را با اسم و رسم کامل معرفی کرده است.
 قسمت بعد «زن از نظر شعراست»، که اشعار بسیاری از سعدی گرفته
 تا سید جعفر موسوی اصفهانی متخلص به «خاکشیر» نقل شده است.
 برای استفاده خوانندگان چند بیتی از اشعار شخص مؤلف (فارسانی)
 را نقل می‌کنیم:

لب مار بوس و لب زن مَبوس
 که بوسیدنش آورد بس فسوس
 ز حیوان و دیو و پری و بشر
 ندیدم از این جنس نا جنستر
 بجز حيله و مشتی اطوار دون
 بجز شید و تزویر و مکر و فسون
 بجز خدعه و مکر و جسادوگری
 ندارد دگر بهره دیگری
 چو زین اهرمن فارسانی سخن
 ندارد خلاصی دگر دم مزین
 در پایان از تألیفات مؤلف نام برده شده که قسمتی از آن نقل می‌شود:

کتابی که تاکنون به چاپ نرسیده:

۱. کتاب مضار مکلفات ۱۵ جلد.
 ۲. کتاب گفتار بزرگان (منظوم) ۵ جلد.
 ۳. کتاب گفتار بزرگان (مثنوی) ۵ جلد.
 ۴. کتاب گنج بی رنج (جواهر النوادر) ۵ جلد.
 ۵. کتاب گلچین فارسانی ۵ جلد.
 ۶. کتاب فکاهیات فارسانی ۵ جلد.
 ۷. کتاب تاریخ ام‌الفساد ۳ جلد.
- و نوزده کتاب دیگر که ما برای رعایت اختصار از نقل آنها خودداری می‌کنیم.

موفقیت نویسنده و مؤلف محترم را در ادامه خدمات فرهنگی و مطبوعاتی
از خداوند خواهانیم.



بخش انشاء فارسی

اولاً قطعه از چه می‌توسم اثر طبع استاد دکتر مهدی حمیدی را که ذیلاً نقل
می‌شود به‌نثر بسیار ساده و در خور فهم عموم بنویسید و نتیجه‌ی را که از
آن می‌گیرید بیان نمایید. ثانیاً تعیین نمایید کلماتی که در این قطعه به‌جای
آنها سه نقطه گذاشته شده در اصل چه بوده است.

از چه می‌توسم؟

کشت از حسدها... هر کینه‌ام
نه شنبه‌ام بگذاشت، نه آدینه‌ام
خواهد که یا از خانه‌ام بیرون رود
یا عشق دیرین را کند از سینه‌ام
غافل که گر این رشته بودی کدنی
بود آرزویی کهنه و دیرینه‌ام
گر نام او، رنگ از رخ من می‌برد
من بیگناهم، من بدین راضی نه‌ام
هر چند بیند شیرطبعیهای من
خواهد که رقصاند چنان بوزینه‌ام
نادان نمی‌داند که من با حنظلی
با او چرا چون شکرین خاکینه‌ام
گاه از سرم موی سپیدی برکشد
گیرد به‌پیش چشم، چون آینه‌ام
غافل که گر پیرم شراب کهنه‌ام
هر سال مستی ده تر از پارینه‌ام

مرغ گهرزایم که استاد ازل
 از در و گوهر دانه داد و چینه‌ام
 گر سر فرود آرم به عشق دختران
 از اختران پرت‌تر شود کابینه‌ام
 هرگز نمی‌ترسم ز درد بی...
 می‌ترسم از بی مادری نازینه‌ام

نام دانشجو: عزیزالله خان

«این سه نقطه پر کینه من جانم را بلبم رساند. نه شنبه برایم گذاشته نه جمعه یعنی عوضی جمعه می‌روم اداره شنبه می‌روم حمام و سلمان‌ی. می‌خواهد یا از خانه‌ام برود یا عشق دیرین را ازل من بیرون کند. نمی‌داند که اگر به این آسانیا بود آرزو داشتیم که این کار را می‌کردم، اگر تا اسم او را می‌شنوم رنگ رویم می‌پرد تقصیر ندارم من که خودم دلم نمی‌خواهد رنگم بپرد.

با اینکه شیرطبعی مرا می‌بیند باز می‌خواهد مثل میمون مرا به رقص وادارد و جای دوست و دشمن را بپرسد. احق نمی‌داند که من تلخ مزاج با او چرا مثل خاگینه پر شیرینی هستم. گاهی یک دانه موی سفید از سرم می‌کند و نشانم می‌دهد نمی‌داند که من اگر پیرم مثل شراب کهنه هستم هر سال خوشمزه‌تر و هر قوت‌تر از پارسالم. مرغی هستم که به جای تخم، مروارید بی‌گذارم و استاد ازل جای ارزن جواهر به من داده است.

نمی‌داند که من اگر به این دخترها که عاشقم هستند یک کمی رو بدهم صدهزارتاشان توی کابینه منزل جمع می‌شوند چه رسد به سالن پذیرایی. هیچوقت الحمدالله از درد بی نقطگی نمی‌ترسم چون نازینه هستم از بی مادری می‌ترسم.»

قسمت آخر انشاء دانشجو عزیزالله خان چون متضمن بحث دراز و شیرینی درباره کلمات بدل سه نقطه‌ها مخصوصاً سه نقطه آخرین بیت بود حذف شد، همچنین دانشجو به علت بحث طولانی در باره اصول نظافت و بهداشت کابینه بطور کلی و تفسیری طولانی که از گنجایش «کابینه» منزل استاد و مقایسه گنجایش آن با میدانهای بزرگ شهر کرده بود از طرف هیأت ممتحنین و کمیته امتحانات شورای عالی مورد توبیخ قرار گرفت.

بخش فعل خران

از کتابهای جالبی که این هفته به دیرخانه شورا واصل شده است کتاب خوشبختی خانواده از انتشارات مجله جمعه به قلم آقای محمدحسین محمدی اردهالی صاحب امتیاز و مدیر مجله جمعه است. این کتاب شامل دوازده فصل است. در فصول مختلف، فواید زناشویی، اوصاف پسندیده بانوان، اوصاف پسندیده شوهران، امتحان و بررسی دختران و پسران برای زناشویی، آداب زندگاری، آداب شوهرداری، اقسام مباشرت و ملاعبه بازن، آداب مباشرت و اوقات آن و غیره و غیره مورد بحث قرار گرفته است.

ما برای استفاده خوانندگان قسمتی از فصل چهارم را که «در امتحان دختر و پسر برای زناشویی، است نقل می کنیم. نویسنده محترم در این فصل متذکر شده اند که به مقتضای علم قیافه شناسی بعضی از صفات اخلاق مرد و زن را می توان شناخت:

«خوشگلی و زیبایی دلالت بر حسن اخلاق و دلپاکی دارد.»

«بینی کشیده و برآمده دلالت بر تمدن دارد و بینی پهن دلالت بر وحشیگری دارد.»

«گشادی دهن علامت پرگویی است و تنگی آن علامت کمگویی است.»

«سفیدی دندانها علامت دلپاکی است.»

(ما به عنوان تبصره باید عرض کنیم که علامت استعمال خمیر دندان کارگوت با گاردل هم می تواند بود).

«بزرگی گوش نشانه حیوانیت است.»

«انبوهی موی سبیل مرد نشانه توانایی و قوت است.»

(ما با اجازه نویسنده محترم به عنوان مثل زنده از آقای صبحی مهتدی یادی می کنیم).

اکنون چند سطر از فصل هشتم «در آداب مباشرت و اوقات آن» نقل می کنیم:

«مباشرت در اوقات زیر مکروه است اول در اول هر ماه (جز ماه رمضان) و نیمه و آخر آن در روایت است که دیوانگی و خوره و خبط دماغ راه می یابد به آن زن و فرزنداناش. دوم بعد از پیشین که هرگاه فرزندی شود آن فرزند احوال باشد.

سیم به شهوت و خیال زن اجنبیه با زن خود مباشرت کردن که اگر فرزندی بهم رسد مخنث یا دیوانه باشد.

چهار ایستاده مکروه است که آن فعل خران است و اگر فرزندی بهم رسد مانند خران بر رختخواب بول کند.»

ما توجه آقای بیژن رئیس برنامه کودک رادیو را به بند چهارم جلب می کنیم که نام خرائی را که در رختخواب بول می کنند در لیست سیاه ثبت کنند و هر صبح برای عبرت جامعه از رادیو به اطلاع عموم برسانند.

ایضاً چند سطری از قسمت «سخن گفتن در حال کامیابی» را نقل می کنیم:

«به سر بردن کار در حال خاموشی در دو طرف بسیار خنك و بی مزه است زیرا که در کامیابی همه اندام تن شریکند و باید زبان هم که از کارمندان بزرگ تن است بکار باشد و کلماتی که موجب تهییج است گفته شود.

یکی از دوستان برای من نقل کرد که در شام بانوی عربی را متعه نمودم. در هنگام مباشرت دیدم ابداً حرف نمی زند و بهیچوجه از خود غمزه و نازی نشان نمی دهد آن شب را گذرانیدم شب بعد باز هم مثل سابق دیدم مثل نقش دیوار به سقف خانه نگاه می کند بر من اوقات تلخ شده قدری خاك تهیه نموده بودم فوری ریختم توی صورت آن بیچاره که يك مرتبه به جنب و جوش افتاده مشغول به خود شده من از موقع غنیمت جسته کامیاب شدم به او سبب را گفتم لذا بعداً متوجه عشو و ناز گردید و مرا از خود راضی نمود.»

ما استفاده از این «متد خاك» را به عموم مردانی که همسر سرد مزاج دارند توصیه می کنیم.

بخش مضار خمیدگی

برای استفاده خوانندگان قسمتهایی از کتاب تبلیغات بهداشتی شامل غذای «روح، تقویت جسم و پرورش افکار نگارش «عیسی ساعد اولین معلم تبلیغات تجارتي در ایران و دبیر رسم و نقاشی دبیرستانهای تهران» را نقل می‌کنیم. پانسیونر محترم ماکه خوانندگان به تألیفات علمی و کشفیات طبی مخصوصاً کشف داروی قطعی زرده زخم و آشناهستند در این کتاب، هم خود را مصروف راهنمایی نسل جوان و نوباوگان کشور نموده‌اند.

قسمت اعظم این کتاب دوست صفحه‌یی به يك موضوع بهداشتی خیلی مهم یعنی خمیده نشستن اختصاص داده شده است و نویسنده محترم کشف کرده‌اند که تقریباً تمام بلایای سماوی و ارضی و تمام بدبختیها و امراض و غیره بر اثر خمیده نشستن است.

ما برای اینکه خوانندگان عبرت بگیرند و از خمیده نشستن پرهیزند توجه خاصی به این موضوع می‌کنیم.

نویسنده محترم در فصل «تأمین سلامتی و نیرو و توانایی افراد بحث را اینطور شروع می‌کنند.

«راست نشستن و ایستاده کار کردن و غذای مفید خوردن موجب سجایا و ملکات است که انسان را از ضلالت و گمراهیهای حیات می‌رهاند کج و خمیده نشستن شخص را مست و ضعیف و ناتوان ساخته از سعادت محروم نموده در آتش نکبت و سیه روزگاری و بدبختی سرنگون می‌نماید.»

از فصل «صحت و سلامتی افراد به وسیله ورزش و تغذیه مفید تأمین می‌شود.» صفحه ۲۹:

«برای يك شخص سالم دنیای به این بزرگی چون قفسی است که آرزوی پرواز به عالم بزرگتری را دارد ناتوانی و خمیده نشستن انسان را از هیچ رنجی نمی‌رهاند بلکه يك درد شدید است که برای ازپای درآوردن انسان بر سایر دردها می‌افزاید.»

صفحه ۳۵: «آنکه قلب و ریتین و معده‌اش در اثر خمیده نشستن ضعیف و ناتوان گشته عقل و دل و اراده‌اش دایم در ستیز و جانش در عذاب است.»

صفحه ۳۱: «آنکه چند روزی راست می‌نشیند و خمیده شده و مجدداً خمیده می‌نشیند به ضعف و سستی و ناتوانی خویش تن درمی‌دهد و جویدست که تعادل یا توافق قوا ندارد.»

صفحه ۳۲: «... آنکه اعضای درونیش بر اثر خمیده نشستن خوب کار نمی‌کند اگر سر بر آسمان بساید یا گنج قارونش به چنگ درآید همچنان در زندان وجود خویش بی‌نام و نشان خواهد زیست.»

صفحه ۳۳: «... الف قاست را مگذارید چون دال به گودال عمیق تحصیل و غیره فرو رود زیرا با این عمل خمیده نشستن بدن علیل را با آمال و آرزویش غرق گرداب ناتوانی و سستی می‌نماید...»

صفحه ۳۴: «... زیرا کج و خمیده نشستن شمارا ضعیف و ناتوان ساخته به اعمالی دچار می‌کند که مردم از شما رومی گردانند...»

صفحه ۳۵: «... شخصی که به خمیده نشستن قلب و ریتین و معده و دیگر اعضای درونیش به ضعف و سستی دچار و فرسوده گشته نمی‌تواند اجرای وظائف انسانیت و اطاعت از قوانین بشریت را بر بدن خود تحمیل نماید...»

صفحه ۳۶: «بر عکس خمیده نشستن به قلب و ریتین و معده فشار آورده و ممکن است خدای نخواستہ توانایی وضع حمل را از مادر سلب نماید...»

صفحه ۴۳: «... زردی و کم خونی صورت و ضعف بدن و حافظه و عدم رشد قوای جسمی و عقلی و بی‌فکری و لاابالیگری نتیجه خمیده نشستن است...»

ایضاً همان صفحه: «آزار والدین و خشونت و درشتی کردن از اثرات خمیده نشستن می‌باشد...»

صفحه ۴۵: «... تا تلخی راست نشستن و پرهیز از خمیده نشستن را بر خویشتن تحمیل ننماییم از لذایذ گیتی و افتخارات زندگی بر خوردار نخواهیم شد.»

صفحه ۴۶: «اگر انسان به راست نشستن و پرهیز از خمیده نشستن خو بگیرد خوش و سلامت گشته و دارای اراده متین و دلی فرزانه می‌شود و به

سهولت می‌تواند دست ظلم و بیداد سرکشان را به زنجیر مجازات ببندد...»
صفحه ۵۰: عکس: «بانورشید یاسشعل موفقیّت: عکس زیر صفحه بانو
خمیده یا مسبب شکست.

صفحه ۵۲: «... شخصی که اعضای بدن را به خمیده نشستن دچار ساخته
چنین شخصی مریض بوده و در نهایت جهل می‌باشد بنابراین آزادگذاشتن
چنین پیچاره‌یی سلب آزادی دیگران است...»

صفحه ۵۵: «... آنکه به خمیده نشستن قلب و ریتین و معده و دیگر
اعضای درونی را فرسوده نموده غالباً برای اینکه وجود دردسندش را راضی
نگه دارد به صفات رذیله و اخلاق ناپسند متصف می‌شود...»

صفحه ۵۹: «... بانو خمیده که برای مطالعه خمیده نشسته بطور
قطع و یقین در بهبودی اوضاع منزل و اداره خانه نیز لاقید و بسی اعتنا
می‌باشد...»

چون باز در حدود صد و پنجاه صفحه دیگر از کتاب باقی مانده و مضرات
خمیده نشستن هنوز به نیمه هم نرسیده و از طرفی نگارنده نزدیک دو ساعت
است مشغول استنساخ از کتاب آقای عیسی ساعد هستم و خطر عواقب شوم
خمیده نشستن این بنده را تهدید می‌کند بقیه کتاب را برای بعد می‌گذاریم و
برای مزید استفاده خوانندگان يك دو بیتی اثر طبع نویسنده کتاب را از صفحه
۶۲ نقل می‌کنیم:

هر آن شخصی که بنشیند خمیده	صفات و مشی او نبوده خمیده
شود از راست بنشستن سلامت	روان و عقل سرد رنج‌دیده
در هر حال موفقیّت استاد را در ادامه خدمات فرهنگی و بهداشتی و	
مبارزه با خمیده نشستن خواهانیم و از وزارت فرهنگ توقع تشویق ایشان	
را داریم.	



بخش آرد راما تیک

سوژه: رباعی ذیل را که اثر طبع شاعر ارجمند معاصر آقای فریدون مشیری

است بصورت يك نمايشنامه کوتاه عشقی و موزیکال تنظیم فرمایید و به پیروی از تصمیم اخیر وزارت فرهنگ و وزارت کشور مبنی بر جلوگیری از انتشار مطالب خلاف عفت عمومی، رعایت اخلاق حسنه را بنمایید. در غیر این صورت از طرف کمیته عفت و عصمت شورایی عالی مورد توبیخ قرار خواهید گرفت و اجازه نمایش داده نخواهد شد.

بیا در کنارت شبی سر کنم ز جام لبانت لبی تر کنم
 ببویم رخت را به صد اشتیاق وز آن مرمر سینه بستر کنم

عفت و ناموس

«نمایشنامه عشقی، اخلاقی، موزیکال، در يك پرده
 به قلم عزیزالله خان»

[پرده بالا می رود صحنه، يك اتاق پذیرایی است شاعر با پیژامای راهراه در اتاق قدم می زند و گاهگاه ساعت خود را نگاه می کند (سوفلور که ضمناً نماینده کمیته عفت و عصمت شورایی است از محل خود ملاحظات اخلاقی را به او یادآوری می کند) شاعر با عجله رو بدشامبر خود را روی پیژاما می پوشد و شیشه آبجودا بسایك دوغ آبملی عوض می کند عکس نیمه لخت بریزیت باردو را که به دیوار آویخته است پشت و رومی کند پشت آن عکس تمام قد ستارخان سردار ملی با تفنگ و قطار فشنگ است.

زنگ در به صدا در می آید. شاعر با اشتیاق در را باز می کند دختری زیبا و طناز وارد می شود. شاعر می خواهد او را در آغوش بگیرد ولی پشت سر دختر پدر و مادر او وارد می شوند شاعر با آنها دست می دهد همه می نشینند.]

شاعر: [به دختر] خوب حال سرکار چطور است؟

دختر: مرسی.

شاعر: [به پدر دختر] حال جنابعالی خوب است انشاءالله؟

پدر دختر: متشکرم.

شاعر: [به مادر دختر] کسالتی ندارید؟

مادر دختر: نه مرسی.

[مدتی سکوت برقرار می شود،

شاعر می‌خواهد از جام لبان دختر لبی‌تر کند ولی سوفلور ملاحظات اخلاقی را به او یادآوری می‌کند شاعر انگشت به لب دختر می‌زند بعد انگشت را می‌لیسد.

(موزیک: همه سر بسر تن به کشتن دهیم)

از آن به که کشور به دشمن دهیم)

شاعر: [به دختر] اوه عشق من. دلم‌سی خواهد ببویم رخت را... [سوفلور با عصای خود یک ضربه به استخوان پای او می‌زند] آخ!... یعنی مسا باید در راه انجام وظیفه فداکاری کنیم و دین خود را به‌مام میهن ادا نماییم... آری عشق به‌میهن بزرگترین وظیفه ماست...

«موزیک: ای دشمن ارتوسنگ خارهایی من آهنم - جان من فدای خاک پاک میهنم.»

[صدای خورخور تماشاچیان از سالن شنیده می‌شود،

شاعر چند لحظه با چهره برافروخته و خشمناک سوفلور را نگاه می‌کند.]

شاعر: [به سوفلور با صدای آهسته] حالا قسمت آخر را چه کنیم؟

سوفلور: [آهسته] بازی کن!

شاعر: چطور بازی کنم؟

سوفلور: [آهسته] سه چهارتا بالش بگذار روی سینه‌اش بعد سرت را روی بالشها بگذار.

[شاعر عصیان می‌کند به طرف دختر می‌پرد که از مرمر سینه او بستر

کند به دستور سوفلور پرده را می‌کشند،

موزیک: کشور ما کشور ایران بود، کشور شیران و دلیران بود

صدای سوت بلبلی و فریاد تماشاچیان:]

«پولها را پس بدهید!... پولها را پس بدهید!»

پایان

به علت اخلاقی بودن نمایشنامه نمایش آن مجاز و بلا مانع است
کفیل کمیته عفت و عصمت شورای عالی، رئیسورممدخان.

کتابخانه آسمون ریسمون

از کتابهای جالب هفته اخیریکی کتاب سخنان منجیده یا کلید نجات و ریسمان حیات به قلم آقای «محمد علی فیروزی نیا» است که عکس نویسنده روی جلد کتاب چاپ شده است. این هفته به علت ضیق وقت فقط به نقل مقدمه منظوم کتاب این نویسنده دانشمند اکتفا می کنیم و بررسی مطالب را برای بعد می گذاریم.

خوش عجایب دیده ام در این کنار
میل دارم تا بهینم روزگار
هر که آید نزد من گردد عزیز
تا برم او را به نزد کردگار
چون کتاب من بود راه نجات
زین کتاب جوئی رهی بر کردگار
بعد چن سالی که خوردم خون دل
حاصل عمرم همین باشد ز کار
تجرب و فکر و هنر آموختم
تا که بگذارم ز خود این یادگار
بس کن ای فیروز نیا شرح این کتاب
هر که دانا شد زند وی را بکار

بخش لژ خانوادگی

هریروز سید وارد شد و گفت:

«صبر کن می خواهم یک قسمت از کتاب اخلاقی «آفرین» را که ماه آینده

جزو «سری کتابهای ح. م. حمید» تجدید چاپ خواهد شد برایت بخوانم. هما و حبیب در دامن طبیعت نشسته‌اند حالا گوش بده من می‌خوانم تو بنویس: «... چند بوسه از هم ربودند و هزارها کلمات شیرین در گوش هم گفتند. آنگاه مست و بیخبر شدند. نور مهتاب و نسیم دلکش، حالی عجیب و بیمانند به آنان بخشید. همدیگر را سخت‌تر و تنگتر به سینه فشردند بیش از همیشه بهم چسبیدند، غباری مغزشان را فراگرفت. چشمهایشان بسته شد. لبهایشان همچون خواب‌آلودگان در جستجوی لبهای هم برآمد. گفت و شنودشان به چیزهایی شبیه به آه یا ناله مبدل شد. لرزشهای پیاپی، اندامشان را فراگرفت. از خویشتن به‌در شدند. ندانستند در چه حالند و چه می‌کنند اقیانوسی بیکران از خوشی و لذت در آنجا به وجود آمده و آن دو را به میان گرفته بود. در آن غوطه می‌خوردند. امواج آن سروگوش و چشمشان را پر کرده بود نفس نیز نمی‌توانستند بکشند. از فرط لذت و مستی جان می‌دادند خبری از دست و پا زدن‌ها، جوش و خروش‌ها در هم غلطیدنهای خود نداشته از آن میان فقط صدای بوسه، صدای آه، صدای بهم خوردن دندانها شنیده می‌شد.

این صداها يك لحظه کمتر شد. آنگاه ناله‌ای به دنبال آن آمد دیگر نمی‌دانم چه شد و چه مدت گذشت. باز نمی‌دانم چه پیش‌آمد که ناگهان این دو موجود از هم جدا شدند...» و نویسنده در صفحه بعد توضیح می‌دهد که هما و حبیب خواهر و برادر بودند.

(ما توجه خانواده‌های محترم می‌را که در جستجوی کتابهای «اخلاقی» برای پسران و دختران خود هستند به این کتاب جلب می‌کنیم که روز انتشار از خرید آن غفلت نفرمایند زیرا غفلت موجب پشیمانی است.)



بخش جغرافیایی

کتاب دیگر آئینه اجتماع مجموعه اشعار آقای ت. امینیان متخلص به «عطارد»

است که چون قبل از بنده سعادت زیارتش نصیب دوستان شده است فقط يك شعر آن را تحت عنوان «از این کشورها اقتباس کنیم» نقل می کنم:

سوئد: بیايد نيك فرا بگرفت ز سوئد رسم مشروطه
ز آيين و ز آداب و ز تشکيلات مضبوطه
دانمارک: اگر خواهی بدانی دولت و ملت چطور هستند
زدانمارک تو فرا گیر و بین از غم چطور رستند
هلند: فلاحت گو سفند داری هلند است بهر تو دستور
اگر چه کم بود مالک ولی نیکو کند منظور
آلمان: برای صنعت و تکنیک بگیر آداب آلمانی
زعز و فخر روزهر گز عقب تو هم نمی مانی
سوئیس: اگر عدلیه است خواهی ببینی طرز کردارش
سوئیس بنما تو سر مشق و ز آنجا گیر اسرارش
نروژ: برای امنیت نروژ بود خود عالیترین کشور
فنون امن و آسایش ندارد هیچ رقیب همسر



کتابخانه آسمون ریسمون

از کتابهای بسیار جالبی که هفته گذشته به دستم رسید یکی کتاب زندگی زن تألیف و نگارش «دکتر مریم میرهادی متخلص به ناهید نویسنده روزنامه ندای زنان، پزشک وزارت فرهنگ و بیمه فرهنگیان و کارمندان دولت، نماینده دائمی قانون پزشکان ایران در کنفره بین المللی پزشکان جهانی نایب رئیس انجمن ادبی بانوان» (یاد الک دلك و علی زوی بچگی افتادم). آقای رضا زاده شفق بر این کتاب تقریظ مؤثری نوشته پس از تمجید و تحسین قراوان کتاب و نویسنده آن، موفقیت کامل مؤلف فاضل کتاب را در راه پیروی از حق و خدمت به خلق از خداوند مسئلت کرده اند. ضمناً نویسنده چند تقریظ مربوط به کتاب دیگری را که قبلاً نوشته است زیب صفحات این کتاب قرار داده است از جمله این تقریظ:

«بانوی دانشمند سرکار دکتر مریم میرهادی - وصول کتاب سیفلیس دهان تألیف و نگارش آن بانوی فاضل که به عنوان هدیه نوروزی برای این- جانب فرستاده شده بود اعلام و بینهایت سپاسگزار شدم. امید است همیشه موفق به انتشار این قبیل کتابها بشوید و توفیق کامل در خدمات فرهنگی داشته باشید. معاون فنی وزارت فرهنگ محسن حداد.»

این کتاب را که سید برای من آورده بود بادقت خواندم و برای استفاده بانوان به قسمتهای مختلف آن اشاره‌یی می‌کنم.

نویسنده فاضل در فصل «دوران کودکی» شرح می‌دهد که چطور در سن پنج سالگی از بین دخترها فرار کرده و به طرف پسرها می‌رفته است بعد می- نویسد: «به علت شکست در مطلوب خود حس خودخواهی من تقویت یافته بدون اینکه دیگر متوجه کسی باشم بجای بازی به تحصیل پرداختم.» و بعد متذکر می‌گردد که وقتی در سن هشت سالگی او را به دبستان گذاشتند فارسی و فرانسه را می‌نوشته و می‌خوانده و صحبت می‌کرده است.

در فصل «دوران بلوغ و جوانی» نویسنده شرح مفصلی از تأثیر مکتوب عاشقانه در دخترها می‌دهد و در فصل «اخلاق زن» می‌نویسد:

«زن بشری است پر حرف که لباس می‌پوشد و لباس می‌کند!!»

«زن موجودی است پر مدعا و طماع!!»

«زن در حیات خود دو روز زیبا دارد یکی شب زفاف و دیگری روزهای اوایل عروسی که معروف است به روزهای عسل.»

در فصلهای بعد صفات زن در جملات پراکنده‌یی شرح داده شده است: «بیمهری، بیوفایی، خشم، غضب، عهد شکنی، عدم علاقه و فراموشی از خصایص و صفات عادی و طبیعی اوست. زن در آغاز جوانی یا در دوره پیری در هر زمان و سنی وجودش مایه شقاوت و بدبختی است. زن حسودترین مخلوق خداست این صفت مکروه به منزله جنون در سلولهای دماغ زن حکم- فرماست. زن در لثامت و پست فطرتی و خصاست بی نظیر است (مقصود نویسنده فاضل خصاست است) زن گاهی تابع و زمانی متبوع می‌شود و قتیکه تابع است همیشه مرد را در انظار مردم خفیف و بد جلوه داده و رفتاری با او می‌نماید که شایسته نوکر درب منزل است.»

«زن محبت یکی را با ابراز محبت دیگری فراموش می‌کند. در قلب زن کلمه مقدس عشق مفهومی ندارد. کذب و دروغگویی صفت همیشگی زن است

قسم راست زن دروغ است به خدا و به جان تو، الخ...

«زن گاهی در مقابل مرد خود را مانند مجسمه آپولون معصوم و بیگناه جلوه می‌دهد» نویسنده محترم در فصول بعد طرز تفکر زن اروپایی، طرز تفکر زن انگلیسی و طرز تفکر زن فرانسوی را قبل از ازدواج شرح می‌دهد و ذکری از علل پیری زودرس می‌کند و کتاب خود را بایک قطعه شعر از آثار خویش پایان می‌دهد که دوسه بیت از آن را نقل می‌کنم:

شبهای من ببین که پر از پیچ و تاب هست
تنها تسلی‌ام همه شمع و کتاب هست
از عمر حاصلم همه علم است و کسب فیض
بر چهره از ستاره دانش نقاب هست
ناهید شاد باش که پیرایه علم تو است
روح بری ز چنگ و می و هم رباب هست

نویسنده در پشت جلد کتاب تحت عنوان «قسمتی از تألیفات مؤلف که بعدها چاپ خواهد شد» نوزده جلد کتاب را از «تأثیر بیماریهای گندزا در دهان» گرفته تا «تورا به حد پرستش دوست دارم» اسم برده و زیر این فهرست طولانی نوشته است: «محل فروش تهران کتابخانه ابن سینا - کتابخانه امیر - کبیر. تجریش: بنگاه کتاب و سایر کتابخانه‌ها.»

نمی‌دانم عکس نویسنده را که در صفحه آخر کتاب چاپ شده است بتوانیم به نظر تان برسانیم یا نه بهر حال به عنوان حسن ختام شرح زیر عکس را نقل می‌کنم:

«عکس نگارنده که نماینده افکار خویش است در ۱۶/۴/۱۳۳۴ برای گذرنامه و عزیمت به اروپا و ادامه تحصیل در رشته تخصصی برداشته شد. دکتر سریم سیرهادی متخلص به ناهید مدیر روزنامه ندای زنان.»

*

این هفته آسمون ریسمون تعطیل است یعنی اکثریت قریب به اتفاق آقایان اعضاء شورای عالی سرما خورده‌اند و جلسه تشکیل نشده است برای آنکه زیاد فاصله نیفتد اگر اجازه بدهید همانطور که رسم رادیو تهران است و وقتی سوژه تازه‌یی ندارند آقای بدیع‌زاده خاطرات جوانی خود را حکایت می‌کند

بنده هم کمی از اینطرف و آنطرف بگویم و به نوع دیگر آسمون ریسمون بهم بیافم.

کسالت آقایان اعضاء شورایعالی فرصت مناسبی است که برای روشن کردن يك موضوع اساسی، لااقل برای خودم، کمی حاشیه بروم. شاید سی دانید که چند انتقاد که بنده چند سال پیش در مجلات نوشته بودم اخیراً بصورت يك مجموعه تحت عنوان «بوبول» منتشر شده است. وقتی این کتاب منتشر شد بعضی از دوستان اهل قلم به قول معروف آن را بدیده اغماض نگریستند و شرحی درباره اش نوشتند، طبیعی است که از تعریف و تمجید دوستان خوشحال شدم ولی زیر لب غرولندی هم کردم: «هه! واقعاً دوستان مبالغه می کنند!»

نویسنده!... واقعاً!... نویسنده قوی!... هه... هه... ولی وقتی به خانه رسیدم و چشمم به عکسم در آینه افتاد متوجه شدم که طور دیگری عکس بینوا را تماشایی کنم... نیمرخ، تمامرخ، از اینطرف... از آنطرف... ناگهان وحشت برم داشت، طبیعت ضعیف بشری کار خودش را کرده بود. اگر خودم را نویسنده نویسنده هم نمی دانستم ولی خوب... هرچه باشد... هرچه باشد... اوهوم... اوهوم... (سینه صاف کردم). ولی عکسم در آینه اخم کرد و برای نجات يك بشر بینوای ضعیف به شکل رئیس دادگاه درآمد و به مسند قضا نشست. سؤال و جواب و محاکمه به اتهام این تصور ابلهانه شروع شد.

رئیس: متهم از جا بلند شو.

متهم: بله قربان، اطاعت می کنم.

رئیس: تو قبول کرده بی که نویسنده هستی؟

متهم: والله چه عرض کنم قربان، اینها می گویند.

رئیس: نه، پیدا است که خودت هم از این حرف حسن استقبال کرده بی!

متهم: نخیر قربان ولی...

رئیس: صلاح تو در اینست که اقرار کنی شاید در مجازاتت علل مخففه در نظر گرفته شود!

متهم: البته باور باور نکرده ام ولی کمی خوش خوشانم شده است!

رئیس: اقرار کن! پزشك قانونی شروع این بیماری خطرناك را در وجود تو تأیید کرده است! گفتم اقرار کن! النجات فی الصديق.

- متهم:** [با ترس و لرز و شرمساری] اقرار می‌کنم.
- رئیس:** متهم، حتماً می‌دانی که يك نویسنده باید استعداد خداداد نویسنده‌گی داشته باشد. آیا تو چنین استعدادی را درخود سراغ داری؟
- متهم:** خواهش می‌کنم توضیح بدهید... چون بنده نمی‌دانم استعداد نویسنده‌گی چه جور چیزی است!
- رئیس:** کسی که استعداد نویسنده‌گی داشته باشد هیچوقت نمی‌تواند آرام بنشیند. دائم وسوسه می‌شود که بنویسد. آتشی در درونش زبانه می‌کشد که تا قلم روی کاغذ نیاورد آرام نمی‌گیرد. آیا تو هیچوقت چنین حالی درخود احساس کرده‌ای؟
- متهم:** نخیر قربان.
- رئیس:** نویسنده باید بکار خود علاقه داشته باشد آن را بر هر چیز ترجیح بدهد. آیا اتفاق افتاده است که بخاطر نوشتن، بعضی لذایذ دنیوی مثل شراب لعل و جای امن و یارمهربان ساقی را فراموش کرده باشی؟
- متهم:** قربان، من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم!
- رئیس:** پس چرا نوشته‌یی و می‌نویسی؟
- متهم:** داستان خیلی طولانی است، قربان.
- رئیس:** بطور خلاصه برای روشن شدن ذهن دادگاه بیان کن.
- متهم:** بنده قربان وقتی پانزده شانزده سال داشتم قدم بلند شده بود ولی قیافه‌ام به قیافهٔ بچه‌ها شبیه بود در مجالس میهمانی هیچکس توجهی به‌حالم نمی‌کرد و جوانهای بیست و چهار پنج‌ساله به‌من و امثال من میدان نمی‌دادند از این موضوع سخت رنج می‌بردم به‌فکر افتادم کاری کنم که جوانی قیافه را جبران کنم و آدم ممتازی بشوم.
- رئیس:** چرا برای خودنمایی این رشته را انتخاب کردی؟
- متهم:** برای اینکه در رشته‌های دیگر تیرم به‌سنگ خورد.
- رئیس:** مثلاً چه رشته‌یی؟
- متهم:** اول به‌فکر نقاشی افتادم.
- رئیس:** چرا دنبال نکردی؟
- متهم:** برای اینکه يك روز از روی عکس هنر پیشهٔ سینما «پولت گدار»

که در مجله هندی شیپور چاپ شده بود يك تصوير كپی کردم و غیر
از يك نفر، همه گفتند مزخرف کشیده‌یی!

رئیس: آن يك نفر کی بود؟

متهم: مادرم.

رئیس: دیگر چه رشته‌یی را دنبال کردی؟

متهم: شاعری را.

رئیس: شعر هم گفتی؟

متهم: بله، قربان.

رئیس: در چه سنی؟

متهم: در شانزده سالگی.

رئیس: چرا ادامه ندادی؟

متهم: برای اینکه اولین شعرم را همه گفتند مزخرف است!

رئیس: حتی مادرت؟

متهم: حتی مادرم!

رئیس: از آن چیزی به‌خاطرداری؟

متهم: خیلی کم قربان.

رئیس: برای روشن شدن ذهن دادگاه یکی دو بیت از آن را بخوان.

متهم: صبا بگذر بر آن ماه دل آزار

بهر پیغامی از یار گرفتار

بگو عاشق ز کنج خانه خویش

پیامی داد ای خورشید رخسار

خوش آن روزی که با هم دست در دست

گرفته پیش راه دشت و کهسار

ز شور و مستی ما در خزانه‌ها

به سبزه گشتی از نوگل پدیدار...

رئیس: [اخم می‌زند] کافی است. واقعاً مردم حق داشتند! خوب بگو چرا

شعر نو نگفتی؟

متهم: آن موقع شعر نو سوکسه‌یی نداشت قربان، اگر می‌گفتم مردم

فحش می‌دادند!

- رئیس: دیگر به چه رشته پی متوسل شدی؟
- متهم: به ورزش قربان.
- رئیس: در ورزش هم چیزی نشدی؟
- متهم: نتوانستم ادامه بدهم قربان.
- رئیس: چرا؟
- متهم: برای اینکه روز دوم از بارفیکس که در خانه درست کرده بودم افتادم و دستم شکست.
- رئیس: موزیک را امتحان نکردی؟
- متهم: چرا قربان.
- رئیس: چه سازی؟
- متهم: پیانو.
- رئیس: به جایی نرسیدی؟
- متهم: بعد از يك ماه معلم گفت که برای شادی روح بتهوون و باخ و واگنر از تعلیم موسیقی صرف نظر کنم.
- رئیس: چطور شد به نویسندگی رو کردی؟
- متهم: والله داستان طولانی است، قربان.
- رئیس: برای روشن شدن ذهن دادگاه بطور خلاصه بیان کن.
- متهم: بنده در کلاس چهارم یا پنجم متوسطه بودم که يك روز در خیابان شاه آباد در کتابت و روشی سیروس يك کتاب به عنوان «هالیوود» پیدا کردم و چون مقالاتی درباره شهر سینما داشت فکر کردم آنها را ترجمه کنم و در مجله سینمایی آن زمان به نام «هالیوود» به چاپ برسانم.
- رئیس: مگر زبان خارجه می دانستی؟
- متهم: کمی، قربان.
- رئیس: برای چه می خواستی مقاله ترجمه کنی؟
- متهم: می خواستم اسم من هم مثل اسم آقای علی اکبر کسمایی و علی جلالی نویسندگان جوان معاصر آن عهد معروف بشود.
- رئیس: چرا در مجله پی که این آقایان می نوشتند ننوشتی؟
- متهم: برای اینکه آنجا راهم نمی دادند.

رئیس: چطور مجله هالیوود ترا پذیرفت؟
متهم: برای اینکه تازه تأسیس شده بود و نویسنده نداشت و از طرفی ما
مجانی نویس بودیم!

رئیس: چه مدت با این مجله همکاری کردی؟
متهم: سه چهار ماه.

رئیس: بعد چرا این مجله را ترك کردی؟
متهم: برای اینکه يك روز پیش مدیر مجله رفته بودم، مدیر مجله همان
کتابی را که از آن ترجمه می کردم باز کرد تصادفاً چشمش به
کلمه یی افتاد معنای آن را که خودش هم نمی دانست از من پرسید
چون نمی دانستم از خجالت تا بنا گوش سرخ شدم و دیگر رویم
نشداً آنجا بروم.

رئیس: بعد چه شد؟
متهم: بعد مدتها نقشه کشیدم تا يك روز يك داستان خنده دار که از یکی
از نویسندگان فکاهی نویس فرانسه به دستم آمده بود ترجمه کردم
و به مجله اطلاعات هفتگی رفتم، در راهرو ایستادم تا سردبیر
از اتاقش بیرون آمد. آن را با ترس و لرز و خجالت به دستش دادم
گویا يك کار فوری داشت زیرا کمر را خم کرده بود از این پا به
آن پا می شد برای اینکه زودتر از دست من خلاص شود مقاله را
گرفت و گفت: اگر مناسب باشد چاپ می کنیم.

رئیس: اسم سردبیر چه بود؟

متهم: آقای احمد شهیدی.

رئیس: بعد چه شد؟

متهم: هفته بعد آن داستان را چاپ کردند.

رئیس: خیلی خوشحال شدی؟

متهم: از خوشحالی نزدیک بود قالب تهی کنم.

رئیس: بعد چه شد؟

متهم: بعد چند داستان دیگر از همان نویسنده ترجمه کردم و چاپ
کردند.

رئیس: بعد که داستانهای او تمام شد چه کردی؟

- متهم: بعد خودم سی‌نوشتم و به اسم آن نویسنده چاپ می‌کردم.
- رئیس: مگر نمی‌دانستی که این کار زشت است؟
- متهم: قربان عده‌یی بودند که از سایرین به اسم خودشان چاپ می‌کردند
اینکه...
- رئیس: خوب، به مقصودت رسیدی. اینطور نیست؟
- متهم: بَله قربان اسمم را اغلب دوستان و آشنایان در آن مجله می‌دیدند
و در مجالس و میهمانیها دیگر خود را بچه احساس نمی‌کردم.
- رئیس: بعد که چند سال این کار متروک ماند چطور دوباره شروع کردی؟
وقتی به تهران برگشتی قدرت غیر قابل مقاومتی ترا به نوشتن
واداشت؟
- متهم: نخیر قربان.
- رئیس: پس چرا شروع به نوشتن کردی؟
- متهم: برای اینکه شغلی نداشتم و بیکاری اذیتم می‌کرد.
- رئیس: چرا وقتی کاروکاسبی پیدا کردی این کار را ول نکردی؟
- متهم: قربان، ما خيك را ول كرديم خيك مارا ول نكرد.
- رئیس: وقتی کسی واقعاً استعداد نویسندگی داشته باشد تا قلم بدست
بگیرد به آسانی و روانی مطلب بر قلمش جاری می‌شود آیا تو هم
بدون زحمت و به آسانی می‌نوشتی؟
- متهم: نه قربان، زور می‌زدم.
- رئیس: پس چطور اینقدر زیاد نوشته‌یی؟
- متهم: اختیار دارید قربان، پس جناب‌عالی آثار استاد مستعان را ندیده‌اید
که این چهار سطر نوشته بنده به نظر تان زیاد می‌رسد.
- رئیس: چطور شده با آنکه معتقدی استعدادی نداری جزه نویسندگان
جرايد درآمده‌یی؟
- متهم: برای اینکه شلوغ پلوغ است قربان.
- رئیس: از انتشار این قصه‌هایی که به اسم بوبول چاپ کرده‌یی مقصودت
چه بوده؟
- متهم: برای اینکه بعد از ما اثری برجا بماند.
- رئیس: خیال می‌کنی اینجور چیزها گلستان سعدی است که بعد از تو

بماند؟

متهم: قربان مقصودم بعد از صد و بیست سال نیست، مقصودم اینست که اگر دوسه ماهی به سفر رفتیم تا موقع برگشتن دوستان فراموشمان نکنند.

رئیس: یکی از اهل قلم نوشته است که تو نویسنده خلق شده‌ای چنانچه قبل از تولد یا حین تولد کتاب یا مقاله‌یی نوشته‌یی اسم ببر!

متهم: قربان اشتباه می‌فرمایید. این موضوع را یکی از جراید درباره دکتر پروفیسور سراسناد منوچهر وارسته نوشته بود و اگر به خاطرتان باشد چند هفته پیش خودما در شورایعالی تحقیق کردیم معلوم شد در شکم مادر يك متد تعلیم انگلیسی تألیف کرده‌اند و به برادر دوقلوی خود در شکم مادر درس داده‌اند.

رئیس: درباره تو هم نوشته‌اند که نویسنده به دنیا آمده‌یی؟

متهم: معلوم می‌شود موقع تولد ما هم اوضاع مثل امروز شلوغ پلوغ بوده است!

رئیس: متهم، چنانچه به عنوان آخرین دفاع حرفی داری بگو!

متهم: الهی لئن جلت و جمت خطیئت

فَعَفوكَ عَنْ ذَنْبِي اَجَل و اَمْنَع...

[دادگاه وارد شور می‌شود.]

رئیس دادگاه: متهم بلند شود. رأی دادگاه را قرائت می‌کنم:

[دادگاه پس از رسیدگی کامل و استماع بیانات متهم وقوع بزه انتسابی را از ناحیه متهم موصوف محرز تشخیص داده و متهم را با رعایت علل مخففه نه‌خاطر جوانی و جهالت و همچنین با رعایت علل مشدده به علت فضل فروشی و خواندن شعر عربی به چهار سال محرومیت از نوشتن، به استثنای نامه احوالپرسی برای اقربای نسبی تا درجه سوم خود، محکوم می‌نماید. رأی دادگاه به متهم ابلاغ شد اظهار داشت به حکم تسلیم هستم و تقاضای پژوهش ندارم.]

پایان



بخش آب حیوانش ز منقار بلاغت می چکد!

به عنوان حسن مطلع و برای میمنت و مبارکی کار از کتاب «سرود مهر» مجموعه اشعار استاد دکتر رضا زاده شفق یادمی کنیم. معرفی این دیوان به عهده مشاور محترم عزیز الله خان واگذار گردید و به ایشان تأکید شد که حد خود را بشناسند و از اظهار نظر و تفسیر درباره اشعار استاد خودداری فرمایند. نقل از دیوان اشعار استاد دکتر رضا زاده شفق.

از يك غزل:

ز سر کوی شما گشت و گذر خواهم کرد
وز شکاف در آن باغ نظر خواهم کرد
بر حذر باش که من رندم و در عشق بتان
تا نگویی تو که يك لحظه حذر خواهم کرد
نغمه خوب شما ناله من مویه ساز
گر نسازند بهم فتنه و شر خواهم کرد
دیدم امروز که آلوچه تر می چیدید
بعد از این سجده به آلوچه تر خواهم کرد

ایضاً چند بیت از يك غزل:

دین از دل و دل از کف داده است این شیدایی
آخر رسیده ای یاران هنگام بسی پروایی
در عشقورزی بسیار از نام بد ترسیدم
اکنون ندارم باک از بد نامی و رسوایی
سود و زیان در قلب بازاریان جا کرده
سودای جان کی دانند این مردم غوغایی

چند بیت از يك قصیده اندر موعظه:

بردگان مال و شهوت را به آزادی چه کار
ای جوان زین مردم بی بندوبار اندیشه کن
آبرو و مال مردم می برند این ناکسان
ناکسی کی گردد آزادی شعار اندیشه کن
صحبت آزادگی و خودپرستی بی گزاف
هشت مثل صحبت چاه و منار اندیشه کن

چند بیت از قطعه «بمناسبت جشن تولد هشت سالگی بهروز زالی»

ره زندگی رفت چون هفت سالی
به هشتم نهد پای بهروز زالی
بدان مادر دهر کمتر بزاید
چنین بچۀ خوب نیکو خصالی
فرشته بود خواهر کوچک او
که او را نباشد در این دهر تالی
«آقا» و «آجی جان» و «شهناز» بانو
«خدیدجه» که رویش بود پرتقالی
کنون ای عزیزان در این محفل خوش
همه زیر کرسی و بر روی قالی
به عشق کباب و چلو شاد و مستیم
شکمه زنده پر ز دانی و عالی
چند بیت از قطعه سالگرد تولد که به مناسبت سالگرد هفتادویکم تولد
پروفسور آرتور پوپ سروده و در جشن خوانده شده است:
ارتوراپهم پوپ مرد هنرپیشه راد
سال هشتادویک و بیست و یک فوریه زاد
سال هفتاد و یک از عمرش رفتست کنون
وہ چه عمریست گرانمایه و نیکو بنیاد
در ره کاوش آثار هنرهای قدیم
رنجها برد فراوان همی این استاد

هنر ما را او داد نشان در لندن
 از مدیران نمایش بود در پتروگراد
 راستی از نظر صنعت ایران امروز
 هست در خارجه و کشور خود از اوتاد
 چه بگویم ز مقالات و سخنرانی او
 هر کتابش بود الحق یکی از اسناد
 هنر کشور ما را به جهان روشن ساخت
 ای خدا آتیه ارتورپپ روشن باد



بخش خانه و خانواده

این هفته در بخش خانواده مجله تهران سطور که بوسیله پانسیونر ارجمند
 و قدیم ما بانو سپهر خادم اداره می شود يك تابلو بزرگ تحت عنوان «ده
 فرمان برای زندگی سعادت مند زنشویی» چاپ شده است که زیر آن توصیه شده
 است: «این قسمت را از مجله جدا ساخته قاب کنید و در اتاق خواب بیاویزید»
 برای استفاده علاقه مندان و دوستان متأهل فرمان دوم پانسیونر ارجمندمان
 را نقل می کنیم:

فرمان ۲- تو بساید زندگی جنسی عاقلانه بی پیش-
 گیری، از همسرت نه توقع زیاده از حد داشته باشی
 نه غیر مکفی، و بدانی که یکی از علل عمده طلاق،
 همین عدم رضایت جنسی است.

شورای عالی فرمان دوم نویسنده محترم را کاملاً تأیید می کند ولی از
 آنجا که ایشان حد توقع مکفی و غیر مکفی را معین نکرده اند و روشن شدن
 این موضوع کمک بزرگی به تحکیم مبانی قانون گرم سعادت خانوادگی
 خواهد کرد تصمیم گرفته شد که کمیسیونی در کمیته اوزان و مقیاسهای شورای
 عالی برای تعیین حد مکفی و غیر مکفی تشکیل شود و نتیجه رسیدگی را در

معرض قضاوت افکار عمومی بگذارد. از نویسندۀ محترم تقاضا دارد برای همکاری و شرکت در کارهای این کمیسیون در کمیته مذکور حضور یابند. برای حسن ختام فرمان هفتم را نیز نقل می‌کنیم:

فرمان ۷- تو نباید عیوب صغیره جسمانی از قبیل دندان مصنوعی، کلاه گیس، سمعک، فتق بند و چشم مصنوعی را هنگامی که بیرون می‌آوری آشکارا در جلو چشم همسرت قرار دهی و او را پریشان و دلسرد سازی.

چون مشاور محترم ما آقای دکتر پروفیسور اسلام خان مؤلف متد تحصیل زبانهای زنده حیوانات که اخیراً از مسافرت برگشته‌اند متأهل هستند و همسرشان با مشخصات همسر مذکور در فرمان هفتم کاملاً تطبیق می‌کند از آقای سر استاد خواستیم که نتیجه تجربه خود را در زمینه رفع پریشانی و دلسردی برای استفاده علاقه‌مندان در اختیار ما بگذارند و اینک گزارش تجربه چهار روزه ایشان:

پنجشنبه: همسر عزیزم یسائو فخرالحاجیه بنا به خواهش این بنده و طبق فرمان هفتم بانوسپهر خادم، دندان مصنوعی، کلاه گیس، سمعک، چشم مصنوعی و دو حلقه امتیازات برجسته مصنوعی خود را بعد از درآوردن ته جامه‌دان در صندوقخانه پنهان کردند.

مدت تجربه - پنج ساعت.

نتیجه - باقی ماندن پریشانی و دلسردی به میزان صد درصد در وجود این بنده.

جمعه: پنهان کردن لوازم یدکی مذکور در فوق در انبار واقع در انتهای باغ و بستن در با قفل حروفی.

مدت تجربه - هفت ساعت و نیم.

نتیجه - باقی ماندن پریشانی و دلسردی به میزان صد درصد به اضافه درد سخت در ناحیه مفاصل.

شنبه: ارسال لوازم یدکی به منزل یکی از دوستان
واقع در حیدرآباد کرج.

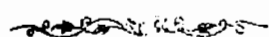
مدت تجربه- یازده ساعت.

نتیجه- اضافه شدن پریشانی و دلسردی به میزان ده
درصد بیش از جلسه قبل به اضافه بروز عوارض
جنون.

یکشنبه: اعاده لوازم یدکی و جادادن آنها درویتترین
اتاق خواب درست روبروی تختخواب.

نتیجه- از میان رفتن کلیه عوارض پریشانی و دل-
سردی و بروز دلگرمی به میزان صد درصد.

(اعضاء شورای عالی آسمون ریسمون با قلبی مملو از اندوه درگذشت
شادروان بانو فخرالحاجیه را که از زنان دانشمند و نیکوکار بودند به دوست
و همکار محترم خود آقای دکتر پروفیسور اسلام خان تسلیت عرض می کنند).



کتابخانه

کتاب جالب این هفته «منظومه منتخب مغان یا نادر دوران» اثر طبع
پانسیونر محترم ما آقای ذبیح الله فصیحی تهرانی است. اگر دوستان ما به
یاد داشته باشند، آقای فصیحی تهرانی چندی قبل منظومه حماسی ژاندارک
را منتشر کردند و در شورای عالی مورد بحث و تحسین و تمجید فراوان قرار
گرفت. کتاب جدید ایشان که ماجرای روی کار آمدن، جنگها و تمام وقایع
دوران نادری است در حدود ششصد صفحه بزرگ است و البته تصدیق می-
فرمایید که محال است ما بتوانیم حتی خلاصه ناقصی از آن را به نظرستان
برسانیم لذا به نقل بعضی از ابیات اخلاقی و اجتماعی این تاریخ منظوم اکتفا
می کنیم و دوستان را به خود کتاب حواله می دهیم.

چند بیت از سبب نظم کتاب:
 سخن را سر آغاز نام خداست
 که بخرد ز خالق دلش کی جداست
 خدایی که صنعش ندارد نظیر
 ز خالك آورد برگ گل چون حریر
 هم اکنون سخنها ز نادرش هست
 که از قدرتش این جهان آگهست
 هزار و سه صد هفت و سی بعد آن
 بر این فکر نیکو بیستم میان
 به اردی بهش مانده بل چند روز
 ستعداد من شد ز طبعم بروز

اندر شروع ماجرای نادر تحت عنوان «بروز وقایع»

جهان را جهاندار دارد چنین	که بسیار دیده جهان فرودین
مزارع شود سبز و گرد و شکیل	طیور هم به تسبیح رب جلیل
سر از بیضه آرد برون بس طیور	همه جو جگان مختلف جور جور

اندر تشبیه قلم

قلم بیل و کاغذ بود چون زمین	سخن تخم و آتش شکیبی متین
اگر مرده باشم و گر در حیات	برندی ز آثار من چون نبات

اندر شرح حال شاعر

نرفتم پی جمع ثروت و مال	که دیو طمع را بکوبد کمال
من و خدمت دولت و مستمر	بفرمان وجدان گذارم اثر
ده ضرب سه صرف خدمت شده	در این سی همه بذل همت شده

اندر وطنخواهی نادرشاه

چنانکه نادرشاه راد و کبیر	که بوده وطنخواهیش کم نظیر
ز تحقیر بیگانه غافل نماند	به تنبیه آنان به دهلی براند

نبودش چنین کار از حرص و آرز
لیکن شهی بوده گردن فراز
اگر غیر از این بود افکار وی
نبودش ثناخوان فصیحی ری^۱

اندر پایان کتاب

بخواهید ابیاتش اندر شمار
سه سیصد فزون می شود این رقم
فزون گشته عمرم ز پنجاه سال
ز دوران عمرم که ابراز شد
اثرهای نظمم کنون شد چهار
در این راه عمرم به سی سال شد
فصیحی تهران سبکیار باش
دو پنج را نماید ضرب در هزار
چهل را ز نهصد نماید کم
ز پنجاه يك بیش نبود به حال
ز سی سال پیش نطق من باز شد
به ابیات يك بیست ضرب هزار
ندانم پس از این چه منوال شد
ولی فکر تکثیر آثار باش

*

سخنهای منظوم من شد تمام
چه ز احساس مهر کهن میهنم
از اینرو به نشر است پایان حال
فقط قادرم بر ختام کلام
شده ملتهب دیده روشنم
ملالم فزون است از این مقال

«هم میهنان گرامی بطوری که در ابیات فوق ملاحظه فرمودید برای مصنفی که با آن شور و هیجان منی خدمات درخشان نادرشاه را جزء به جزء در قالب نظم حماسی و ملی ریخت دیگر غیر ممکن بود که بتواند پایان این صحنه دلخراش را منظوم سازد...»

مؤلف محترم بقیه داستان را که مربوط به قتل نادر و دنباله قضایاست به نثر از منابع ارزنده بی مثل پسر شمشیر اثر آقای نورالله لارودی و زندگی پرماجرای نادر اثر طبع آقای دکتر میمنندی نژاد و سایر مورخین بنام نقل کرده اند.

ما انتشار کتاب را به شاعر بزرگ ملی آقای فصیحی تهرانی تبریک می گوئیم و امیدواریم هر سال و هر ماه «ستعدادشان دوباره ز طبعشان بروز

۱. چون زادگاه مصنف تهران است و این شهر با شهر ری چندان فاصله ای ندارند، خود را فصیحی ری یا تهرانی می دانم.

شود» و آثار مفید ملی دیگری به علاقه‌مندان تقدیم کنند.



بخش هواشناسی

برای انبساط خاطر دوستان يك قطعه ادبی از صفحه هنر و ادبیات مجله روشنفکر نقل می‌کنیم. عنوان این قطعه ادبی «مرد» است و سراینده آن دوشیزه گیتی خرم هستند.

مرد

«وجود يك مرد را چگونه تشریح کنم؟ او گاهی چون دریائی طوفانی طغیان می‌کند و می‌کوشد زورق وجود زن را در خود غرق نماید. گاه چون ابری سیاه، روی آسمان شفاف دل زن پژمرده می‌گردد و تا مدت مدیدی بارانی ندارد...»

ما این توصیف و تشریح ادبی و علمی را به سراینده ارجمند آن تبریک می‌گوییم ولی از آنجایی که بنا به گزارش دانشجو عزیز الله خان قطعه ادبی مذکور جنبه علوم هواشناسی و طبیعی و جغرافیایی نیز دارد به کمیته طبیعی و جغرافیایی شورای عالی برای تنظیم گزارش تسلیم گردید و خلاصه گزارش بنظر دوستان می‌رسد:

(به عرض عالی می‌رساند: از نظر علوم جغرافیایی و طبیعی و هواشناسی ایراد مختصری در این قطعه به چشم می‌خورد و آن موضوع «مدت مدید بی- بارانی» است معمولاً از نظر هواشناسی مدت مدید بی بارانی علی‌الخصوص در يك ناحیه گرم و مرطوب استثنایی است و عموماً ابرهای سیاه بارانی هستند و بمحض اینکه قشرهای هوای گرم از زمین به طرف آنها متصاعد شود و تماس یابد شروع به بارندگی می‌کنند و بی بارانی استثنایی را جز به سردی زمین نمی-توان نسبت داد).

ما به نویسندۀ محترم پیشنهاد می‌کنیم که با توجه به اطلاعات «متشور-ولوژیک» فوق نتیجه تجربه جدید خود را به کمیته هواشناسی شورای عالی ارسال فرمایند.



بخش آردراماتیک

بطوری که در روزنامه‌ها ملاحظه فرمودید آئین‌نامه نمایش فیلم به معرض افکار عمومی گذاشته شد تا پس از اظهار نظر صاحب نظران بصورت آئین‌نامه اسامی نمایش فیلم درآید. تنظیم کنندگان آئین‌نامه آقایان ابراهیم خواجه-نوری، دکتر عدل طباطبائی، دکتر راسخ، دکتر احسان نراقی، خانم دکتر شمس‌الملوک مصاحب، استادان دانشگاه و آقایان امیرانی، ابراهیم گلستان و اخوان هستند.

بموجب این آئین‌نامه فیلم‌هایی که به کشور وارد یا در داخل کشور تهیه می‌شوند باید دارای این صفات باشند:

اولاً «تقویت کننده حس ملیت - راستی و درستی - جوانمردی - نیکو کاری - گذشت - نوع دوستی - تعاون و همکاری - ایفای وظایف ملی و اجتماعی - تحکیم روابط خانوادگی - صمیمیت کامل پدران و مادران با فرزندان - اعتماد فرزندان به پدران و مادران و در میان گذاشتن راز خود با آنان - اعتماد بنفس - پافشاری در طلب مقصود و نیل به هدف.»

ثانیاً «باید مردم را به مضار و عیوب این ضعفهای اخلاقی واقف کنند: بدبینی - کینه جوئی - تعصب - کهنه پرستی - اعتیادات مضر - شر و فساد - شهوترانی - یأس - بی‌ایمانی - نادرستی - لاپالای گری - میخوارگی»

ثالثاً «باید فیلمها بردانش و بینش عمومی بیفزایند و فکر را بازتر و تعصب را کمتر و افق دید را وسیعتر سازند.»

رابعاً «فیلم‌هایی که وارد می‌شود حتی المقدور باید مقاصدی را که در اینجا به آنها اشاره شد متضمن باشد ولی بطور قطع از جنبه‌های منفی مذکور

عاری باشد و همچنین نوع فیلمهایی که ذیلاً به آنها اشاره می‌شود نیز مردود است:

۱. فیلمهایی که بیننده را تشویق به اسائه ادب به مقام پدر و مادر و اهانت به آنان نماید و اساس خانواده را متزلزل کند مگر آنکه استنتاج اخلاقی بسیار قوی از آن حاصل شود.

۲. فیلمهایی که مشتمل بر قتل پدر و مادر بوسیله فرزند باشد.

۳. فیلمهایی که در آنها خیانت، فساد و جرم موجب موفقیت و پیروزی افراد باشد و مستقیم یا غیرمستقیم مشوق جرم گردد.

۴. فیلمهایی که روش جرم و فساد و اغوا و فریب را دقیقاً و آشکارا نشان دهد.

۵. فیلمهایی که اعمال آمیخته به سنگدلی و خشونت شدید غیر انسانی را تشویق نماید.

این بود آئین نامه نمایش فیلم قسمتهای حساس آن عیناً نقل شد.

کمیته سینما توگراف شورای عالی تحت ریاست آقای رژیسور محمدخان بلافاصله تشکیل جلسه داد و آقایان اعضاء آن در جلساتی که هنوز ادامه دارد فهرستی از داستانهای ملی که بموجب آئین نامه اخیر، نمایش و فیلمبرداری از آنها تسابذ ممنوع خواهد بود برای رفاه حال صاحبان صنایع سینما توگراف در ایران تهیه کرده اند که فعلاً از نقل آن می گذریم فقط به عنوان مثل متذکر می شویم که داستانها و وقایع تاریخی زیر جزو این فهرست است:

داستان رستم و سهراب - به علت پسرکشی و لطمه زدن به اساس مهر و محبت خانوادگی.

داستان رستم و اسفندیار - به علت میخوارگی زیاده از حد رستم بر سر خوان اسفندیار و به علت شقاوت رستم که چشم زیبای اسفندیار را باتیر چوب گز کور می کند و ایراد ضرب و جرح منجر به فوت.

داستان نادرشاه افشار - به علت کور کردن پسر و ایضاً لطمه به اساس مهر و محبت خانوادگی.

پس هاملت اثر شکسپیر - به علت برادرکشی و عموکشی و غیره.

کمیته سینما توگراف تاکنون بیش از سیصد سوژه را در این فهرست گردآورده است ولی بعلمت اینکه بنا به تصویب مجمع عمومی شورای عالی

باید سوکمیته آدراماتیک شروع به کار کند و اکنون بهترین فرصت برای این امر مهم است بحث درباره آئین نامه را به وقت مناسب دیگری می گذاریم.

تکلیف: به دانشجو عزیزالله خان تکلیف می شود که باتوجه به مقررات آئین نامه نمایش تنظیم شده به وسیله آقایان ابراهیم خواجه نوری - دکتر عدل طباطبایی - دکتر راسخ - دکتر احسان نراقی - بانو دکتر شمس الملوك مصاحب و آقایان امیرانی - ابراهیم گلستان و اخوان يك سناریوی مفید براساس يك سوژه عشقی، اجتماعی، اخلاقی تنظیم نمایند.

ناموس، ناموس، ناموس

«سناریو عشقی، اجتماعی، اخلاقی سراسر موزیکال

به قلم دانشجو عزیزالله خان»

نوشته های فیلم در کادر يك قبالة ازدواج ظاهر می شود:

شورای عالی آسمون ریسمون نمایش می دهد:

با شرکت:

در نقش پرویز

ناصر ملك مطیعی:

در نقش پروین

ایرن

در نقش ویگن

ویگن

اشعار از سعدی. - دکتر گل گلاب - جامی - دکتر رضا زاده شفق.

آهنگ ها از: بتهوون،

دکتر مهدی برکشلی،

مهندس همایون خرم.

صحنه اول

ایرن در نقش پروین در خیابان راه می رود (چون شرکت بانو ایرن بعلت مغایرت با ردیف ۷ از فصل دوم آئین نامه بود و ممکن بود اندام هوس انگیز وی جوانان را به شهوترانی سوق دهد از شرکت نامبرده در فیلم جلوگیری شد و بانو صفوی نقش ایشان را ایفا می کنند).

بانو صفوی به جای بانو ایرن در نقش پروین در خیابان راه می رود. از جلو چند کتا بفروشی عبور می کند جلو يك مغازه مشروب فروشی دکور

آهنگری بسته شده است، فقط قسمتی از بالای تابلو اصلی مغازه دیده می‌شود:
اغذیه فروشی هارتا هارتا طو نیان.

پروین جلو ویتترین يك كتابخانه می‌ایستد. کتابهایی که در ویتترین دیده می‌شود:

چهارمقاله نظامی عروضی - تجارب السلف - لباب الالباب - منتخب اخلاق ناصری و غیره.

آقای ناصر ملک مطیعی در نقش پرویز از کنار او می‌گذرد به اندام و صورت او نگاه نمی‌کند ولی آهی می‌کشد.

صدای گوینده: «تارو بود وجود پرویز از عشقی آسمانی و مقدس نسبت به پروین به لرزه درآمد.

آری، وه که چه گرداب مهیبی است عشق

مهلكه پر ز نهیبی است عشق»

در دو طرف پرده صورت پرویز و صورت پروین دیده می‌شود تبسم بر لب دارند.

صحنه دوم

[در حیات يك خانه چراغانی کرده‌اند مجلس جشن عروسی پیاست. پروین و پرویز بالباس عروسی کنار هم نشسته‌اند و از حجب سر را به زیر انداخته‌اند. بطریهای کانادادرای و دوغ آبعلی در برابر مدعوین قرار دارد.

صدای آواز ویگن شنیده می‌شود که به آهنگ ای رقیب ای دشمن من می‌خواند:

«ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری

درویشی اختیار کنی بر توانگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده

چشم از برای آن بود آخر که بنگری

عمری که می‌رود بهمه حال جهد کن

تا در رضای خالق بیچون بسربری

(مدعوین همه خمیازه می‌کشند پیرزنی در يك گوشه مجلس می‌خندد.

آقای دکتر نراقی نماینده شورای عالی نمایش به طرف او می‌رود، بطری پپسی-

کولائی که جلو اوست برمی دارد و بومی کند و دوباره از صحنه خارج می شود.
پیرزن دیگری به طرف داماد می آید می خواهد او را ببوسد ناگهان مردمسنی
نفس زنان خود را به آنها می رساند:

- ایست!... خانم شما به چه مجوزی می خواهید داماد را ماچ کنید؟

- جنابعالی؟

- (علامت فازی روی یقه کت را نشان می دهد) دکتر راسخ نماینده
شورای عالی نمایشات.

- شورای عالی نمایشات چی باشه؟

- نماینده جامعه برای حفظ عفت و عصمت عمومی.

- بنده هم خاله شاه داماد هستم.

- شناسنامه خدمتتان هست؟

[چون پیرزن شناسنامه همراه ندارد با استشهاد کتبی مدعوین اجازه بوسه
از طرف نماینده شورای عالی نمایش صادر می شود.]

[صدای سوت بلبل از سالن - اعضاء کمیسیون نمایشات که در سالن چرت
می زنند سر را برمی گردانند صدا از جانب يك تماشاچی است که در بالکون
نشسته و قصد دارد تماشاچی دیگری را که در پایین روی صندلی به خواب رفته
بیدار کند.]

آواز دوم از ویگن شعر از دکتر رضا زاده شفق به آهنگ ای خدا باران
نبارد،

ای جوان هوشمند و هوشیار اندیشه کن

روزگار است ای جوان از روزگار اندیشه کن

دانش و کوشش شعار و پیشه ات باد ای جوان

چونکه از بیدانسی زاید دمار اندیشه کن

(دست زدن اعضاء کمیسیون نمایشات در سالن، بیدار شدن تماشاچی خواب
وفحاشی او به مردم آزار).

[صدای يك سائل از کوچه، خدا عمر و عزتتان را زیاد کند، يك کمکی
هم به من عاجز بکنید!]

(کارگردان آهسته دستی به پشت داماد می زند، داماد از جا بلند می شود و
يك دوریالی به سائل می دهد).

سائل: (با خمیازه) خدا... صد در دنیا... هزار در آخرت...

نصیبتان کند.

کارگردان: (زیر گوش رئیس کمیسیون نمایشات) قربان ملاحظه بفرمایید بند پنج ماده اول آئین نامه که تقویت حسن نیکوکاری است خوب رعایت شده است!

رئیس کمیسیون: آفرین... (با خمیازه) شما واقعاً... بهترین... کارگردان هستید... ولی به نظر کمیسیون این فیلم قابل نمایش نیست چون جنبه تقویت حس ملیت و وطنپرستی آن ضعیف است...

کارگردان: قربان این يك فيلم عشقی است...

رئیس کمیسیون: ما این حرفهارا نمی فهمیم... آئین نامه آئین نامه است... [کارگردان به فیلمبردار و بازیکنان اشاره می کند. همه مدعوین و عروس و داماد از جا بلند می شوند به صف می ایستند موریک تحت اداره مهندس همایون خرم شروع به زدن پیش در آمد سرود می کند همه چشم به دوربین در انتظار تمام شدن پیش در آمد ایستاده اند. عروس و داماد و مدعوین - (با هم می خوانند) ای دشمن از تو سنگ خاره یی من آهمن، جان من فدای خاک پاک میهنم... مهر تو چون شد پیشه ام، دور از تو نیست اندیشه ام... (اعضای کمیسیون در سالن دست می زنند - تماشاچی خواب دوباره از خواب می پرد و به پدر و مادر مردم - آزار فحش می دهد.)]

صحنه سوم

درزایشگاه است اولین فرزند پرویز و پروین بدنیا آمده است. (چون تولد طفل دلیل بارزی است که نه ماه قبل از آن يك عمل حیوانی و شهوانی صورت گرفته و ممکن است مردم را به شهوترانی تشویق کند لذا کمیسیون نمایشات به اتفاق آراء این صحنه را حذف کرد).

صحنه چهارم

هوشنگ پسر پرویز و پروین هجده ساله شده است. در سالن پذیرایی خانه،

پدر و مادر و فرزند در کنار هم نشسته‌اند.

هوشنگ: پدر و مادر عزیزم... باید به اطلاع شما برسانم که من رازی دارم و می‌خواهم باشما در میان بگذارم.

پدر: بگو فرزند عزیزم.

هوشنگ: رویم نمی‌شود!

مادر: به من بگو عزیزم.

[هوشنگ زیر گوش مادرش حرف می‌زند فقط اسم آقای دکتر جنابزاده از مذاکره آنها شنیده می‌شود.]

مادر: وای خدا مرگم بده!

[داد و بیداد از سالن. اعضاء کمیسیون نمایشات بسا کارگردان دست به یقه می‌شوند.]

رئیس کمیسیون: واقعاً چشم ما روشن...
کارگردان: آقا این صحنه را ما برای تطبیق با بند ۱۲ از ماده یک اضافه کرده‌ایم... می‌دانید همان دستور «اعتماد فرزندان به والدین و در میان گذاشتن راز خود با آنان» مگر غیر از اینست؟... بچه راز خود را با پدر و مادر خود در میان می‌گذارد...
 [صدای سیلی در سالن شنیده می‌شود. تماشاچی دوباره از خواب می‌پرد و به پدر و مادر و اجداد مردم آزار فحش می‌دهد.]

صحنه چهارم جدید به جای صحنه چهارم قبلی

هوشنگ یسر پرویز و پروین هجده ساله شده است. در سالن پذیرایی خانه، پدر و مادر و فرزند در کنار هم نشسته‌اند.

هوشنگ: پدر و مادر عزیزم... باید به اطلاع شما برسانم که من رازی دارم و می‌خواهم باشما در میان بگذارم.

پدر: بگو فرزند عزیزم.

هوشنگ: رویم نمی‌شود!

مادر: به من بگو عزیزم.

هوشنگ: مادر عزیزم، من امروز بخلاف آنچه به شما گفته بودم بجای يك بستنی دوبستنی خوردم.

[اعضای کمیسیون نمایشات در سالن دست می‌زنند. تماشاچی بار دیگر از خواب می‌پرد و در حالی که به پدر و مادر خود فحش می‌دهد قصد بیرون رفتن از سالن می‌کند مأمورین او را بجای خود می‌نشانند که پایان اخلاقی فیلم را ببینند.] هنرپیشگان و نوازندگان و ویگن و نمایندگان کمیسیون نمایشات به صف می‌ایستند. موزیک. سرود:

جسم سالم ار خواهی- باید ورزش آموزی، علم و دانش اندوزی- در دوران. ورنه سستی و خواری، توام ضعف و بیماری، جسمت خسته گرداند در پایان.

سپس همه باهم:

ناموس، ناموس، ناموس.

پایان



بخش ۱۰ نمی‌دیدش و از دور...

هفته گذشته در جریده شریفه روشنفکر يك مصاحبه و جستجو تحت عنوان «در ذهن شما خداوند به چه شکل جلوه می‌کند» به قلم دوشیزه «مهشید در گهی» درج شده بود. نویسنده محترم از گل آراء نویسنده، اسقف ارامنه مانوکیان. مؤبد مؤبدان، خانم اشرف دولت آبادی و جمعی دیگر در این زمینه سؤال کرده‌اند.

ما برای استفاده دوستانی که موفق به خواندن این مصاحبه نشده‌اند قسمتی از آن را نقل می‌کنیم.

از مصاحبه دوشیزه مهشید در گهی با اسقف آرداک مانوکیان:
«اسقف مانوکیان را در کلیسای گریگوزی ملاقات کردم. فارسی بلد
نبود و با این حال وقتی می‌خواستیم صحبت کنیم شاید نیرویی نامرئی و تکان-
دهنده ما را بهم پیوند داده بود.

- به نظر شما خدا چه شکل است؟

- خدای اشخاص روشن فکر بی شکل است و شکل مشخصی ندارد. من
قلباً و روحاً او را می‌شناسیم و خدا را فقط با روح می‌توان دید... امروز
خوشبختانه هر چه علم بالا می‌رود وجود خدا ثابت‌تر و صحیح‌تر می‌شود.
تفہیم احساسات و روحیات از موارد سخت و نادر است و اشتراک این تفہیم
وجود خداست خدایی که مهربان است، عادل است و، ز هر چه رنگ تعلق
پذیرد آزاد است.

وقتی این قسمت در شورای عالی مطرح بود دانشجو عزیز الله خان گفت:

- اسقف که زبان فارسی نمی‌دانند چطور شعر حافظ می‌خوانند؟

حضرت استاد ریژی‌سور ممدخان گفتند:

- گمان می‌کنم دوشیزه نویسنده فی الواقع از پیروان مکتب آقای

«ذبیح الله منصوری» باشند.

- چطور؟

- اگر فی الواقع فراموش نکرده باشید در رمانهای آلکساندر دوما

ترجمه آقای «ذبیح الله منصوری» فی المثل می‌خواندیم:

«دوک دومون مرانسی دستی به سبیل خود کشید و اضافه کرد:

- او! آلفونس! از شما می‌خواهم که فوراً به قصر فونتن بلو حرکت کنید

و پیش کنتس دوپارم بروید و اگر او را تنها یافتید از قول من باو بگویید، دوش

در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت- معذرتا گوش مکن بر سخن اعدايت.»



بخش شکر شکن شوند همه طوطیان هند

برای ثبت در تاریخ تحول و تطور زبان شیرین فارسی چند جمله از کتاب

علمی هندسه‌های گوناگون نگارش آقای دکتر اسدالله آل‌بویه استاد دانشگاه تهران را که به شماره ۷۴۷ انتشارات دانشگاه تهران طبع شده است نقل می‌کنیم:

«هنگامی که دو فراگردی زیرها و زبرها یکی جفت و یکی تـاك باشد پیداست که دو فراگردی زبرها و زیرها هردو جفت یا تاکنند هنگامی که می‌توان با فرانیه‌های دوشان بشمار جفت از یکی به دیگری گذشت (یکی فراگردی جفت از دیگری باشد) و فراگردی زبرها و زیرها یکی جفت و دیگری تـاك است هنگامی که می‌توان با فرانیه دوشان به‌شمار تـاك از یکی به دیگری گذشت...
ایضاً:

۶۴- کش دادن در گرفته (مفهوم) کشان

در فضای ویل در گرفته کشان را کش می‌دهیم بدینسان که هم‌نندهای يك کشان افزوده بر آنکه در گردش دستگاه آرایش گردش همگشت یا ناهمگشت یا آمیخته دارند در گردش همگرمونی...»

اینك يك جمله با استفاده از فرهنگ لغات که در آخر کتاب از صفحه ۱۶۴ افزوده شده (به قلم رئیس‌مردم‌دخان): «چنانچه خاستگاه پیمایش فی الواقع در خود همیوغ بسنام پاواندازه وسایان‌بور باشد و شایستگی همگردی به‌مرز مهین نرسد فی الواقع ورجاوند عفو دارد!»
ترجمه به زبان فارسی غیردانشگاهی:

«چنانچه جمله‌های نقل شده در فوق از حضرت استادی مؤلف محترم نیمه تمام نقل شده باشد، به علت غفلت مؤلف محترم در نقطه گذاری و قلت بضاعت علمی اعضاء شورایعالی، برای تشخیص محلی است که جمله پایان یافته است، وصمیمانه امید عفو دارد.»



بخش که تحفه سخنت می‌برند دست بدست

هفته گذشته یکی از دوستان ناشناس يك برش روزنامه اطلاعات را برای ما

فرستاده است که متأسفانه تاریخ چاپ آن زیر قیچی رفته است این برش قطعه منظومی است که در صفحه اعلانات تحت عنوان «تشکر از جناب آقای دکتر ادیب» چاپ شده است و باز متأسفانه از اسم گوینده نیز جزیک «ق» بقیه زیرلبه قیچی رفته است. ما برای استفاده دوستان و کشف گوینده آن عیناً نقل می‌کنیم.

تشکر خدا را سررض خود نصیب
 معالج مرا شخص دکتر ادیب
 چو عارض تب کلیه - سد راه بول
 ورم سمت چپ، بیضه دردش عجیب
 رجوعم بدین وضع، بر آن جناب
 که بین طبیبان همی عندلیب
 بهیک نسخه هفت - لیکن دو روز
 معالج مرا علم آن شه طبیب
 ورم‌هاش مفقود و ضایع الم
 به نصر من الله فتح قریب
 چو صادق رقم در پی یادگار
 به تشویق آقای دکتر ادیب
 در آخرین لحظه اطلاع حاصل شد که گوینده این اشعار آقای رقمی متخصص در
 سرودن اشعار بدون فعل هستند.



بخش هنر نزد ایرانیان است و بس

یکی از کتابهایی که هفته گذشته به دبیرخانه موقت واصل شد کتاب علمی خواب و خوداك نوشته آقای دکتر غیاث‌الدین جزایری است. نویسنده محترم موضوع اساسی کتاب را در فصل اول اینطور خلاصه کرده‌اند:

«غذای لذیذ و خواب خوش در آرزوی همگانی و همیشگی انسان و حیوان است... و اگر بگوییم غایت آمال و هدف اصلی از سعی و کوشش بیحد انسان این دو نعمت است سخن بگزاف نگفته ایم.»

قسمت اول کتاب به تشریح فرضیه‌های علمی مربوط به خوراك و خواب اختصاص دارد و ما بیشتر توجه خود را به قسمت دوم کتاب که متضمن کشفیات جدید علمی نویسنده کتاب است معطوف می‌کنیم.

ایده اساسی این قسمت کتاب اینطور خلاصه شده است:

«رؤیا کلید سلامتی است و بازبان مرموز خود ما را از کمبود عوامل غذایی و آلام پنهانی و معالجه آنها آگاه می‌سازد و راه پیشگیری تمام بیماریها را نشان می‌دهد. هیچ وسیله‌ی بهتر از رؤیا نمی‌تواند نوع حساسیت و ابتلاء به بیماری سرطان را قبل از کمون پیش‌بینی کند.»

نویسنده محترم قبل از تشریح نظریات علمی خود عقاید فروید روان‌شناس اتریشی را رد کرده‌اند:

در مورد رؤیا او (فروید) خواب دیدن را نتیجه امیال واپس زده و ناکامی در امور جنسی می‌داند و چنانچه در این کتاب خواهیم دید امیال واپس زده انسان محدود به چهارچوب شهوت نیست و انسان هزارها ناکامی و کمبودی دارد که يك جزء آن مربوط به شهوت است.

و سپس می‌افزایند:

شهرت فروید مدیون این فرضیات نیست بلکه افکار مضر و خطرناك دیگری دارد.

نویسنده دانشمند سپس به شرح و وصف خوابهای مختلف و نتیجه‌یی که از هر نوع رؤیا برای تشخیص و معالجه امراض و تعلیم و تربیت اطفال و غیره و غیره می‌توان گرفت می‌پردازند که به علت ضیق جا به نقل چند عنوان از عناوین فصول اکتفا می‌کنیم.

کشف جریان خون- خواب عالم بهتر از جاهل است- داروی ضد سرطان- واکسن ضد فلج کودکان- خوابهای تعجبی- بهترین راه درمان مرض قند- کمبود ید و مقدمات ابتلا به گواتر- خواب دیدن كوچك شدن

اعضاء - خواب آروغ - خواب دیدن خارش در اسافل .
اکنون برای استفاده دوستان دانش پژوه موضوع بعضی از فصول را نیز
عیناً نقل می کنیم :

راه تشخیص جنس نوزاد از رؤیا

زائیدن دختر

اگر خانم بارداری خواب محاسبه و جمع و تفریق مخارج خانه و زندگانی
را در خواب ببیند نوزاد او دختر خواهد بود و اگر سی خواهد پسر شود خرما
زیاد میل نماید .

خواب دیدن الاغ

خواب دیدن الاغ دلیل کمی فسفر و مواد سفیدیهی مغز است . تخم مرغ - کنجش
یا حلوا ارده میل نمایید برطرف می شود .

زائیدن پسر

اگر خانم بارداری در خواب ببیند که تغییر جنسیت داده و مرد شده است نوزاد
او پسر خواهد بود و اگر دختر می خواهد باید رازیانه بخورد .

خواب دیدن موش

دیدن موش در خواب دلیل پیدا کردن کرم در معده است . طبق دستوراتی که
قبلاً داده ایم عمل کنید .

خواب دیدن پستان

اگر در خواب پستان مادر یا دیگری را دیدید باید بدانید که بدن شما احتیاج
به خوردن شیر یا لبنیات دارد .

نویسنده محترم سپس به فصل بسیار مهم «تشخیص سرطان از طریق
رؤیا» می رسند .

ما عناوین خوابهایی که دلیل ابتلاء به سرطان است از قول استاد نقل
می کنیم :

خواب دیدن مکرر اقوام - معتادین - خواب همسر از دست رفته - خواب استعمال دخانیات - خواب دیدن غلغلک - خواب دیدن عوامل سرطانزا - سیر و پیاز و ادویه - خواب جوانی از دست رفته - جستجوی گمشده در خواب - خواب دیدن جریان داخلی بدن.

و سپس به عنوان راه جلوگیری به این ترتیب ارائه طریق می نمایند:

راه جلوگیری

«خوردن میوه ها و سبزیهایی که منیزیم دارند مانند خرما - سیب زمینی ترشی - چغندر - یونجه - گندم - سیب زمینی - هویج - بادام - گردو - فندق - بلال - جو - بلوط و شاه بلوط - لوبیای سبز - برنج - آلبالو - پرتقال - گلابی - هلو و زرد آلو از ایجاد این مرض جلوگیری می نماید. همچنین تبرید مخصوصاً خوردن آش جو با سرکه و ماء الشعیر و آب هندوانه و امثال اینها... مانع ابتلاء به این مرض خانمانسوز است...»

فصل دیگر مربوط به خواب دیدن مشاهیر عالم است که قسمتی از آن نقل می شود:

خواب دیدن مشاهیر بدنام

اگر «نیزید» را در خواب دیدید نوشیدن مشروبات الکلی مخصوصاً آب جو برای شما خطرناک است.

اگر «هند جگر خوار» را در خواب دیدید از خوردن کباب جگر خودداری کنید برای شما مضر است.

اگر «راسپوتین» را در خواب دیدید خوردن شیرینی برای شما خوب نیست.

خواب دیدن مشاهیر خوشنام

اگر «حاتم طایی» را در خواب دیدید پس از بیدار شدن دقت فرمایید ممکن است گرسنه باشید.

اگر «نیوتن» را در خواب دیدید به خوردن سیب احتیاج فراوان دارید. این دانشمند کاشف نیروی جاذبه زمین است.

اگر «انوشیروان عادل» را در خواب دیدید ممکن است در حق کسی ظلم کرده باشید خوردن تخم آفتاب گردان مفید است.

اگر «نویسنده این کتاب» را در خواب دیدید میوه مخصوصاً سیب و پرتقال برای شما مفید است.

اگر «پاستور» را در خواب دیدید ممکن است میکروبی در بدن شما پیدا شده باشد با خوردن غذاهای میکروب کش آن را دفع کنید.

وقتی حضرت علامه سید ابوطالب خان پشت تریبون مشغول قرائت این قسمت بودند آقای عزیز الله خان مشاور ما یادداشتی برای ایشان فرستادند که ظاهراً لیست تکمیلی این فهرست بود و حضرت علامه هم بدون توجه، به دنبال لیست آقای دکتر جزایری آن را خواندند:

اگر دکتر میمندی نژاد را بخواب دیدید به یونجه احتیاج فراوان دارید.

اگر دکتر جناب زاده خیابان منوچهری مقابل ژاندارک را بخواب دیدید به کباب دنبلائی که بدست دوشیزه‌ای تهیه شود احتیاج دارید...

در اینجا حضرت علامه متوجه شدند که عزیز الله خان سرپرست ایشان گذاشته و از اینکه مشاور جوان ما شوخی را با کار جدی مخلوط کرده سخت مکدر شدند و از تریبون پایین آمدند. بنا به پیشنهاد مدیر عامل، حضرت استادی رئیس‌رسم‌مدخان بقیه بحث و بررسی را به عهده گرفتند.

نویسنده محترم کتاب خواب، و خوراک، در فصل دیگر به شرح خواب دیدن شهرها می‌پردازند.

خواب دیدن شهرها و کشورهای معروف

وقتی شهر یا کشوری را در خواب دیدید باید بدانید که شما به میوه یا غذایی احتیاج دارید که آن شهر یا کشور به داشتن آن معروف است مثلاً اگر در خواب دیدید که به لبنان مسافرت کرده‌اید بدن شما به موز یا میب احتیاج دارد. *

اسامی شهرها و خوراکیهایی که پس از دیدن

آنها در خواب باید خورد

اصفهان: خربره - گز - به - کلابی - زالزالک

الدیمشك: لیموشیرین - بادمجان

اهواز: کاهو

بندرپهلوی: ماهی

ملایر: کشمش

رامسر: آب معدنی

کرمان: زیره

بلوچستان: خرما

باسمنج: خیارشور

اسامزاده داود: گوشت

بوستان آباد: استحمام در آب معدنی

(لیست، بسیار مفصل است و از نقل تمام شهرها خودداری می شود)
دو اینجا حضرت استادی رژیسور ممدخان گفتند:

- حق بود که آقای دکتر جزایری فی الواقع لیستی هم برای شهرها و
ممالك خارجی ترتیب می دادند که فی الواقع مردم کاملاً روشن بشوند.
حضرت علامه سید ابوطالب خان گفتند:

- رژیسور، چقدر ایراد می گیری! آقای دکتر که نمی توانند تمام شهر-
های دنیا را اسم ببرند آیین خوراک یابی را به دست داده اند خودت باید
هر شهری را به خواب دیدی با مطالعه محصولات طبیعی آن خوراکت را
پیدا کنی.

- سید، فی الواقع این دستورات کم و کسر دارد... از طرفی خوابهای
مرکب را توضیح نداده اند. مثلاً در لیست نویسنده محترم ذکر شده که اگر
کسی شیراز را بخواب دید باید آب لیمو بخورد فرض کن فی الواقع نویسنده
محترم بخواب دیدند که از شیراز به قبرس مسافرت کرده اند...
در اینجا رشته مذاکرات بر اثر زنگ «سرپرست کمیته عفت و عصمت
شورای عالی» قطع شد...

به عنوان حسن ختام قسمتی از تقریظی را که آقای دکتر فتح الله اعلم
استاد محترم دانشگاه تهران بر کتاب آقای دکتر جزایری نوشته اند نقل
می کنیم:

«اینجانب بامسئولیتی که در آموزش این رشته در دانشگاه تهران به

عهده دارم از محتویات نشریات قبلی و کتاب حاضر آقای دکتر جزایری استفاده و افری نمودم و برای روشنی ذهن دانشجویان جوان دانشگاه از تکرار و بیان آنها در کنفرانسهای خود دریغ نخواهم کرد و از آقای دکتر جزایری که دوستی بسیار قدیمی رابطه ما را بهم پیوند می دهد خواهش کرده ام که خود با بیانی شیرین و ساده که دارند چند جلسه از دروس مواد خوراکی را در دانشکده ما قبول نمایند تا استادان ذی علاقه و دانشجویان از محضر مطالعات وسیع ایشان در این زمینه علمی که امروز از مآخذ اصولی دانش پزشکی قبول شده است استفاده های گران بها نصیبشان بشود. من از صمیم قلب توفیق محققین علمی نظیر آقای دکتر جزایری را خواستارم.»

کمیته تحقیقات علمی شورای عالی ضمن تحسین و تجلیل کشفیات علمی آقای دکتر جزایری از آقای دکتر اعلم استاد محترم تقاضا دارد که اولاً برای شرکت در جلسات کنفرانسهای آقای دکتر جزایری از کلیه اعضاء شورای عالی دعوت بعمل آورند همگی آقایان مشاورین با کمال میل برای استفاده حاضر خواهند شد. ثانیاً موافقت شود که آقای دکتر اعلم استاد محترم چند جلسه از کنفرانسهایی را که در آنها قصد تدریس تئوریهای علمی آقای دکتر جزایری را دارند در سالن کنفرانس شورای عالی ترتیب بدهند که دوستان و دانش پژوهان وابسته به شورای عالی نیز بی استفاده نمانند.



بخش مرا در نظامیه ادرار بود

این هفته تنها کتابی که به شورای عالی واصل شده کتاب جاده کود اثر بانو یا دوشیزه فریده گلبو است آنهم به عللی برای برنامه سال نو مناسب نیست. در اولین صفحات داستان در کشاکش يك گفتگوی موزناك عشقی بین يك دوشیزه جوان و يك سرد آراسته سخن به طبیعيات می کشد فی المثل:

دختو - من فقط عشق ترا می خواهم، تنها عشق تو می تواند مرا با زندگی آشتی دهد...

مرد - اگر بدقلقی را کنار بگذاری می توانی از همه جوانب زندگی

لذت ببری. به نظر من حتی ش... هم برای خودش لذتی دارد.
دختر - این کارها، کارهایی از نوع خوردن و خوابیدن و ش... تنها
 حواشی مادی انسان را برطرف می‌کند.»

(البته جایی که ما با حرف اول و نقطه گذاری نقل کرده‌ایم در متن
 بصورت کامل ذکر شده ولی چون به موجب اساسنامه شورای عالی نقل این-
 گونه افعال ممنوع است فقط برای رفع ابهام عرض می‌کنیم که از نظر تشابه
 اسمی شعر معروف شیخ بزرگوار شیراز که می‌فرماید: «مرا در نظامیه ادرار
 بود» را به یاد می‌آورد.



بخش تنوع مفرط

برای حسن ختام قصیده‌یی از دیوان شاعر معاصر آقای احمد رضا احمدی
 نقل می‌کنیم:

قصیده

شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 شب حزین و مه غمین و ره دراز
 بعلت تنگی جا سیزده بیت آخر این قصیده شیواکه مضمون آن عیناً
 همین احساسات لطیف و متنوع را بیان می‌کند حذف و بیت آخر را نقل
 می‌کنیم:

احمد یا

و شعری دیگر از همین شاعر تحت عنوان قصه:
 «من يك زن بابا داشتم خیلی گنده
 به گندگی خود خدا
 زن بابام مرا نمی زد
 زن بابام من را نیشگون نمی گرفت
 زن بابام مرا دوست داشت
 من هم زن بابام را دوست داشتم
 بابام از زن بابام می ترسید
 شبها توی کشتزار آسمان من وزن بابام قلیان می کشیدیم
 زن بابام از دود قلیان مست می شد
 درخانه بابام قلیان حرام بود
 خدا با زن بابام می رقصید
 خدا باما رفیق بود
 خدا باما همبازی بود، جر نمی زد
 شبها برایمان قصه می گفت
 من از قصه های خدا خوابم می برد
 زن بابام می خندید
 خدا اخم نمی کرد
 قصه های خدا مثل آجیل زمستان خوشمزه بود
 من از قصه های خدا بیشتر از قصه های تورات و انجیل
 و... خوشم می آمد
 خدا تنها بود،

بجز من و زن بابام دیگر رفیق نداشت».
 قرائت این قطعه رزمی در جلسه شورای عالی موجب کمال تعجب
 حضرت علامه شد و چند بار فرمودند:
 - این قصه خیلی عجیب است.
 حضرت استادی رژی سورممدخان گفتند:

- خدا بیامرز مرحوم خانداداش را... خدایا مرز از ترس زنش در
 خانه فی الواقع مشروب نمی خورد می رفت کافه و گاهی که هوشنگ پسر
 کوچکش فی الواقع همراهش بود از ترس اینکه نرود به مادرش بگوید بابا

عرق می خورد، عرق را به بچه به اسم بلدرچین معرفی کرده بود و بچه تا چهارده پانزده سالش شده بود فی الواقع به کنیاك می گفت بلدرچین...

سپس بحث شدیدی بین حضرت علامه سید ابوطالب خان و دانشجو عزیزالله خان در گرفت بطوری که از مطرح کردن این موضوع اغلب مشاورین محترم پشیمان شدند بهر حال حضرت علامه قال و مقال زیادی با عزیزالله خان کرد و با اشاره به اینکه خدا به چشم پندگان قابل رؤیت نیست و با ذکر آیه شریفه لاتدرکه الابصار و هویدرک الابصار و هوالسمیع البصیر... این داستان را خیالی قلمداد می کرد. این بحث در شورایعالی موجب کدورت و نفاق و دودستگی شد. ما برای رفع این نقار و برقراری محیط آرام در شورای عالی از شاعران جمند تقاضا داریم به سؤالات ذیل پاسخ دهند:

۱. آیا قلیانی که زن بابای گنده محترم ایشان می کشیده و از دود آن مست می شده سر قلیان و میانه و نی هم داشته و یا فقط کوزه قلیان شیشه بی بوده است؟

۲. آن خدایی که شاعر محترم ملاحظه فرموده اند بازن بابا می رقصیده آیا مواقعی که حضرت خداوند گاری ابوی محترم هم در خانه بوده می آمده است یا فقط پس از عزیمت ایشان؟

۳. آیا سبیل داشته است یا نه؟

۴. آیا روی دست یا پشت یا سینه او آثاری از خالکوبی ملاحظه فرموده اند یا نه؟

۵. آیا در میان کسبه محل کسی که شباهتی به او داشته باشد ملاحظه فرموده اند یا نه؟

۶. آیا به یاد نمی آورند که وقتی زن بابای گنده بر اثر دود قلیان مست می شده اتفاقاً و اشتهاً گاهی العیاذ بالله قادرمنان را به اسامی مشدی حسن - کل مهدی یا اوسا حسین و غیره صدا بزند؟

بهر حال نصرمن الله وفتح قریب

بخش آتش به جان شمع فتد

این هفته از نظر انسانیت و رفع ظلمی که به یک فرد میهن دوست شده است به معرفی کتاب ایشان می پردازیم. عنوان کتاب این است:

اگر برای این جنایات چاره‌یی نیاندیشند سرنوشت ملت نجیب ایران بهتر از سرنوشت سرخپوستان امریکا نخواهد بود. نویسنده آن آقای ضیاءالدین رضوی خسروانی قاضی دادگستری هستند.

نویسنده محترم فداکاریهای خود را در راه خدمت به میهن و گرفتاری‌هایی را که این میهن دوستی از طرف خارجی‌ان برای ایشان به بار آورده است شرح می‌دهند.

«بنده در ضمن خدمت دادگستری در مسافرت به آبادان که ناظر مظالم و فجایع شرکت سابق نفت بودم عواطف و احساساتم را ضمن نمایشنامه منظومی به عنوان (آبادان) نوشتم در نتیجه عمال شرکت سابق به تحریکات پرداخته و باعث شدند که تحصیلات دوره دکترای بنده در دانشگاه‌های اروپا و امریکا بدون اخذ دیپلم انجام گیرد...»

نویسنده محترم سپس شرح می‌دهند که چون قصد نوشتن تاریخ کرمان را داشته‌اند، پیگانگان ایشان را به قتل تهدید کرده‌اند و چون دریافته‌اند که در صورت قتل نویسنده فرزندی که آقای رضوی انتظارش را داشته‌اند به دنیا می‌آید و بزرگ می‌شود و با استفاده از یادداشت‌های پدر جنایات پیگانگان را برملا می‌کند تصمیم به تعویض طفل می‌گیرند.

وقتی لحظه‌یی بعد از زایمان، خانم پرستار طفل را به آقای رضوی نشان می‌دهد می‌بینند که بچه دارای سوی‌بور و چشم زاغ و از نژاد ایرلندی است. برای روشن شدن ذهن خوانندگان، قسمتهایی از شکایت‌نامه نویسنده را که بنده دادرای اصفهان تقدیم و بعد در کتاب خود نقل کرده‌اند نقل می‌کنیم:

«عصر روز ۱۳۳۹/۷/۱۲ برای استحمام به حمام عافیت رفته در

بازگشت از جوجه فروشی خیابان سیدعلیخان جوجه‌یی اتباع کرده و کشته آن را در پاکت گذاشتم و به خانه واقع در بن بست راستی کوچه فتح آباد رفتم. نزدیک در خانه متوجه شدم کسی مرا به نام صدا کرد و رویم را برگرداندم دیدم مستر آدین کارمند بیمارستان انگلیسیهاست که در حدود بیست سی سال هم در بیمارستان انگلیسیها در کرمان کار می کرده است. تعارفاً او را به خانه دعوت کردم پذیرفت و گشت کار دارم بعد مرا با خود به وسط بن بست هدایت کرد و در آنجا متوجه شدم دکتر ویلد رئیس میسیون و مستر مکداول نزدیک پیچ بن بست ایستاده اند، مستر آدین به من گفت موضوعاتی را که مبادرت به نوشتن کرده اید بنویسید خوب نیست من پاسخ دادم چرا؟ گفت برای آنکه مثل این جوجه می شوید و با دست اشاره به جوجه کشته کرد، گفتم چطور؟ گفت به وسیله یکی از آنهایی که امروز در دادگاه بوده اند (در آن روز در دادگاه جنایی محاکمه چند نفر متهم به قتل دو برادر جریان داشت که بین آنان چند نفر چاقو کش حرفه‌یی و سابقه دار نیز بوده اند) در جواب گفتم هر چه خدا می خواهد می شود الحمدلله که اخیراً ازدواج کرده ام و خانمم حامله است اگر پیش آمدی شود طفلی از من باقی خواهد ماند گفت آنهم معلوم نیست. گفتم چطور معلوم نیست منظورتان اینست که طفل را می کشند؟ گفت او را عوض می کنند.

چون احتمال دادم این اشخاص مأمور اینتلجنس معروف هستند و اگر فقط با آقای رئیس دادگستری و دادستان استان این موضوع را در میان بگذارم در صورتی که افشاء این سر از نظر آن دستگاه ممنوع باشد ممکن است من و ایشان را به قتل برسانند تا موضوع مخفی بماند همچنین به علت وقوع تهدید شبهه بردود بودنم در محاکمه جنایی می رفت فکر کردم که ترجیح دارد آقای دادستان یا آقای کمانگر دادیار دیگر استان به جای من در دادگاه جنایی حاضر شوند. بنابراین موضوع را در جلسه علنی ۳۹/۷/۱۳ افشاء کردم و از ادامه دخالت در رسیدگی عذر خواستم.

آقای رضوی سپس توضیح می دهند که روز وضع حمل چطور قابله از ورود ایشان به اتاق عمل به عنوان رعایت مقررات بیمارستان جلوگیری

کرده است آنگاه:

«بعد از نیمساعت خبر دادند پسری تولد یافته است و بعد از قریب نیمساعت دیگر طفل را آوردند و به من دادند کودک اغمء شده و چشمهایش بسته بود، سر او را هم بسته بودند بطوری که مویش دیده نمی شد. بشره او کاسلاً خشك بود و رطوبتی که معمولاً باید داشته باشد نداشت. من از ترکیب قیافه اش احساس کردم که شباهت کافی ندارد مخصوصاً خیلی بور است این موضوع را به خانم والدۀ خانم که طفل را از من گرفتند تذکر دادم ایشان که سابقۀ ذهنی راجع به احتمال تعویض کودک نداشته اند (به منظور آنکه خانم ناراحت نشوند موضوع تهدید به تعویض طفل را به کسی نگفته بودم بنابراین خانم و والدۀ ایشان و منسوبین از این موضوع بی اطلاع بودند) گفتند این طفل نارس است (هشت ماهه است) و هنوز تغییر قیافه خواهد داد منهم میل داشتم سوءظن خود را رفع کنم به این جهت قانع شدم و چون چند شب نخوابیده بودم برای استراحت به خانه رفتم شب بعد هم که به بیمارستان آمدم کودک خواب بود و او را ندیدم.

روز چهارشنبه ۱۲/۱۱/۳۹ که در بیمارستان نشسته بودم طفل را بمن دادند چشمش را باز کرد دیدم آبی است و متوجه شدم که مویش زرد کم رنگ است، جمجمه اش هم شکل خاصی دارد خلاصه آنکه شبیه افراد نژاد نوردیک است که من در اروپا و امریکا آنان را دیده ام و بهیچوجه به من و خانم شباهت ندارد. فهمیدم طفل را سرقت کرده اند.»

و سپس اضافه می کنند:

«بهر حال برای من مسلم است که کودک را عوض کرده اند عامل اینکار قابله و پزشکیار هستند و به تحریک دستگاه اینتلجنت بوده است. این جنایت را ممکن است برای آن مرتکب شده اند که من بفهمم همانطور که کودک را می توانند عوض کنند مرا هم می توانند به قتل برسانند که از نوشتن تاریخ کرمان صرف نظر کنم ضمناً بقرار مسموع بساندهایی هستند که کارشان سرقت اطفال است خصوصاً دخترهایی که از پدر و مادر وجیه و جمیل متولد می شوند بطمح نظر

آنهاست... همچنین چون موفق به کشف عامل اصلی حیات شده‌ام و در تباریخ وضع حمل خانمم هنوز این موضوع را انتشار نداده بودم ممکنست طفل را برای تخریب روحیه و فکر من عوض کرده‌اند تا بتوانند این کشف را که در باره آن صحبت کرده بودم سرقت کنند...»

آقای رضوی سپس در تاریخ ۲۲ شهریور ۴۲ ضمن نامه‌یی اطلاعات تازه‌یی به بازپرس دادسرای اصفهان می‌دهند:

«بطوری که اخیراً ضمن سفر به اصفهان متوجه شدم طفلی که به جای کودک سرقت شده گذاشته‌اند شباهت فوق‌العاده زیادی با یکنفر امریکایی به نام مستر او داندل کارمند انجمن فرهنگی ایران و امریکا دارد بحدی که کلیه اعضای صورت و جمجمه و رنگ چشم و مو در هر دو یکسان است و به نظر می‌رسد که شخص نامبرده در تعویض و سرقت طفل اینجانب دست داشته است...»

نویسنده محترم سپس می‌افزایند که شخص نامبرده را از سال ۱۳۳۶ می‌شناخته‌اند و اغلب به محل اقامت نویسنده می‌آمده و خود را به تاریخ و سوسیولژی ایران علاقه‌مند نشان می‌داده است و اضافه می‌کنند:

«یک ماه پیش موقعی که از مرخصی به تهران باز می‌گشتم رفتم او را ملاقات کرده و در قیافه‌اش دقت نمودم و به شباهت کامل او با طفل اطمینان یافتم بنابراین متمنی است کلیه اقدامات لازم را برای مواجهه این شخص با کودک بعمل و برای مشاهده و ملاحظه این شباهت فوق‌العاده دقیق و انعکاس آن در پرونده و بازجویی اقدام فرمایند.»

خواندن شرح گرفتاریهای آقای ضیاءالدین رضوی موجب ملال خاطر کلیه مشاورین محترم ما شد و در جلسه فوق‌العاده‌یی که به این مناسبت تشکیل شد همگی در صدد چاره‌جویی برای حل مشکل نویسنده محترم برآمدند.

در هر حال ما ضمن ابراز تأسف از گرفتاریهای آقای ضیاءالدین رضوی از مقامات صالحه دادگستری تقاضای تعقیب فوری مجرمین را داریم.

بخش آر دراماتیک

تکلیف انشاء برای دانشجویان رشته نمایشنامه نویسی دانشکده علوم عالی سینماتوگراف و تئاتر و باله:

«بر اساس قطعه شعر مولانا که اینجا نقل می شود يك نمایشنامه یا يك سناریوی عشقی، اجتماعی، اخلاقی و موزیکال از نوع تجربی تنظیم نمایید.

رادمردی چاشتگاهی در رسید
در سراعدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین
يك نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه
گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد
بوکه بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب
برد سوی قعر هندوستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان لقا
پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن
بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت من از خشم کی کردم نظر
از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروزهان
 جان او را تو به هندستان ستان
 از عجب گفتم گر اورا صدپراست
 او به هندستان شدن دوراندر است
 چون به امر حق به هندستان شدم
 دیدمش آنجا و جانش بستم

سناریو جان و ناموس

صحنه اول

در سفره خانه سلیمان

[سلیمان و بلقیس مشغول خوردن غذا هستند. سلیمان با چهره
 بشاش استخوان ران جوجه را از دهن بیرون می آورد.]
 سلیمان: اما عجب غذای خوشمزه‌یی درست کرده این آشپز باشی!
 من تا حالا جوجه به این خوشمزگی نخورده بودم!...
 عزیزم يك خرده بچش ببین چه مزه‌یی دارد!
 بلقیس: نه متشکرم، من دیگر سیر شدم... خودت بخور نوش-
 جاننت عزیزم... يك ذره از این سوس سفیدهم رویش بریز
 خوشمزه‌تر می شود.
 [در اتاق را می زنند]

بلقیس: بفرمایید!

[يك مار عینکی وارد می شود]

مار عینکی: فش فش، اجازه می فرمایید قربان؟

سلیمان: (با کنجکاوای اورا نگاه می کند) سرکار کی باشید که فش فش
 بنده اجازه بفرمایم؟

مار عینکی: [با تعظیم] بنده سکرتر مخصوص جنابعالی.

سلیمان: [متعجب] چی؟ سکرتر مخصوص من؟ پس هدهد کجاست؟
 امروز که روز تعطیلش نیست. من هم که دوتا سکرتر نداشتم.

مار عینکی: [سر را به زیر می اندازد] فش فش...

سلیمان: [تند] گفتم هدهد کجاست؟

مار عینکی: [متأثر زیر لب] هدهد؟... فش فش، خداوند روحش را غریق

رحمت کند.

سلیمان: [برجا خشك می شود] چسی؟ چسی گفتی؟ هدهد؟ هدهد... هدهد...

مار عینکی: [با قیافه مغمووم عینك خود را که از فرط تأثر بخار گرفته با نوک دم پاك می کند] فش، فش... فش...

سلیمان: [فریاد] زهرمار و فش فش! گفتم هدهد چسی شده؟ چه بلایی به سرش آمده؟

[مار عینکی نگاه درمانده بی به بلقیس که سر خود را به هم زدن سالاد گرم کرده می اندازد]

سلیمان: [فریاد] بل! باتو هستم! هدهد چسی شد؟

بلقیس: [خونسرد] الآن خوردیش عزیزم.

سلیمان: چسی؟ ... من ... من ... من خوردمش؟ من هدهد... هدهد را... هدهد...

بلقیس: [همچنان خونسرد] بله، همین غذایی که تعریفش را می-کردی هدهد بود، هدهد با سوس شراب سفید.

سلیمان: [رنکپریده از غضب] تو... تو هدهد بیچاره را به خورد من دادی؟ همین هدهد خودمان را؟!

بلقیس: تازه گیها خیلی فضول و بی ادب شده بود. همین هریروز من توی ایوان ایستاده بودم بسا کمال وقاحت جلو من سوت می زد و آواز می خواند: ای هدهد صبا به صبا می-فرستمت... من هم به سلامتی با اجازه شما هدهد صبا را به صبا فرستادم.

سلیمان: [خشمگین بشقاب استخوانهای جوجه را از پنجره به بیرون پرت می کند] چون بدبخت يك خط شعر خوانده باید داد کبابش کنند؟

بلقیس: [چشمها را تنگ می کند] ببینم! ببینم! اینقدر از این-هدهد دفاع می کنی... اینقدر حرص می خوری که چرا کبابش کردیم، نکند برایت اینطرف و آنطرف پیغام می-برده، آقا؟

سلیمان: بدبخت هدهد حالا دیگر...

بلقیس: مگر همین بدبخت هدهد نبود که خود مرا از خانه وزندگی
آلاخون والاخون کرد؟ از بس که هی آمد پیغام پسغام و
کاغذ عاشقانه آورد...

سلیمان: [با خشم فرو خورده] حالا بعد صحبتش را می کنیم...
[به مار عینکی] خوب، تو بگو چکار داری؟

مار عینکی: فش فش قربان خیلی عذر می خواهم بی موقع مزاحم می-
شوم ولی يك نفر آمده فش فش اصرار زیاده از حد دارد که
فش فش فوری زیارتتان کند.

سلیمان: این وقت روز؟

مار عینکی: قربان بهش گفتم که آقا سر ناهار تشریف دارند ولی فش فش
خیلی پریشان و وحشتزده است. می گوید فش فش موضوع
مرگ وزندگی است.

سلیمان: اسمش را نپرسیدی؟

مار عینکی: چرا قربان. گفت رادمرد.

سلیمان: [متفکر] رادمرد؟... رادمرد؟ من همیشه کسی را نمی-
شناسم... خوب بگویید ببینم چکار دارد... خودت هم
بعد از این سعی کن جلو بزرگتر فش فش نکنی.

مار عینکی: فش فش، اطاعت قربان، فش... (خارج می شود).

بلقیس: حالا برای خاطر يك هدهد پیر خرفت نمی خواهد اینقدر
خاقت را تنگ کنی. سالاد نمی خوری؟

سلیمان: [با اخم] نه خیر... [عصبی] این صدای تق تق چیه؟ گوشمان
را برد.

بلقیس: دارکوب دارد برای پذیرایی پس فردا قند می شکند.

صحنه بعد

رادمرد: [خود را به داخل اتاق می اندازد و دامن سلیمان را می گیرد]
قربان دستم به دامنانتان، دستم به دامنانتان به دادم برسید.

سلیمان: چی شده؟ چه خبر شده؟
رادمرد: [پربشان] دستم به دامننتان...
سلیمان: پاره کردی پیژامه را... اینقدر دامنم را نکش. حرفت را بزن. چه اتفاقی افتاده؟ چرا لبهات اینقدر کبود شده؟
بلقیس: آقا بفرمایید بنشینید... می خواهید بگویم يك لیوان آب برایتان بیاورند؟
رادمرد: [همچنان به دامن سلیمان آویخته است] قربان، امروز صبح تو راه عزرائیل را دیدم...
سلیمان: ده! عزرائیل؟ مگر اینجاهاست؟... خوب بعد چی؟... حرفی بهت زده؟
رادمرد: نخیر قربان. اما يك نگاهی به من انداخت که پشتم لرزید. نمی دانید چه حالی شدم...
سلیمان: نگاه که جرم نیست.
رادمرد: آخر قربان نگاه داریم تا نگاه. يك خشم و کینی تو نگاهش بود که زهره شیر آب می شد.
سلیمان: [با تبسم] آن نگاههای عزرائیل را نباید بد تعبیر کنی. اتفاقا بعکس باید...
رادمرد: یعنی... یعنی می خواهید بفرمایید که...
سلیمان: [با تبسم معنی دار] بعله، خوب اوهم بالاخره... یعنی گاه گذاری... يك خرده... چطوری بگویم...
بلقیس: وای خدا مرگم بده! چه حرفها می زنی!
رادمرد: قربان یعنی با بنده! بنده با این ریش و سبیل؟
بلقیس: [با خنده] شوخی می کنند، شما زیاد هم جدی نگیرید، آقای رادمرد.
سلیمان: نخیر شوخی هم نمی کنم. یادت نیست پارسال آن پیرمردی که آمده بود چغلی عزرائیل را به من می کرد؟ دست کم هشتاد سالی داشت.
رادمرد: [مشوش] ولی قربان، سن برای جانم می ترسم. وحشت

دارم... دستم به دامننتان [دوباره دامن پیژامه را می گیرد]
يك كاری بکنید! می ترسم قصد جان مرا داشته باشد.
سلیمان: نه، به جانت خیال نمی کنم کاری داشته باشد.

رادمرد: يك فکری بکنید دستم به دامننتان!
سلیمان: دگمه شلوار کنده شد. ول کن پیژامه را!... حالا فرض کن
قصد جانت را هم کرده باشد اولاً که من کاری نمی توانم
بکنم. ثانیاً بالاخره آدم يك روزی باید دست و بالش را
جمع کند.

رادمرد: قربان، جناب عالی همینطور ساده می فرمایید دست و بالش را
جمع کنم... مگر می توانم؟ بنده تازه يك مقاطعه بزرگ
برداشته ام... پریروز قرارداد نمایندگی دوتا شرکت
بزرگ را امضاء کردم... این ساختمانی هم که بسا هزار
خون دل درست کرده ام... هرچیزش را از يك گوشه دنیا
آورده ام دوسه ماه دیگر تمام می شود، که انشاءالله باخانم
باید سرفراز بفرمایید...

سلیمان: [با ملایمت] پسر جان، حالا خودت به من بگو از من چی
می خواهی. چکار برایت بکنم که راضی بشوی؟

رادمرد: [با هیجان] استدعا دارم به باد بفرمایید بنده را همین الآن
ببرد به هندوستان. آنجا دیگر دستش به من نمی رسد. توی
يك سوراخ سمبیهی خودم را گم و گور می کنم.

سلیمان: باد؟... [پس از لحظه ای تأمل] بسیار خوب، حالا که اصرار
داری [زننگ روی میز را می زند] من حرفی ندارم
ولی...

[يك گوریل فراك پوشیده وارد می شود]

گوریل: امری بود قربان؟

سلیمان: بین باد اگر اینجاهاست بگو يك نوك پا بیاد اینجا.

بلقیس: [به گوریل] يك دقیقه صبر کن... به زنت بگو آن پالتو و
کلاه پوست مرا بیاورد بعد باد را خبرش کن. هر دفعه این
باد اینجا می آید من ز کام می شوم [به سلیمان] تو هم سر و

کلهات را پپوشان ملاجت خدای نکرده نچادا

[گوریل خارج می‌شود]

رادمرد: [جمعیه‌یی از جیب بیرون می‌آورد و به طرف بلقیس می‌رود]

این سفر اخیر يك گردن‌بند دیدم که به قصد سرکار خریدم.

اگر افتخار قبولش را به بنده لطف بفرمایید...

بلقیس: [جمعیه را باز می‌کند] وای چقدر قشنگ است! راضی به

زحمت شما نبودم آقای رادمرد. واقعاً خجالت دادید.

رادمرد: اختیار دارید قابلی ندارد.

[در اتاق را می‌زنند]

سلیمان: بفرمایید!

[در ناگهان باز می‌شود تمام کاغذها و دستمال سفره‌ها و چیز-

های سبك به هوا بلند می‌شود].

باد: تعظیم عرض کردم قربان. باینده امری بود؟

سلیمان: ببین، همین الآن بی‌معطلی این آقا را خیلی سریع می‌بری

به هندوستان... [به رادمرد] می‌خواهی بگویم يك جای

دورتری ببردت؟... مثلاً چین و ساچین یا...

رادمرد: نخیر قربان اگر مرحمت بفرمایید همان هندوستان...

سلیمان: یا مثلاً کستاریکا...

بلقیس: وای خدا مرگم بده! توهم چه حرفها می‌زنی سلی!

سلیمان: کستاریکا واقعاً اسم يك مملکت است... (به رادمرد) هان؟

با کستاریکا موافقی؟

رادمرد: [بسا حجب] نخیر قربان، اگر مرحمت بفرمایید، همان

هندوستان موافقت کنید خیلی متشکر می‌شوم. یعنی يك

معامله بزرگ چای هم با يك شرکت هندی کرده‌ایم.

فرصت خوبی است به حساب و کتابمان هم برسیم...

[با تبسم] بخصوص این که خیلی دلم می‌خواهد يك پالتو

پوست ببر بنگالی هم برای سرکار خانم بیاورم...

سلیمان: نه، خانم راضی به زحمت شما نیست. [به باد] فهمیدی چی

گفتم؟ زود آقا را می‌رسانی و برمی‌گردی. آقا از دوستان

صمیمی من هستند مواظب باش سرماشان ندهی.

باد: اطاعت قربان [خارج می شود]

[سلیمان عطسه می کند]

بلقیس: نگفتم سروکله ات را بیپچ... باز گمانم سرما خوردی.

صحنه بعد

رادمرد سوار باد شده است.

صدا از بلندگو: سرخلبان باد به مسافرین محترم خوش آمد می گوید. مدت

پرواز ما تا هندوستان يك ساعت و ده دقیقه خواهد بود و در ارتفاع هجده هزار پا پرواز می کنیم. از مسافرین محترم خواهشمند است کمر بندهای پرواز را ببندند و تا اطلاع ثانوی از کشیدن سیگار خودداری نمایند.

[رادمرد وقتی خود را بسالای ابرها می بیند نفس راحتی می کشد. کاغذ و قلم از جیب بیرون می آورد و مشغول جمع و تفریق ارقام درشتی می شود. دوشیزه نسیم مهماندار، يك گیلاناس نوشیدنی برای او می آورد. آقای رادمرد پس از چند دقیقه دوشیزه نسیم را صدا می کند و آهسته چیزی زیر گوش او می گوید].

نسیم: خیلی بیخشید. اما این مرویس باری است، فکرش را نکرده اند.

رادمرد: خوب، اگر اتفاقاً يك مسافر داشتید چکار باید بکنند؟

نسیم: از همین جا، که نشسته اید هم عیبی ندارد.

رادمرد: [متعجب] همینطور جلوروی شما؟

نسیم: [کمی سرخ می شود] نه خیر من رویم را برمی گردانم.

صحنه بعد

[روی زمین پیرمرد طاسی در حال قدم زدن است. ناگهان

دست به سر خود می برد و آسمان را نگاه می کند]

پیرمرد: چیز غریبی است هوا که آفتابی است... بهر حال علامت

شانس است [دست را به ریش خود می کشد و به قدم زدن ادامه می دهد].

صحنه بعد

[آقای رادمرد با بلند شدن صدا از بلندگو سر را بلند می کند و گوش می دهد و مشغول جمع آوری عطریسات و مشروباتی که با معافیت گمرکی خریده است می شود].

صدا از بلندگو: کاپیتان باد صحبت می کند، تا چند لحظه دیگر در هندوستان فرود می آییم. متعنی است کمر بندهای پرواز را ببندید و از کشیدن سیگار خودداری فرمایید.

[موسیقی هندی و آواز معروف مهارامهاراتی کاجامانی صحنه پیاده شدن آقای رادمرد را همراهی می کند].

صحنه بعد

[روز تعطیل هفتگی در سالن بزرگ دیوان لقا جمع کشوری از آدمی - پری - دیو - وحش - طیر دور تا دور سالن نشسته اند. سلیمان و بلقیس نزدیک در ورودی نشسته اند و پذیرایی می کنند. آصف بن برخیا بعضی از میهمانان ناشناس را به سلیمان معرفی می کند. یک کانگورو در حالی که بچه اش در جیب شکمش جا دارد سینی چای را دور می گرداند و بچه قندان را جلو میهمانان می گیرد.]

یکی از میهمانان: کانگور آقا، این قندان آقا زاده که قند ندارد!

کانگورو: [نگاهی به قندان خالی در دست بچه اش می اندازد و آهسته یک توستری به او می زند] کره خرا! باز تو این قندها را خوردی. دندانهای صاحب سردهات را کرم می خورد [به میهمان] قربان ببخشید الآن پرش می کنم! [بچه را با خشونت از جیب شکمش بیرون می اندازد] بدو پیش دار کوب بگو این قندان را پر کند.

کرکس: [آهسته به عقاب] هدهد امروز پیدایش نیست. توندیدش؟

عقاب: [آهسته] از یکی از نوکرهای آقا سراغش را گرفتم گفت
طفلك انفاركتوس کرده حالش بد است.

کوکس: خوب معلوم است. اینقدر بدو بدو برای مال و مقام آخرش
هم انفاركتوس است. تو غافلی این روزی چند دفعه از
اینجا می رفت سبا پیغام می برد و می آورد؟

عقاب: [به او لب گزه می کند] به ما چه بابا، هر کسی تکلیف کار
خودش را می داند. اصلاً يك حرف دیگر بزن... [به
همسایه سمت دیگر] بی بی طوطی، به چپی اینطور خیره
شده بی؟

بی بی طوطی: به این دیو حرامزاده... ببین از اول مجلس تا حالا يك دقیقه
نگاهش را از انگشت آقا برنداشته.

عقاب: تقصیر خود آقامست که هر کس و نا کس را اینجاراه می دهند.
عاقبتش هم می بینی که چوب خوش قلبی شان را می خورند.

بی بی طوطی: [سر تکان می دهد] گرچه شاعر فرموده که «به تلبیس و
حیل دیو مسلمان نشود»

[سرو صدا و سوت بلبل و فریاد اعتراض جمعی از دانشمندان
از لژ بالکون].

سخنگوی دانشمندان
معرض: [در حالی که روی لبه لژ بالکون خم شده است]. اتکاء به

اقدام نسخ همین نتیجه هارا دارد... اشتباه مرحوم علامه
قزوینی است... دیو سلیمان نشود نه مسلمان... آخر کدام
دیو تا حالا مسلمان شده است؟

يك مأمور کنترل
گردن کلفت: [با لهجه غلیظ قزوینی] آقا بگیر بنشین جیغ زن!

سخنگوی
دانشمندان: همه اش تقصیر قزوینی است.

مأمور کنترل: مگر قزوینی چه هیزم تری به شما فروخته بالام جان؟

[اعتراض سخت سخنگوی دانشمند - مأمور کنترل برای
حفظ آرامش سالن باقیافه بسیار شاد و بشاش سخنگوی دانشمند
را کشان کشان از سالن بیرون می برد].

کارگردان: [از پشت دکور يك سقلمه به بلقیس می زند] از بس ریتم نمایش

یواش وشل وول است این سرو صداها بلند می شود.
بلقیس: [آهسته] من چکار کنم تقصیر اینهاست. من تنهایی که نمی-
توانم...

کارگردان: تو گرمش کن. شلوغش کن! يك خاکی به سر من بکن!
بلقیس: [به صدای بلند] اینجا خیلی گرم شده. هر آینه یاران مشفق
موافق باشند قالی بیندازیم توی ایوان، آنجا بسی خنکتر
است.

[همه میهمانان به اشاره بلقیس ضرب می گیرند و می خوانند:
[سلیمون و سلیمون قالی را بکش تو ایوون].
سلیمان: [با جبروت] نخیر همچنان خوب است. اگر هم زیاد گرم
باشد می توانیم باد را صدا کنیم بیاید.

صحنه بعد

ناگهان همه در حاضران می افتد همه با چشمهای گرد به در
سالن چشم می دوزند].
سلیمان: یا الله جناب ملك... بفرمایید... بفرمایید.
[ملك الموت وارد می شود سلیمان جلو پای او نیم خیز
می شود].

عزرائیل: سلام عرض کردم قربان، چطور است وجود مبارك؟
آصف بن برخیا: [زیر گوش سلیمان] قربان مستخدم عرض می کند که يك
مورچه آمده...

سلیمان: [آهسته] امروز که روز پذیرایی حشرات نیست.
آصف: قربان، يك هدیه هم به حضورتان آورده است.
سلیمان: ده! پس بگو که تشریف ببرند اندرون. نفهمیدی چی هدیه
آورده؟

آصف: مثل اینکه يك ران ملخ آورده!
سلیمان: [عصبانی] ران ملخ؟... بگو ردش کنند... اصلاً بگو
فلانی منزل نیست [به عزرائیل] خوب جناب ملك، چه
عجب از اینطرفها، مدتهاست شمارا ندیده ایم.

عزرائیل: والله قربان از بس گرفتارم. بسر خودتسان چند هفته است می‌خواهم برای عرض سلام خدمت برسم ولی مگر فرصت می‌شود. اینطرف جنگ، آنطرف سیل، آنطرف وبا و طاعون، آنطرفتر گرسنگی و خشکسالی، آنوقت بنده دست تنها...

سلیمان: هنوز تنهایی؟ خوب چرا تقاضای کمک نمی‌کنی؟

عزرائیل: باور بفرمایید تا حالا پنجاه‌تا کاغذ به کارگزینی نوشته‌ام. مرتب به بهانه نبودن بودجه و پست سازمانی و مجوز استخدام و ازاین حرفها سرم دوانده‌اند.

سلیمان: ولی مثل اینکه شنیدم آخریها يك تعدادی کارمند و کمک برایت معین کرده‌اند!

عزرائیل: ای آقا! بعد از اینهمه دوندگی با اینهمه مشتری تازه این اواخر يك چهل پنجاه‌تا دکتر متخصص امراض مختلف به ما داده‌اند که بیچاره‌ها البته صبح تا شب هم زحمت می‌کشند. اما خوب بیشتر ازاین ازعهده‌شان بر نمی‌آید. [مجلس در سکوت عمیقی فرو رفته است و همه گوش تیز کرده‌اند که مکالمه سلیمان و عزرائیل را بشنوند].

سلیمان: راستی می‌خواستم يك چیزی از شما بپرسم، جناب ملک... چند روز پیش يك آقای آمد اینجا به اسم... اسمش چی بود خدایا؟ آهان! آقای رادسرد. گفت که شما با خشم و کینه نگاهش کردید...

[صدای بلند خمیازه از ردیفهای پشت لژ بالکون و ردیفهای آخر همکف].

کارگردان: [آهسته از پشت دکور] سلیمون، بابا دستم به دامن‌ت گرمش کن! يك عده تماشاچیها رفتند، بقیه هم دارند خمیازه می‌کشند.

سلیمان: [آهسته] من چه کار کنم. عزرائیل شل می‌آید. اینقدر بد بازی می‌کند که مردم جای اینکه بترسند هرهر می‌خندند.

کارگردان: بابا بدبخت شدم. برو تو کار نمایش سنتی! ارکستر هم آماده است. تئاتر تجربی است کسی ایرادی نمی‌گیرد.

[سلیمان از جا بلند می شود چشم به سقف می دوزد و به آواز در سایه مثنوی می خواند. البته فقط لب و دهن را تکان می دهد. ولی صدای یکی از خوانندگان معروف که متخصص خواندن به جای هنرپیشگان است از بلندگو به گوش تماشاچیان می رسد].

سلیمان: [به آواز] آن مسلمان را به خشم از بهر آن
بنگریدی تا شد آواره ز خوان

[سازهای زهی و بادی جواب می دهند. صدای فریاد اعتراض و سوت بلبلی و مهمه عده یی از اساتید از يك لژ دیگر].

سخنگوی دانشمندان معترض: غلط است، اشتباه است، چرا از مثنوی نیکلسون استفاده نکرده اید؟

کارگردان: [روی صحنه می آید کتاب قطوری به دست دارد] آقا جان، چرا شلوغ می کنید؟ ما هم از مثنوی نیکلسون استفاده کرده ایم.

سخنگوی دانشمندان: آن نیکلسون قلابی است.

کارگردان: ممکن است بفرمایید نیکلسون غیر قلابی چه می گوید، جناب استاد؟

سخنگوی دانشمندان: [از روی صندلیها می پرد و خود را به صحنه می رساند کتاب خود را باز می کند] ملاحظه بفرمایید این بیت باید این-جوری خوانده شود [اشاره به ارکستر] لطفاً همین تکه را دوباره بگیرید!

[چشم به سقف می دوزد و به آواز می خواند]

آن مسلمان را به خشم از چه سبب

بنگریدی بازگو ای پیک رب

[به وساطت مدیر داخلی تئاتر هیأتی متشکل از تماشاچیان و بازیگران دو نسخه چاپی را تطبیق می کنند. هر دو نسخه که یکی چاپ بروخیم و دیگری چاپ امیر کبیر است مأخذ خود را نسخه مصحح نیکلسون ذکر کرده اند ولی تفاوت ابیات غیر قابل انکار است]

کارگردان: ملاحظه فرمودید، حضرت آقا؟

سخنگوی دانشمند: در اینجور موارد همیشه پسا خریت و پیسوادی کاتب است یا...

[نزاع و زد و خورد ناگهانی بین کمک کارگردان که آقای کاتب نام دارد و سخنگوی دانشمند - صدای خرد شدن چند بطری پرسی کولا - سوت مأمورین - زوزه آمبولانس - غارت بوفه بوسیله تماشاچیان و سیاهی لشکرها از قبیل فیل و کرگدن و مار عینکی - فرار آقای رادمرد در حالی که يك صندوق کوکاکولا را همراه می برد].

عزرائیل: [وحشت زده با دستپاچگی می خواند]

گفت من از خشم کی کردم نظر

از تعجب دیدمش در رهگذر

از عجب گفتم گر او را صدف است

دیدمش آنجا و جانش بستدم.

فریاد تماشاچیان: انداخت، انداخت، پولها را پس بدهید [يك بطری پرسی به سر عزرائیل می خورد. ملك الموت نقش زمین می شود].

کارگردان: آقایان، خانمها، خواهش می کنم، اجازه بفرمایید...

تماشاچیان همصدا: آقایان کلاهبرداری است. مگر ما خریم؟ عزرائیل سه چهار بیت را انداخت.

[همان مأمور کنترل سابق که برای حفظ آرامش قبلاً اقدام مجدانه کرده بود، با چهره بشاش در حالی که دکمه یقه را می اندازد و سیل را می تاباند وارد سالن می شود].

مأمور کنترل: [با همان لهجه قزوینی] آهای! کسی بود شلوغ کرد، بالام جان؟

[ناگهان سکوت مطلق در سالن حکمفرما می شود. پرده پایین می آید و بالا می رود. هنرمندان غیر از عزرائیل که نقش زمین است در صحنه صف می کشند و تعظیم می کنند. تماشاچیان با کمال هیجان برای آنها دست می زنند و در نهایت آرامش زیر نگاه شعله ور مأمور کنترل سربزیر سالن را ترك می کنند].

نمره دانشجو با ارفاق به علت داشتن عیال و اولاد و قرابت
با مدیر دانشکده ۷

محل امضاء استاد

پایان



بخش آرد دراماتیک

نظر به اینکه به موجب خبر جراید رییس کمیسیون حفاظت محیط زیست شش
پیشنهاد برای جلوگیری از آلودگی دریای خزر مطرح کرده است يك
نمایشنامه اخلاقی، اجتماعی، عشقی دريك پرده تنظیم نمایند.

سبکباران ساحلها

بازیکنان: ماهیهای خزر (به ترتیب ورود به صحنه):

کفال ماده - کپور ماده - ماهی حوضچه‌یی -
کفال نر - کفال بچه - مارماهی - اوزن برون -
و تعدادی از ماهیها.

محل وقوع: دریای خزر، ساحل مقابل لنگرود

[يك قایق به ساحل نزدیک می‌شود. قایقران قبل از پیاده شدن يك
ورق روزنامه را که از آن به عنوان سفره استفاده کرده با ته مانده
غذا می‌چاله می‌کند و تا آنجا که زورش می‌رسد دور از ساحل به میان
آب پرتاب می‌کند.]

در عمق نزدیک ساحل دو ماهی ماده یکی کفال و یکی کپور شاهد
افتادن بسته به آب و باز شدن تدریجی آن هستند. ناگهان دو ماهی
کوناه قد يك شکل را می‌بینند که با عجله خود را به بسته می‌رسانند

و به محتوی آن حمله می کنند].

ماهی کفال: واخ واخ واخ، نگاه کن خواهر! خدا نصیب نکند! چه ماهیهایی ندید بدید گدا گشنه یی! ببین واسه خاطر دوتا پوست تخم مرغ و چهار تکه نان خشکه چه شکمی دارند ازهم پاره می کنند.

ماهی کپور: چه توقعی داری خانم جون؟ ماهی حوضچه یی پرورشی که معلوم نیست باباش کیه ننه اش کیه خیال می کنی دستمال سفره گردنش می بندد سرمیز می نشیند؟

کفال: باور کن اگر بچه من يك همچه بی تربیتیهایی می کرد خودم دم قلاب ماهیگیرها می دادمش.

کفال نر: اینقدر پز بچه نرت را نده! مگر همین پرپروها نبود يك قوطی کنسرو خالی انداخته بودند توی آب بچه ات طوری سرش را کرد توش که نزدیک بود يك گوشش کنده بشود؟

کفال ماده: حالا می توانی يك عیب وعلتی روی این بچه مادر مرده من بگذاری؟ اولاً رفته بود روی جعبه را بخواند، ثانیاً شکر خدا از این عادت‌ها تو خانواده ما نبوده، آن خانواده تو هستند که مدام حرص شکمشان را می زنند. یادت رفته خانم همشیره ات پارسال برای يك کرم گندیده...

کفال نر: خواهش می کنم پشت سر رفته ها حرف زن! [ناگهان باپوزخند] به به! به به! ملاحظه بفرمایید آقا زاده هم به بسته حمله فرمودند. بچه باتربیت برای خاطر همان پوست تخم مرغ و نان خشکه دارد شکم حوضچه ییها را پاره می کند!

کفال ماده: [خشمگین به طرف بچه اش شنا می کند] مرده شور آن ریخت کثافت را ببرند! الهی تو تور ماهیگیری ببینمت! الهی صدای جلز و ولزت را تو ماهیتابه بشنوم! صد دفعه نگفتم از این آت و آشغالها نخور؟!

ماهی کپور: حالا خانم جون عصبانی نشوید! بچه است عقلش نمی رسد.
کفال بچه: [بغض کرده] من که نخواستم چیزی بخورم. می خواستم روزنامه اش را بخوانم.

کفال ماده: [متأثر] وای، الهی خدا مادرت را مرگ بدهد! خیال کردم می-

خواهی به آشغالها ناخنک بزنی. گریه نکن، الهی مادر تصدق آن
 بال و دم قشنگت برود! [به طرف شوهرش برمی گردد] آن چشم-
 های کور شده بی پلکت دید؟ حالا فهمیدی بچه من مثقالی هفت صنار
 با این حوضچه ییها تفاوت دارد؟ [به ماهی کپور] شما نمی دانید
 خانم جون، این بچه چقدر به مطالعه علاقه دارد! فکرش را بکنید،
 همینطور سرخود فارسی و ترکی و روسی را از روی این روزنامه-
 هایی که تو دریا می اندازند یاد گرفته! [به شوهرش با فریاد] يك
 دفعه دیگر اگر جلو غریبه ها از این مزخرفها به این مادر مرده
 من گفתי پدری ازت می سوزانم که بوش تا اقیانوس کبیر برسد.

کفال نو: جلو غریبه نگفتم، کپور خانم که غریبه نیست.

کفال ماده: مقصودم کپور خانم نبود. الآن که داشتی این مزخرفها را می-
 گفתי همان ماهی بوره چشم سبزه پشت سرت بود. رویش آن
 طرف بود اما دوتا گوش داشت چهارتا هم قرض کرده بود داشت
 گوش می داد.

کفال نو: بابا، آنکه فارسی بلد نیست. یادت نیست آن دفعه که رفته بودیم
 شمال...

کفال ماده: خیلی هم خوب بلد است، خودش را به آن راه زده... خلاصه این
 دفعه آخرت باشد که...

ماهی کپور: حالا دیگر مراغه نکنید!... اصلاً يك حرف دیگر بزنی... نگاه
 کن! نگاه کن خواهر بین کی دارد می آید!

کفال ماده: کیه؟ من از دور درست نمی بینم.

ماهی کپور: سرکار خانم ماهی سفید.

کفال ماده: [با دقت نگاه می کند] وا! این ماهی سفید، ماهی سفید که اینقدر
 می گفتند؟... الحمدلله نمردیم ماهی سفید را دیدیم معنی سفیدی
 را هم فهمیدیم... با اینهمه برك دوزك صد رحمت به ماهی
 دودی!

ماهی کپور: [با صدای بلند] بعله، افاده ها طبق طبق سگها به دورش وق
 و وق.

کفال نو: شماها هم کار دیگر ندارید غیر از اینکه پشت سر مردم لغز بخوانید؟

حالا يك كارى كنيد اين يكى دوتا هم كه از اين سفيدها مانده اند
قهر كنند بروند.

كفال ماده: [عصبانى] چطور شد، چطور شد؟! حالا ديگر ماهى سفيد به چشم
آقا عزيز شد؟

كفال نر: آخر همه چيزش بد، اما سفيدش را هم شما قبول نداريد؟

ماهى كپور: سفيد به اين بى نمكى فقط واسه قوطى كنسرو خوب است!

كفال ماده: [فرياد به شوهرش] خوبه، خوبه، حالا لازم نيست سفيدى و
خوشگلى ماهيها را به رخ من بكشى! واسه روزمرهات معطلى
ديگر چشم چرانى پيشكشت! [به كپور] بجون خودت خواهر، تو
كه غريبه نيستى، ديگر ماهى سقنقور توى اين دريا نبود كه اين
مرد نخورد، اما كور بشيم از دو چشم اگر ما اثرىديديم.

ماهى كپور: [با شرم و حياء تبسمى بر لب مى آورد] اوا، خدا مرگم بده، خانم
چه حرفها مى زنيد شما!

كفال بچه: [با سرعت در حالى كه يك تكه روزنامه به دهن گرفته به طرف آنها
شنا مى كند] مامان، مامان، بين اينجا چى نوشته.

كفال نر: چه نوشته؟ باز صدهزار تا ماهى سفيد توى تور افتاده اند؟ باز از
همان چاخانه هاى آدمها؟

كفال بچه: نه، نگاه كن! [مى خواند] شش پيشنهاده راى جلوگيرى از آلودگى
درياى خزر مطرح شد. [همه ماهيهاى آن حوالى دور كفال بچه
جمع مى شوند].

كفال نر: [با علاقه] باقىش را بخوان! چى هست اين پيشنهاده ها؟

كفال بچه: [روزنامه را مى خواند] يك - كارخانه ها موظف شوند كه فاضل آب
كارخانه را قبل از تصفيه به دريا نريزند. دو - در حفاريها دقت
بيشترى بعمل آيد تا از نشت و نفوذ نفت به دريا جلوگيرى شود.
سه - از ريختن...

كفال نر: آفرين، احسنت. چه آدم روشن بينى! چه پيشنهاده هاى خوبى! باقىش
را بخوان [احسنت و آفرين دسته جمعى ماهيها]

مار ماهى: برو بابا خدا پدرتان را بيمارزد... اينكارها را مى خواهند بكنند
كه ما چاق و چله بشويم بعد بگيرند كبايمان كنند بسا نارنج و

آب لیمو نوش جان کنند. حالا می خواهید برایشان دسته گل هم بفرستید!

کفال نر: توهم کسه واقعاً خیلی هم خوردنی هستی! [به کفال بچه] بخوان بچه! باقیش را بخوان!

کفال بچه: [به خواندن ادامه می دهد] سوم- از ریختن مواد شیمیایی مخصوصاً سود... سود محرق و سوزنده به دریا خودداری شود... [به پدرش] بابا محرق یعنی چی؟

کفال نر: والله یعنی... یعنی... یادام بوده... محرق؟... ببینم! این اوزون برون اینجا نیست؟... [به يك ماهی حوضچه یی] بچه بدو به اوزون برون بگو يك نوك بال بیاید اینجا... اوزون برون ترکی وزبانه های خارجی را خوب بلد است.

کفال ماده: [آهسته به شوهرش] اگر با زنش آمد يك وقت جلو زنك نگویی اوزون برون ها! تمام فلس های کله ات را می کند.

کفال نر: [آهسته] چرا؟ مگر اسمش اوزون برون نیست؟

کفال ماده: چرا، اما از وقتی يك سفر تادریای مانش رفته اند خانم بدش می آید بهشان بگویند اوزون برون... باید گفت استورژن... [با تلفظ خیلی فرنگی تکرار می کند] استورژن.

اوزون برون: [با وقار نزدیک می شود] با من کاری داشتید؟ [لهجه محلی غلیظ دارد].

کفال نر: می خواستم ازت پرسیم محرق یعنی چی؟

اوزون برون: [به فکر فرو می رود] محرق... محرق؟... اهان یادام آمدی... یعنی تومی دانی که... یعنی که این ترکی نیستی در اصل عربی هستی... چه جوری گفתי شما... یعنی چیزهای آتش و شعله و داغ و خلاصه اینکه آدم سوزاندی... یعنی که سوختی...

کفال نر: اما واقعاً بارك الله... خوب پیشنهادی است... چیزهای اینجوری را تو دریا نریزند، بسیار فکر خوبی است [آفرین و احسنت جمع ماهیها].

کفال ماده: واقعاً خدا عمرش بدهد [سرك می کشد و روزنامه را نگاه می کند] همین آقای که عکسش را انداخته اند پیشنهاد کرده؟ چه

آقای خوش قیافه‌یی است... اما... اما چیز غریبی است مثل اینکه ما این آقا را يك جایی دیده‌ایم [به کپور] خواهر نگاه کن! تو یادت نمی‌آید؟... [ناگهان فریاد] او! یادم آمد. نگاه کن! یادت نیست؟ تابستانی که رفته بودیم پلاژ رامسر همین آقا آمده بود پلاژ.

کپور: [با دقت نگاه می‌کند] نه خانم جون، گمانم عوضی گرفتی. من که همچو کسی یادم نمی‌آید.

کفال ماده: اتفاقاً تو باید یادت بیاید. برای اینکه هی می‌رفتی لای دست و پاش...

کپور: والله هرچی فکر می‌کنم چیز درستی...

کفال ماده: اصلاً مثل اینکه پا به سال گذاشتی حافظه‌ات خراب شده... یادت نیامد؟... آن آقای که آمده بود تاکمر تو آب و ایستاده بود رفیق‌هاش هی صدایش می‌زدند تکان نمی‌خورد؟ همینطور به آسمان خیره شده بود؟

کپور: [در فکر] یعنی حالا که می‌گویی یواش یواش يك چیزهایی...

کفال ماده: وای خدا مرگم بده! یادت نیست همان موقع که رفتی لای دست و پاش يك دفعه جیغ زدی وای هشتم سوخت؟

کپور: آهان! حالا یادم آمد. خدا مرگم بده! همین آقا گفته چیزهای سوزان تو دریا نریزند؟

کفال بچه: [کنجکاو] مامان برای چی پشت خاله کپور سوخت؟

کفال نر: [با تغییر] هیچی، چایی داغ دست آن آقا بوده ریخته رو پشت خاله جان... پرو بازیت را بکن. اصلاً لازم نیست باقیش را بخوانی! چه بچه‌های فضولی!

صدای غرش امواج دریا

پرده می‌افتد

بخش نامه‌های وارده

نامه وارده به شورای عالی آسمون ریسمون از آقای عبدالامیراستمرار زاده تهرانپارسی که عیناً نقل می‌شود و مسئولیت کامل آن با نویسنده است.

حافظ نامه سیاه

همشیره زاده را چند روز قبل نصیحت و موعظت می‌کردم. زیرا که شنیده بودم دور از چشم بنده و والده اش لب به مسکرات می‌آلاید و پنهان باده می‌خورد. به سلامتیش برخاستم انکار کرد. با اینکه یقین می‌دانستم انکارش از سر صدق نیست آن را نشان پشیمانیش پنداشتم. ولی وقتی به اتاق خویش رفت از قضا از سوراخ کلید شنیدم به اخوی زاده که به پرسیدن حالش آمده بود گفت: به قول حافظ

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست

ز حمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس.

البته آنچنان که سزای چنو بدکاری بود مکافاتش کردم. البته در خانواده‌های اصیل و قدیمی هنوز چوب و فلک یافت می‌شود، ولی پریشانی و آشفتگی خاطر بدین قدر تمام نشد. عمری است هر وقت هر کس را به حکم و وظیفه امر به معروف و نهی از منکر، از شرابخواری و باده گساری منع می‌کنیم بیتی یا غزلی از حافظ شیرازی در مناقب و محاسن شراب می‌خواند. نیت کردم دست توسل بدامن ضمیر عاقبت‌اندیش چند تن از بزرگان و ناصحان قوم بزنم و التجاء کنم که در مجالس و محافل، جوانان بی تجربه را از خواندن اشعار این کهنه خراباتی باده پرست بر حذر دارند و بار غمی که خاطر ما را خسته کرده است به دم عیسوی خود برگیرند. از جمله عالمان دین و خیر-اندیشان مصلحت بین که برای این مطلب بخصوص در نظرم جلوه می‌نمودند و قصد کرده بودم مدد از خاطر عاطر ایشان بطلبیم یکی استاد معانی و پیر خرد

حضرت استادى آقاى جلال همایى بود.

در تهیه و تدارك این استمداد همت بودم که از قضا چشمم به رساله «مقام حافظ» نوشته حضرت استادى آقاى جلال همایى روشن شد. به گمان آنکه گوهر مراد را ناجسته یافته‌ام و سعی ناپرده به جایی رسیده و بی خون دل دولتی بکنار آورده‌ام شادیه‌ها کردم. ولی اگر بگویم که فاضل پاکدل پاک سرشتی چون حضرت ایشان در فصلی از کتاب تحت عنوان «حافظ و می و باده» چه تحریر کرده‌اند ای بسا که معتقدان ایشان نه تنها به صاحب غرضی، بل به صد عیب دیگر متهم دارند.

برای آنکه جای شبهتی باقی نماند اجازه می‌خواهم قسمتی از این فصل کتاب را نقل کنم:

«بعضی معتقدند که حافظ شرابخوار بوده و باده می در زبان او همه جا مراد همین آب انگور است که مستی و بیهوشی از آن می‌زاید و بعضی گفته‌اند که در جوانی باده‌خوار بوده و بعداً توبه کرده، بنده معتقدم که حافظ در هیچ زمان باده‌خوار نبوده و الفاظ می و شراب و باده و جام در کلمات او بیان اسرار رندی و هوشیاری و حکایت احوال عشق و ذوق و عرفان است.»

حضرت استادى برای اثبات نظر پاک خطا پوششان به اشعار خود شاعر توسل جسته‌اند. چند بیت را ذکر فرموده و آنها را برهان این معنی دانسته‌اند که شاعر اهل باده‌خواری نبوده است.

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

*

شراب بی خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

*

به هوای لب شیرین دهنان چند کنی
گوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

ولی توتالب معشوق و جام می خواهی
طمع مذار که کار دگر توانی کرد.

من بنده جوهر روح را با اشعار اینگونه شاعران کمتر آلوده می کنم
ولی فتوای حضرت استادی چنان آشفته ام کرد که به ناچار و به اکراه تمام
دیوان این شاعر شیرازی را که به افسون سخن خود را در دل مردم از خاص
و عام و پیر و جوان، از عراق و شام تا به اقصای چین و روم جا کرده و سیه
چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی را به رقصیدن و نازیدن واداشته است
مرور کردم.

از تمام غزلیاتی که می گویند این شاعر تصنیف کرده است بجز حدود
سی غزل، غزلی نیافتم که در آن به وجهی یا به عبارتی سخن از می و باده و
جام و ثلثه غساله نرفته باشد.

آیا همه اینها شرح احوال عشق و ذوق و عرفان است؟ مردم ساده دل
از این گونه سخنان بسیار گفته اند. بار اول نیست که نغمه ساز می کنند که
معنای فلان شعر طربناک چنین و چنان است. یاد دارم در مجلسی شنیدم از
جوان خام بی غمی که دعوی می کرد در این بیت حافظ شیرازی که می گوید:

می دو ساله و معشوق چهارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

العیاذ بالله افضل اولیاء و قدوه اصفیاء و اکمل انبیاء صلوٰة الله و
سلامه علیه منظور است. سخن عام را اعتباری نیست ولی از زبان و قلم
شخص زاهد پاک و پاکیزه سرشتی چون حضرت استادی که به شیوه نظر از
نادران دورانند، دفاع از زهد و ورع کسی که مادر دهر و پدر پیر فلک چون او
مداحی بر این آب انگوری ندیده اند مایه بس عجب است.

هر چند عرض هنر پیش حضرت استادی کمال بی ادبی است، ولی بفرمایید
داوری بر قاضی عقل بریم. حضرت استادی می فرمایند از الفاظ می و شراب
و باده و جام در زبان حافظ شیرازی «احوال عشق و ذوق و عرفان» غرض
است. آیا بحقیقت چنین است؟

اگر چنین باشد بحقیقت در ماه مبارک رمضان جایی برای احوال عشق

و ذوق و عرفان نیست. باید در برخورداری از احوال عشق و ذوق و عرفان درماه شعبان شتاب کرد:

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

اگر چنین باشد بحقیقت احوال عشق و ذوق و عرفان وقت معین دارد. روز برای چنین احوالی نه تنها بی موقع است بلکه دل چون آینه را در زنگ ظلام می اندازد و فقط در شب هنگام، این احوال عشق و ذوق و عرفان را جایی و مقامی است و بهر طریق با کسب هنر ناسازگار است:

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

اگر چنین باشد بحقیقت احوال عشق و ذوق و عرفان گذشته از موقع، اندازه هم دارد و تجاوز از اندازه معین برای سلامت روح و جسم آنقدر زیان دارد که بهتر آنست حتی اندیشه آن فراموش شود:

صوفی ارباده باندازه خورد نوشش باد

ورنه اندیشه اینکار فراموشش باد

اگر چنین باشد بحقیقت گذشته از موقع و اندازه، احوال عشق و ذوق و عرفان در تمام سال زیان دارد و فقط سه ماه مجاز است آنهم با پارسایی که نه ماه از سال هنگام آنست ناسازگاری دارد:

نگویمت که همه ساله می پرستی کن

سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

اگر چنین باشد بحقیقت احوال عشق و ذوق و عرفان با تهیدستی سازگار نیست و چنانکه وظیفه و مقرری برسد به مصرف احوال عشق و ذوق و عرفان خواهد رسید:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید

وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

اگر چنین باشد بحقیقت احوال عشق و ذوق و عرفان به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق اینجو و امیر مبارزالدین محمد بن مظفر میسر نبوده و تنها

به دور شاه شجاع مظفری ملعون که چشم پدر کور کرد و با سادر زنا نمود
امکان پذیر بوده است:

سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش

که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

باری ماجرا کم کنیم و سخن مختصر بگیریم. آنچه بر قلم رفت یکی از
صد و شستی از خروار و چیزی است که در نظر اول به چشم چون این بنده
سخن ناشناس کم حوصله می خورد چه رسد به اینکه محقق بصیر و جوینده‌یی
همتی کند و در طریق طلب پیشتر رود.

حضرت استادی در پایان دفاعیه خود برای این که ثابت کنند که حافظ
شیرازی منکر شراب و (به مصداق من وانکار شراب این چه حکایت باشد—
غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد) فاقد عقل و کفایت بوده است این بیت را
نقل می فرمایند:

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

و اضافه می فرمایند: «پیدا است که میخواری را گناه می داند که منتظر عفو
و رحمت الهی است.»

آیا این احتجاج به حقیقت از حضرت استادی است؟

حضرت استادی! استغفرالله، من نمی خواهم بد بگویم و جامه کس
سیه کنم ولی به یاد آرید آنجا که حافظ مجلس حاجی قوام را وصف می کند و
زندگی را بر کسی که چنان مجلسی را نخواهد حرام می داند، می گوید:

بادۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک

نقلش از لعل نگار و لعلش از یاقوت خام

حاشا لله، تا کسی میخوار و می شناس نباشد چگونه می تواند چنین
وصفی واقعی وزیر کانه که در خور دانشمندان این صناعت است از شراب
بکند؟ مثل این است که بنده کمترین عرض کنم: «آبدوغ خیار که مرکب است
از ماست و آب و نمک و پیازچه و خیار و تره و کشمش و گاه گردو بسیار
خوشمزه است»

آنوقت مدعی بی خبر کج طبع دل کوری ادعا کند که استمرار زاده آبدوغ
خیار نخورده است و نمی خورد.

حضرت استادی سرقوم فرموده اند که: «آیا می توان تصور کرد که حافظ باده خوار بوده و مثلاً در کوچه ها و بازارهای شیراز مست و لایعقل می- افتاده است؟»

بنده عرض می کنم که بله، می توان تصور کرد که باده خوار بوده است ولی در کوچه ها و بازارهای شیراز نمی افتاده است. مست و خراب در کوچه و بازار افتادن به حقیقت ملازمتی با باده خواری ندارد. البته اگر جوان نوحاسته و بی تجربه یی در باده گساری اندازه نگه ندارد چه بسا مست و لایعقل در کوچه و بازار کژومژ شود یا از پایفتد ولی مستی به آب يك دوغنب کار آن سالخورده پیر خرابات پرور نبوده است.

حضرت استادی! حکایتی گفتم و مکرر می کنم: حافظ شیرازی شراب می خورده، شراب تلخ صوفی افکن هم می خورده است. شما چرا؟ شما که مفتی عقل هستید و در علم نظر بینا، چشم بصیرت و باب انصاف بگشایید. فریب لقب حافظ و از بر خواندن کلام الله مجید در چارده روایت را نخورید اینها لاف صلاح اوست، اینها دام تزویر اوست، اینها صنعتی است که با خلق می کند، اینها حجابی است که بردامن عصمت آلوده به معصیت خود می کشد. از حافظ شیرازی جانبداری نفرمایید و جدل با سخن حق نکنید. این دردی کش مفلس شرابزده چه دفاعی دارد؟ کسی که می گوید:

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و اهلی من قبله العذارا

کسی که نه تنها آن ام الخبائث را حتی از چهره دختران باکره شیرینتر و دلپذیرتر می داند، بلکه بنده کمترین و حضرت استادی و عموم اهل زهد و ورع را که لب به این مایه شرنیالوده ایم نه تنها مردم نادان، بل حیوان می- خواند و شرط انسان شدن ما را نوشیدن می می داند:

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنراست

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود،

آیا شایسته جانبداری است؟

یا للعجب! زاهد پرهیزگار و شیرین سخن نادره گفتاری چون حضرت استاد جلال همایی انار الله برهانه که اهل دل نسخه عافیت از نوك كلك مشکپنشان می خواهند، چگونه می توانند به برائت حافظ شیرازی فتوی دهند

ونمك بردل ريش ما پياشند؟ پس اجر ما كه به يمن عاطفت ايمان و به قوت بازوى پرهيز هرگز طعم باده نچشيده ايم كجا مى رود؟ دريغ و درد كه حضرت استادى به جاي آنكه جانب اهل زهد را نگه دارند متاع صالح و طالح را در يك ترازو مى نهند و اين نيشى است كه بر رگ جان ما مى زنند و گرد ستمى است كه بردل ما مى پياشند. آيا جا ندارد كه از اين غصه بناليم و بخروشيم؟ آيا جاي آن نيست كه خون از اين تغابن در دلمان موج زند؟ از دست بخت گران خواب و كار بى سامان نزد كه شكايت بريم؟ و اين داورىها را پيش كدام داور اندازيم؟

دانشمند خجسته طالع فرخنده پي حضرت استاد همايى با اين گفتگو. هاى جانگداز نه تنها به يكباره پرهيزگارى را خط بطلان به سر مى كشند و تير بردل مجروح بلاكش ما مى زنند، بلكه شاگردان و مريدان خويش را كه به عنوان دليل راه و كوكب هدايت چشم به دهان و خامه گهربار ايشان دوخته اند به اشتباه مى اندازند و اين به حقيقت رقم مغلظه پي است كه بر دفتر دانش مى زنند.

مجال سخن پيش از اين نيست. دليل ديگرى برباده خواري اين شاعر سحر از زبان اوسى آورم و تخفيف زحمت مى كنم:

مى خور كه شيخ و حافظ و مفتى و محتسب
چون نيك بنگرى همه تزوير مى كنند

الاحقر عبدالامير استمرارزاده تهرانپارسي

*

هنگام طرح نامه آقاى استمرارزاده تهرانپارسي در شورايعالى آسمون ريسمون، دانشجو عزيزالله خان مشاور ما به ياد آورد كه ماه گذشته به اتفاق يكي از دوستان خود به قصد ورزش با دوچرخه عازم لواسانات بوده اند. در نيمه راه به علت خستگى شديد و عدم آشنايى به وضع باقيمانده راه، از يك روستايى رهگذر پيرسيده اند كه بقيه راه تالواسان سربالا يا سرازير است. روستايى بعد از كمى تامل جواب داده است:

— والله، ندرتاً سربالا ندرتاً سرازير.

دانشجو عزیزالله خان به عنوان مخبر کمیته ادبی و نایب رئیس کمیته مواد الکلی معتقد است که دوهیات ازطرف شورایعالی، یکی به اصفهان به حضور حضرت استادی آقای جلال همایی و دیگری به تهرانپارس به خدمت حضرت آقای استمرارزاده تهرانپارسی اعزام شوند و پیشنهاد نمایند که برای رفع اختلاف درباره شرابخواری حافظ، حضرت استاد همایی يك پله پایین تشریف بیاورند و حضرت آقای استمرارزاده يك پله بالا بروند و به پیروی از آن مرد روستایی درباره فورمول زیر توافق فرمایند که خواجه بزرگوار شیراز ندرتاً می میخورده و ندرتاً می نمی خورده است.



بخش آرد دراماتیک

در بجهوئه کمیابی گوشت آقای الف. پ. آشنا مدیرعامل ما يك «درددل» در سه تابلو نوشته است که اکنون به نظر دوستان می رسد.

یکی گربه در خانه زال بود

درددل در سه تابلو

تابلو اول

زور باید نه زور

پیش شب در بازگشت به خانه، از پایین پله ها صدای ناله های مکرر مادموازل «سیلوی» را در آپارتمان شنیدم. «سیلوی» گربه متعلق به فرزندی است که اصلاً سوییسی است و چهار سال ونیم است که مقیم تهران است. این اسم را ما رویش نگذاشته ایم، اسم واقعی اوست که در شناسنامه و شجره نامه رسمیش ذکر شده است. حتی نام خانوادگی هم دارد: «دولیدو...»

دوشیزه «سیلوی دولیدو» زیبایی خیره کننده یی دارد و به موجب مدرکی که فروشنده اش به ما ارائه داد در چهار ماهگی جزء کاندیداهای مسابقه زیباترین گربه کانتون ژنو در گروه گربه های نوجوان بوده که به دور نیم نهایی هم رسیده است.

سیلوی با اینکه از نژاد ایرانی است ولی بطوری که شجره نامه اش یا بقول فرنگیهای «پدیگری» او حکایت می کند تا هفت نسل اعقاب او مقیم سویس بوده اند. قبل از آنهم به احتمال قوی از ۳۵ سال پیش که «پی یتر و - دلاواله» سیاح معروف ایتالیایی جد و جدہ اعلای او را از ایران به فرنگ برد نیا کانش نسل اندر نسل مقیم فرنگستان بوده اند. این نشو و نمای طولانی نسلها در فرنگ بکلی خلق و خوی گربگی او را عوض کرده است. اولاً از موش که سهل است از سوسک هم می ترسد و بدون هیچگونه اغراق مکرر شاهد وحشت او از مگس و پشه هم بوده ایم. اما تصور نکنید که سیلوی در دلاوری و جگر آوری از همشهریهایش عقب باشد. یک روز در شهر ژنو در اتاق انتظار دامپزشک با سگی که برای واکسن زدن آورده بودند روبرو شد. آن سگ که درست قد و قامت یک گاو متوسط القامه را داشت وقتی چشمش به سیلوی پنج ماهه کوچولو افتاد چنان حالش منقلب شد که صاحبش از ما خواهش کرد سیلوی را از اتاق بیرون ببریم و توضیح داد که چون یک دفعه یک گربه به پوزه سگش پنجول زده است طوری از بچه گربه می ترسد که ممکن است زهره اش آب بشود و خون ناحقی گردن سا بماند. شبها زیر پتو می خوابد. صبح سر ساعت معین بالای سر فرزند می رود. بادت زدن به دماغ و گوش او از خواب بیدارش می کند و پیشاپیش او بطرف یخچال می رود که غذایش بدهند. غیر از گوشت لخم و بی چربی گوساله، گاو یا گوسفند، آنهم خام، هیچ مائدهایی را قبول نمی کند. بارها امتحان کرده ایم. مدتهای مدید گرسنگی را تحمل کرده و حتی به گوشت سینه مرغ اعم از پخته یا خام لب نزده است.

البته اینهم یک جور گربگی است ولی رویهم رفته تا حالا مارا آزاری نداده است. برای تکمیل بیوگرافی او شاید لازم باشد بگوییم که متأسفانه هنوز شوهر نکرده است. یعنی خیال می کنم آن گربه نر ولگردی که یک روز با سیلوی، در اوائل ورودش، از پشت پنجره آشپزخانه نظر بازی می کرد هنوز ضربت جارویی را که از عیال خورد فراموش نکرده و احتمالاً به گوش سایر گربه های محل هم رسانده است زیرا دیگر گربه یی به سراغش نیامده است. اما تنها دردسرش برای ما، و مخصوصاً برای من، آن چند روزی است که بطور ادواری در فصل معین حرارت غریزی خود را با «مرنعو» های حزینی به منصفه ظهور می رساند. در این مواقع غالباً عیال ضمن نوازش و دلداری او به طوری که این حقیر هم بشنود بالحن نیشداری می گوید:

«گربه بیچاره، بیخود مرنعو زن. توی این خانه‌یی که من می‌شناسم غیر از يك لقمه گوشت چیزی پیدا نمی‌شود!» طبیعی است که بنده هم این کنایه‌ها را زیرسبیلی در می‌کنم.

اما پریشب گرفتاری و علت ناله‌های سیلوی خانم این بود که همان گوشت هم که ظاهراً باید تنها تجمّل و لذت زندگیش باشد برایش فراهم نبود؛ عیال به‌همه قصایبهای آشنا سر زده بود و دست خالی برگشته بود و اصرار داشت که من به جستجوی گوشت بروم. چون خسته بودم خواستم با سرو صدا و شلوغ کردن و شعرخواندن از زیر این بارشانه خالی کنم. ولی فایده‌ی نکرد. حتی به‌مناسبت خواندن شعر سعدی:

«زور باید نه زر که بانو را

گزری دوست تر که ده من گوشت،

مطلب گزنده‌ای شنیدم. اینهم از گرفتاریهای بسی‌دقتی در آوردن اشعار فارسی به‌عنوان شاهد مثال است. زیرا غالباً اگر يك مصراع به نفع خواننده است مصراع دیگرش به‌ضرر اوست بخصوص اشعاری که مطلب مورد نظر در مصراع دوم آنهاست، از آنجا که نمی‌شود بیت را از نصفه شروع کرد، ایجاد دردسر می‌کنند. باری به ناچار به جستجوی گوشت موزه ازپای درنیاورده دو- باره به‌راه افتادم.

تا بلو دوم

به‌تمنای گوشت مردن به

اول به يك فروشگاه بزرگ و معروف سرزدم. دریغ از پاره‌استخوانی! جمعی به‌تو مشغول و تو غایب زمیانه... ناچار اتوموبیل را در يك پارکینگ گذاشتم. پاشنه‌ها را ورکشیدم و به‌مدد حافظه متوسط الحال به‌طرف قصایبهایی که یادم می‌آمد از جلو آنها گذشته‌ام به‌راه افتادم. به‌سه قصایب درخیابانهای بالا و وسط شهر سرکشیدم. با آدمهای عجیب و قصایبهای غریب روبرو شدم.

اولی خیلی بی‌حوصله مشغول تمیز کردن چرخ گوشت و کارد و ساطور

و سایر آلات و ابزارش بود. در جواب من بدون ادای کلمه‌یی سر تکان داد. وقتی توضیح بیشتری خواستم در حالی که توی سوراخهای يك دایره فلزی مشبك فوت می کرد گفت:

— آقا، انگار مال تهرون نیستی!

ادامه مذاکره را بی فایده دیدم. در راه بمقصد قصابی دوم، به حرف او فکر کردم. مثل اینکه حق داشت. چطور من که در تهران زندگی می کردم به این مسئله فکر نکرده بودم. انگار نبودم. با اینهمه مقالات جراید و مصاحبه‌های پی در پی رادیو تلویزیون چطور از مشکل گوشت غافل مانده بودم. برای تبرئه خود فکر کردم چون غذاخور عمده‌یی نیستم و به بودن یا نبودن گوشت دريك لقمه غذایی که همیشه با عجله می خورم فکر نمی کنم در نتیجه... ولی همینجا میخ خود را گرفتیم: «نه، برادر از ما هیچ لخم ترو تمیز توی خورش قورمه سبزی یا خورش کرفس هیچ بدت نمی آید، بلکه لذت هم می بری!»

چون راهی برای تبرئه خود نیافتم بی جهت به در و دیوار زدم بقول شیخ بزرگوار شیراز چون عاقبت الامر دلیلم نماند ذلیلش کردم، دست تعدی دراز کردم و بیهوده گفتن آغاز چه سنت جاهلانست که چون به دلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند. غایبانه فرزندی را به باد ناسزا گرفتم که چرا از حیوانات گربه، آنهم گربه سویسی انتخاب کرده است که فقط گوشت می خورد. ولی بعد پشیمان شدم. اگر خدای نا کرده به جای گربه سویسی، طوطی استرالیایی می آورد مشکلم بیشتر می شد زیرا به طوطی شکر شکن هم باید قند و شکر داد! مضافاً به اینکه چون زبان دارد و پرنده پرچانه‌یی است چه بسا سؤالات صعب و مزاحمی هم که نمی کرد!

*

به قصابی دوم رسیده بودم. این یکی کمی خوش خلق تر از اولی بود. با قیافه باز پرسید که چه نوع گوشتی می خواهم گفتم هر چه داری بده چون از پا افتادم.

قصاب کلاه مخملی مشکی را با پشت دست بالا زد و گفت:

— آخر آقا، گوشت گاو داریم، گوساله داریم، منجمد داریم، غیر منجمد داریم (نگاه نگران به اطراف) یعنی سرد داریم، گرم داریم، بی استخوان داریم،

با استخوان داریم...

با شغف فریاد زدم:

— گاو یا گوساله بی استخوان.

— ده نداریم دیگر.

— آقا مرا مسخره کرده اید؟ الآن شما گفتید گوشت گاو داریم، گوساله

داریم، بی استخوان داریم...

حرفم را قطع کرد:

— شما مال این ولایت نیستی؟

دفعه دوم بود که این سؤال را از من می کردند. ظن واقعیتی در آن

بردم. بانگرانی پرسیدم:

— چطور مگر؟

— آقا جان، این زبان ولایت مساست. می گوئیم آدم بامعرفت داریم،

آدم بی معرفت داریم، آدم باشعور داریم، آدم بی شعور داریم، آدم پرخور

داریم، آدم کم خور داریم... اینها معنیش این نیست که همه این آدمها را توی

این دکان داریم. یعنی اینجور آدمها هم هستند.

حرفش آنقدر منطقی بود که دیگر جرئت نکردم ادامه بدهم. به طرف

قصابی سوم به راه افتادم.

مثالش خیلی روشن و منطقی بود. ولی کمی هم به شك افتادم که در

انتخاب مثال آدم باشعور و بی شعور خواسته است حالات و روحیات کسی را

که ساعت هفت بعد از ظهر در شهر تهران دنبال گوشت گوساله می گردد،

مجسم کند... ولی به خود نهیب زدم: بابا، بدلت بد نیاور! مثل آدم کم خور

و پر خور را هم زد. کم خوراکی که عیب نیست. بیشتر آدمهای این شهر برای

حفظ تناسب اندام یا حفظ تناسب بودجه کم خور هستند. تازه پر خوری هم

عیب نیست. مگر نه اینکه رستم قهرمان قهرمانان ما پرمی خورد؟ مگر یادت

رفته است که به روایت فردوسی در میهمانی اسفندیار رستم آنقدر گوشت بره

خورد که دهن همه از تعجب باز ماند:

یل اسفندیار و گوان یکسره

ز هر سو نهادند پیشش بره

چو بنهاد رستم به خوردن گرفت

بماند اندر آن خوردن اندر شگفت.

اصلاً بهتر است دیگر فکر این جناب قصاب را از سر بیرون کنم و فکر قصابی بعدی باشم.

حالا مسئله تازه‌یی پیش آمده بود. یادم نمی‌آمد سر راه کجا قصابی دیده بودم. خدایا دیگر کجا بروم؟ ... به یاد حکایت راه‌پیمایی شیخ ابی سعید ابی - الخیر قدس الله روحه العزیز در طلب گوشت، افتادم. آن حکایت که در اسرار - التوحید نقل شده چنین است:

«آورده‌اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیان را چند روز بود که گوشت نبود و یک هفته زیادت بگذشت که حسن (حسن مؤدب خادم و باصلاح پیشکار شیخ) را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می‌بود و ظاهر نمی‌کردند. روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه راه مرو برون شدند و بر بالای زعقل شد که بر سر بیابان مرو هست... و بهر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی. چون شیخ بر آن بالا شد و بایستاد و ساعتی توقف کرد آهویی از صحرا بدید آمد و روی سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می‌گشت و شیخ را آب از چشم می‌چکید می‌گفت نباید نباید. آهویک همچنان در خاک می‌غلطید. پس شیخ رو به جمع کرد و گفت دانید که این آهو چه می‌گوید؟ می‌گوید که من آمده‌ام تا خود فدای اصحابنا بکنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می‌گوییم که نباید، که فرزندان داری و الحاح می‌کند و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نعره‌ها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می‌غلطید. پس شیخ به حسن اشارت کرد. گفت او را به دکان سعد قصاب بر و بگو که به کاردی تیز به سنت این آهو را بسمل کن (توضیح به قصد خوانندگان دبستانی: بسمل کن یعنی سر ببر) و امشب صوفیان را چیزی بساز. حسن چنانکه اشارت کرده بود به جای آورد و آن شب جماعت از گوشت آهو بیاسودند.»

ضمن طی طریق به طرف قصابی بعدی به این حکایت فکر می‌کردم. به خود گفتم که کاش من هم مثل شیخ قدس الله روحه العزیز آدرس محلی را می - دانستم که هر وقت قبضی حاصل می‌شد آنجا می‌رفتم.

ولی از شکمپرستی و شکمبارگی صوفیان انگشت به دهان مانده بودم. آهوی بچه دار به خاک می‌افتد و می‌خواهد که خود را فدای اصحابنا بکند. در حالی که شیخ بسیار بگریسته است و اصحابنا نعره‌ها زده‌اند و آنها را حالتها رفته است قاعدتاً بایستی آهو را می‌بخشیدند و پیش بچه‌هایش بر می‌گرداندند.

ولی آهویك را به دست سعد قصاب سر می برند و جماعت اصحابنا از گوشت او می آسایند. ای کارد به شکم اصحابنا بخورد! ... اما زود قضاوت نکنیم! اگر این روزها آهویکی حتی با ده سراهل و عیال جلو راهمان ببینیم آیا اطمینان داریم که او را نزد سعد قصاب نمی فرستیم؟

همچنان می رفتم تا به قصابی سوم رسیدم.

— سلام علیکم. انشاءالله حال سرکار خوب است... خیلی ببخشید، اگر ممکن باشد يك کمی گوشت به بنده مرحمت کنید. هرچه باشد: گاو، گوساله، گوسفند، سرد، گرم، منقبض یا منبسط فرقی نمی کند.

قصاب که مشغول خوردن چای بود حبه قند را از این لپ به آن لپ منتقل کرد از لای سبیل پر پشتش لبهایش، به تبسمی باز شد. ابرویی بالا انداخت، و بالهجه قزوینی غلیظی گفت:

— ده نکن همچین، بالام جان.

— منظورتان اینست که ندارید؟

— داریم بالام جان، اما گوشت نداریم. بفرمایید چای میل کنید!

جای ماندن نبود. به راه افتادم. دریکی از کوچه های تنگ و تاریک شیراز قرن هفتم سعدی بزرگوار را دیدم که زنبیل خالی به دست و گره بر پیشانی زیر لب می خواند:

به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

درد سعدی از درد سن سبکتر بود. چون حالی کردن تقاضای زشت قصابان به زن و بچه شیرازی آسانتر از فهماندن مطلب به گربه بی تمیز سوییسی است.

تابلو سوم

با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

اما عاقبت به همت والای شیخ اجل شیراز مشکلم آسان شد. اسم سعدی و الفاظ سیلوی و گربه و خانه در مغزم جابجا شد و کم کم فورم شعر به خود گرفت. «یکی گربه در خانه زال بود...» راستی این گربه چه کرد؟ کجارت؟

روان شد به مهمانسرای امیر!... آهسان، مهمانسرا، کافه، رستوران...
جستم!!

با قدمهای کشان ولی مصمم به رستورانی که گاهگاه برای خوردن غذا به آنجا می‌روم، رفتم. با رئیس صندوق رستوران سلام و علیک گرمی کردم. اما حقیقت اینکه رویم نشد به او بگویم گوشت برای گربه می‌خواهم. برای اینکه اولاً گربه در نظرش یکی از همین گربه‌های گرسنه کتک خورده خیابانی می‌آمد و مسلماً جز رگ و ریشه و آشغال گوشت چیزی تحویل نمی‌داد و از طرفی با آنچه از فراوانی گوشت به‌رأی العین دیده بودم نمی‌توانستم، یعنی زبانه نمی‌کردید، که بگویم گوشت برای گربه می‌خواهم.

— عرض شود به حضورتان که... یعنی مشکلی دارم که به شما متوسل شده‌ام. بنده زاده مریض شده و دکتر مطلقاً خوردن خورش و چیزهای بودار را برایش منع کرده است. گفته اگر اشتها داشت يك بیفتك بدون نمك و فلفل با کمی کره سرخ کنید بخورد. حالا اگر لطف بفرمایید يك تکه گوشت بیفتکی...

— اختیار دارید، با کمال میل. يك دقیقه صبر کنید به آشپزخانه می‌گویم برایتان بپیچد.

در این میان شخصی که پشت به من داشت با حرکات عصبی با تلفن کنار دست رئیس صندوق ورمی‌رفت. ظاهراً نمی‌توانست نمره‌اش را بگیرد. همراه با فحش نسبتاً رکیکی به عنوان مدیر عامل شرکت تلفن‌گوشی را روی دوشاخه کوبید.

— هنوز حرف می‌زند؟

— نه آقا، این تلفن صاحب مرده صبر نمی‌کند ببیند من چه نمره‌یی را می‌خواهم بعد بگوید حرف می‌زند. همان دو نمره اولش را که می‌گیرم می‌گوید حرف می‌زند. آدم واقعاً نمی‌داند چه خاکی...

ده! سلام علیکم. چطور است حال جنابعالی؟ خیلی عذر می‌خواهم پشتم به شما بود ندیدمتان...

— خیلی خوشوقتم. انشاءالله حال مبارك خوبست؟

— آقا چه حالی!... يك ربع است می‌خواهم به منزل تلفن بزنم نمی‌شود... راستی شما بودید گفتید آقا زاده مریض است برایش گوشت

می‌خواستید؟

- بله، یعنی در واقع...

- خدا بد ندهد! چه کسالتی دارند آقا زاده؟

- عرض شود که... یعنی در واقع يك کسالتی که... چطور عرض کنم...

يك دانه‌هایی به صورت و بدنش زده که... حالا دکتر غذاهای بودار را برایش منع کرده...

- حتماً آبله مرغان است. بنده زاده اصغر هم دوماه پیش گرفته بود...

ببینم! دانه‌ها شبیه تاوهای ریز نیست؟

- والله... یعنی... نه، جوشهای ریز است.

- نخیر همان آبله مرغان است. چند درجه تب دارد؟ حتماً درجه بالا

است؟ حدود سی و نه و چهل؟

- عرض شود که... نه، یعنی تب ندارد.

- همان خودش است. آبله مرغان است. ببینم! بچه آبله مرغانی را

می‌خواهید گوشت بدهید بخورد؟ پس بفرمایید می‌خواهید طفل معصوم را تلف کنید!

- می‌دانید... یعنی در واقع دکترش...

- دکترش غلط کرده! آقا ما شش تا بچه بزرگ کرده ایم...

آشنای بنده که حتی اسمش را به یاد نمی‌آوردم رو به رییس صندوق که شاهد گفتگوی ما بود کرد و فریاد زد:

- آقا جان، سفارش گوشت آقا را کنسل کن!...

- آخر جناب آقای...

- اصلاً حرف ندارد. به جان خودتان، به جان شش تا بچه ام اگر

بگذارم همچو بی‌احتیاطی بکنید! (رو به رییس صندوق) نخیر، همان که عرض کردم. به این آقا گوشت نمی‌دهید. جوابشان هم با من.

داشتم از کوره در می‌رفتم.

- یکدنیا از نظر لطف و توجهتان تشکر می‌کنم ولی دکترش اینطور

تجویز کرده. من که نمی‌توانم سرخود غذایش را...

- آقا کاری ندارد. بنده الآن جلوشما به دوتا دکتر درجه يك اطفال

تلفن می‌کنم... مکه هم توی قلك تلفن هست... البته اگر این تلفن صاحب-

مرده جواب بدهد!

در حالی که آشنای بنده مشغول گرفتن نمره تلفن شده بود، گارسنی با يك بسته كوچك به طرف رییس صندوق می آمد. با اشاره یی او را به طرف خود خواندم و با اشاره دیگری قیمت را از رییس صندوق پرسیدم. خوشبختانه هنوز آن آشنا نتوانسته بود با تلفن صاحب مرده نمره دکتر اطفال را بگیرد که زیر گوشش فریاد زدم:

— قربان شما، خیلی ممنون... افسر پلیس دارد روی ساشینم جریمه می چسباند.

و فرار کردم.

در اتومبیل، در راه بازگشت به خانه از این فرج بعد از شدت آنچنان احساس خوشبختی و لذت می کردم که يك وقت دیدم دارم مثنوی مولانا زمزمه می کنم و کم کم صدای بالا می رود. از فرط خوشی صدای بدخودم به گوشم کمی از صدای محمودی خوانساری نداشت:

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل

سوی خانه بسا دو صد جهد طویل

گفت زن... (بالا رفتن صدا در حدود چهار دانگ، اخم عابری و سایر رانندگان، بالا کشیدن شیشه، ادامه آواز)...

پایان



بخش امثال و حکم فارسی

آب که سر بالا می رود قور باغه ابوعطا می خواند

زمینزاده: قاسم! چند دفعه باید بگویم روزهایی که مشتری برای دیدن

زمینهای شهرک می آید این منبع بالای تپه را خالی نگذار.

قاسم: قربان موتور همپ داغ می کند. تا آب از این پایین به بالای تپه

برسد خیلی زور به موتور سی آید. وانگهی الآن منبع نصفه است.

زمینزاده: [با فریاد] برو توی دفتر، چشمهای کور شدهات را باز کن، ببین که ما توی نقشه راهنمای شهرک دوتا نهر بزرگ به رنگ آبی کشیده ایم. مردم عقلشان به چشمشان است. می خواهیم وقتی مشتریها می آیند برای نیمساعت هم که شده ماچند سنگ آب توی این دوتا نهر بیندازیم.

قاسم: یعنی خیال می کنید مردم خرند؟... باور می کنند که بالای تپه ما می توانیم دوتا نهر به این بزرگی آب جاری بهشان بدهیم؟
زمینزاده: از این بدتر هم را هم باور کرده اند.

قاسم: یعنی بین مشتریها يك نفر نیست که بفهمد برای راه انداختن همچه آبی باید صد میلیون تومن خرج بشود؟
زمینزاده: وقتی زمینهای شهرک را خریدند خودشان يك خاکی سرشان می کنند.

قاسم: [سر تکان می دهد] چشم، ما پمپ را راه می اندازیم! اما اگر تا فردا صبح ترکید پای ما نیست.

قاسم موتور را روشن می کند. از لوله باریکی که از چاه تا منبع بالای تپه کشیده شده آب باریکی به جریان می افتد. زمینزاده به طرف اتاقکی که نزدیک چاه ساخته اند می رود. بالای در ورودی تابلو بزرگی دیده می شود: «شهرک آکاپولکو - با مدرن ترین تأسیسات شهر سازی - آب لوله کشی - برق - تلفن - قطعات ۱۰۰۰ تا ۵۰۰ متری نقد واقساط به فروش می رسد. ریه های خود را از دود گازوییل نجات دهید.»

زمینزاده وارد دفتر می شود. عرق از پیشانی پاک می کند و برای رفع خستگی رادیو را روشن می کند:

«... يك شاخه گل، برنامه شماره ۹۹۹ با همکاری هنرمندان ارجمند پرویز یاحقی، فرهنگ شریف، حسین تهرانی. اشعار متن برنامه از معینی کرمانشاهی، غزل آواز از حمیدی شیرازی، با صدای گرم هنرمند ارجمند وزغ مردابی. آهنگ در دستگاه ابوعطا...»

رستم است و همین يك دست اسلحه

رستم در حال لباس پوشیدن است زیر پیراهنی را پوشیده است. با يك دست ریش را بالا نگه می‌دارد و با دست دیگر دگمهٔ یقه‌اش را می‌بندد.

رستم: تهمینه!... این زره من حاضر نشده؟

تهمینه: چه خبر است اینقدر دادمی زنی؟ سرشانه‌اش پاره شده بود داده‌ام لحیم کنند... لابد آقا توقع دارند وقتی زرهشان پاره می‌شود من بنشینم خودم لحیمش کنم... انگار مادرم مرا برای کلفتی آقا زاییده!... بعله گفתי، صد دفعه هم گفתי، ساعت نه باید توی میدان جنگ باشی. باید با اسفندیار جنگ کنی! آقا نمی‌توانستند مثل همهٔ مردم يك کار و کاسبی حسابی پیدا کنند که باید مرتب بروند زدو خورد کنند... زدو خورد و کشتی هم شد نون و آب! از صبح تا غروب باید بسا این بچه ذلیل مرده، این سهراب کارد خورده سروکله بزنی، آقا هم وقتی پیداشون می‌شود عجله دارند بروند بزنند چشم و چارچوان مردم را کور کنند، نخیر حرف زن! می‌دانم چه می‌خواهی بگویی! می‌خواهی بگویی از کجا معلوم که آن چشم و چارتر را کور نکنه! لازم نیست خودت را به موش مردگی بزنی! می‌دانم چه هفت خطی هستی! وانگهی توی مدرسه تو شاهنامهٔ فردوسی خوانده‌ام که می‌زنی چشم این مادر-مرده را کور می‌کنی! این فردوسی هم نور به قبرش بباره ترا خیلی باد داده. کاشکی می‌آمد از من می‌پرسید تا بهش می‌گفتم که چه رستم صولتی هستی، خوبه، خوبه، حرف زن می‌دانم حالا می-خواهی بز این يك تخم و ترکات را بدهی، همین بلندی پز بدهی. يك دفعه به عمرت يك غلطی کردی آنهم نمی‌دانم چه معجزی شده بود که توانستی. آنهایی که هی رستم رستم می‌زنند بیایند از دل من بپرسند! قهرمان بزرگ، پهلوان پهلوانان، سرش يك وجبی بتکاست خورخورش به آسمان می‌رود. دنبال چی می‌گردی؟ لابد دنبال گرز! لازم نیست گرز بلند کنی! گرز بلند نکرده کت و کمربت به این حال روزگار است، چه رسد به اینکه گرز هم بلند کنی! ای

خدا! من چه گناهی به درگاه تو کرده بودم که گیر این مرد افتادم؟ فقط بلد است ریشش را گنده کند! بله، ریش پهن و دراز، سینه ستبر، بازوی کلفت اما همین! من بدبخت این را به کی بگویم؟ بخشکی بخت! ای بابا! خدا غریق رحمت کند که اینقدر ساده بودی! ای مادر، خدا پیامرزدت که هی می گفتمی دست من از قبر بیرون می ماند اگر تو شوهر نکرده باشی! بیایند ببینند چه شوهری! چه مردی! چه پهلوانی! اصلاً تو چرا اینقدر حرف می زنی مرد؟ خدا بدور؟ تمام قوتش ریخته توی چانه اش! کاشکی صدیک زور چانه ات توی تنت بود! وای! وای! خفقان می گیری یانه؟ سرم رفت مرد، از بس حرف زدی!

کورکور را می جوید و آب گودال را

صحنه اول

[مردی که عینک ذره بینی ضخیمی به چشم دارد از يك رهگذر سراغ عینکی دیگری را که نزدیکی اوست می گیرد. رهگذر آنها را نزد یکدیگر می برد.]

اولی: با این چشمهای کورم نزدیک بود تو را گم کنم. نمره چشمم باز زیاد شده باید بروم پیش دکتر.
دومی: سم باید بروم، دیگر با این عینک هیچ چیز را نمی بینم... مثل اینکه می خواهد باران بیاید زود باش برویم توی يك کافه.
دومی: برویم [براه می افتند و می روند]

صحنه دوم

[باران بند آمده است. آب در حاشیه خیابان راه افتاده است. يك روزنامه روی زمین افتاده است. آب حین عبور روی آن توقف می کند. چند لحظه به يك گوشه روزنامه خیره می شود. بعد عصبانی، مشت روی روزنامه می کوبد. نگاهی به آسمان می اندازد. يك تکه ابر سیاه در حال دور شدن است.]

آب: آهای ابری! صبر کن ببینم!

آب: [برمی‌گردد] بله، چه خبر شده؟

آب: مرده شور آن ریخت سیاه بیشعورت را ببرد. اینهم شد جاکه مرا آوردی!

آب: چی گفتی؟

آب: گفتم مرده شور آن ریخت سیاهت را ببرد!

آب: [سمعك خود را به گوش می‌گذارد] بلندتر بگو!

آب: [فریاد می‌زند] می‌گویم احمق! چند روز ما را دور گرداندی که بیاوری توی این شهر لعنتی!

آب: مگر چه عیبی دارد؟

آب: [روزنامه را نشان می‌دهد] آن عینك را بزَن به آن چشمهای کور- شده‌ات و این را بخوان!

آب: از آن فاصله که من نمی‌توانم بخوانم. عینك من تلسکوپ که نیست. خودت برایم بخوان!

آب: نوشته شهردار اینجا بهر کس که يك چاله یا گودال به او نشان بدهد جایزه می‌دهد. من توی يك شهر بی‌چاله و گودال چه خاکی به سرم بریزم؟

آب: [شرمنده] خیلی باید ببخشی عزیزم! من از زمان شهردار سابق تا حالا این طرفه‌انیا آمده بودم، نمی‌دانستم دیگر اینجا چاله و گودال پیدا نمی‌شود.

آب: حالا من یقه‌کی را بچسبم؟

آب: کاری ندارد. دست و پات را دراز کن توی آفتاب بخواب دوباره بخار می‌شوی می‌آیی پیش خودم. این دفعه می‌برمت پاریس و لندن و سانفرانسیسکو که چاله و گودال داشته باشد!

خر ما از کره گی دم نداشت

[در قهوه‌خانه ده - کل رحیم در حالی که یکی از مجله‌های زنانه پایتخت را به دست دارد وارد می‌شود و به طرف میرزا جواد محرر ده می‌رود.]

کل رحیم: میرزا جواد، می شود سرماننت بگذاری، این را برایم بخوانی؟...
مثل اینکه این دفعه جواب ما را چاپ زده اند.

میرزا جواد: چشم، بگو چایی بیاورند... [مجله را باز می کند و می خواند]
«هر سؤالی و هر مشکلی داری از نازی پرس- دختر امروز پاسخ-
گوی دخترها و پسرهای روز» [به کل رحیم] تو راجع به چه
مشکلی سؤال کرده بودی؟

کل رحیم: راجع به این خرمان که دم ندارد... خودت برایم کاغذش را
نوشتی!

میرزا جواد: [صفحه مجله را بررسی می کند] آهان پیدایش کردم [می خواند]
«آقای کل رحیم رحیم آبادی، نامه ات رسید خیلی برای خودت و خرت
متأسف شدم. نوشته بودی که خرت از نداشتن دم ناراحت است
و رنج می برد. من بخصوص راجع به ناراحتی او با يك خانم
متخصص روانشناسی مشورت کردم. او هم مثل من معتقد است
که راه معالجه خرت تلقین و به اصطلاح علمی «ساجسشن» است.
تو باید روحیه او را تقویت کنی باید مخصوصاً به او بفهمانی که
آدم نباید به آنچه ندارد فکر کند بلکه باید آن چیزهایی را که دارد
در نظر داشته باشد و جای خالی نقایص را با محاسن پر کند. این
يك واقعیت غیر قابل انکار است که مردم بجای لذت بردن از آن
چیزهایی که دارند و شاید بیش از دیگران هم دارند، غصه آن
چیزهایی را که ندارند می خورند. مخصوصاً این جواب مرا برای
خرت بخوان و به او بگو که چه بسا نازی هم حسرت چیزهایی را
که تو داری می خورد و این شعر رودکی بزرگ را از جانب من
برایش بخوان:

شو تا قیامت آید زاری کن

کی رفته را به زاری باز آری

دوستدار هردوی شما دوهیزه نازی،

هر که بامش بیش برفش بیشتر

سپور سالخورده با زحمت زیاد، عرق ریزان و نفس زنان مشغول
حمل برف با جرخ دستی است. باندازه ظرفیت يك توانت در

چرخ دستی برف انباشته است. رگهای دستش از شدت فشار
 بارسنگین بیرون زده است.

درویش علی: یا هو، مش کریم، چطوری؟ بساندازه يك زمستان برف
 داری!

مش کریم: مستحق دعاییم، درویش.

درویش علی: یا هو! کجاها هستی؟ آنوقتها طرفهای مفت آباد بودی! اینجاها
 چه کار می کنی؟

مش کریم: مفت آباد را ساختمان کردند ما را هم جواب کردند شبهاتوی
 قهوه خانه کل ممد می خوابیم.

درویش علی: از آنجا می آیی اینجا؟

مش کریم: کار است برادر باید کرد.

درویش علی: چرا اینقدر برف داری؟

مش کریم: والله این حاج آقا برفهای پشت بامهاش را ریخته بودتوی
 کوچه بعد به برزن شکایت کرده بود که اینهارا نمی برند. از
 برزن گفته اند باید تا امشب کوچه پاک بشود.

درویش علی: یا هو!... حق است!

سگ زرد برادر شغال است

سگ زرد: سلام خانداداش!

شغال: ده! تویی؟ سلام داداش! قربان شکل ماهت!

[دیده بوسی گرم و جنبانیدن صمیمانه دم]

شغال: اصلاً نشناختمت داداش! خوب بساریك ماریك کردی! رژیم
 لاغری گرفتی؟ آن دفعه خیلی چاق و چله بودی! خوب، حال و
 احوالت چطور است؟

سگ زرد: زیر سایه شما زنده ایم.

شغال: خوب، تعریف کن چه کارها می کنی! از شهر که راضی هستی!

سگ زرد: والله، خانداداش، خوب که فکرش را می کنم می بینم مثل اینکه
 شما حق داشتید می گفتید توی ده بمان بایک لقمه مرغ و خروس

و دوتا حبه انگور بساز.

شغال: دیگر شوخی نکن! خوشی زیر دلت زده... آن موقع که به تو نصیحت می کردم خودم جوان بودم هنوز چوب و چماق دهاتیها توی سر و کمرم نخورده بود... همین پریروز يك مرغ مردنی گرفتم... آخ! هنوز که هنوز است کمرم درد می کند.

سگ زرد: ولی خوب هرچی باشد کار آزاد دارید يك لقمه نان بی منت می-خوريد در صورتی که...

شغال: حرف مفت نزن. راحت نشسته پی يك دمی تکان می دهی يك لقمه نان و گوشت واستخوانی جلویت می اندازند. اینها همه اش هو و جنجال است: کار آزاد، کار آزاد...

سگ زرد: خانداداش شما زجر روحیش را حساب نمی کنید که آدم صبح تا غروب چقدر باید حساب کارش را داشته باشد؟ توی خانه های بالای شهر يك عده نشسته اند سر سفره غذاهای چرب و نرم می-خورند شما باید دوروبرشان مرتباً دم تکان بدهید، گاهی يك واقی بکنید...

شغال: خوب اینکار کجایش زحمت دارد؟

سگ زرد: ده همه زحمتش همینجاست. اولاً اگر دوروبرشان نروی و دم تکان ندهی، اگر تازی شکاری و سگ اصحاب کهف هم باشی اصلاً یادشان می رود که تو هستی... باید جلو بروی و دم تکان بدهی. تازه آنجا هم باید مواظب باشی که اگر يك کمی صدای واق و اق ضعیف باشد اعتنائت نمی کنند و اگر يك ذره صدای واق و اق بلندتر از اندازه بشود نوکر و کلفتشان را صدا می کنند که با چوب و چماق بیرون ت کنند... از صبح تا شب باید توی کار اندازه گیری میزان واق و اق و دم جنباندن باشی.

شغال: خوب، مجبور نیستی همیشه توی خانه شمال شهرها بروی... برو جنوب شهر.

سگ زرد: خدا پدرت را بیا مرزد خانداداش، آنطرفها خودشان آنقدر بی-گوشتی می کشند که گاهی به رانهای خود ما هم چپ چپ نگاه می کنند.

سیر به پیاز می گوید چه بویی می دهی

[در آشپزخانه]

سیر: [دماغ خود را گرفته] واخ، واخ! مرده شور هرچی آدم بو کند و دست ببرد! تو چرا اینقدر بد بویی بچه!

پیاز: [رنجیده به طرف هویج می رود] من چقدر بد بختم!

هویج: چی شده عزیزم؟

پیاز: سیر به من می گوید بو می دهی!

صاحبخانه: [فریاد شادی] پیدا کردم عزیزم!

شهین: چی پیدا کردی؟

صاحبخانه: برای لانسه کردن خمیر دندان جدیدمان یک ایده عالی...

شهین: نمی فهمم، چطور پیدا کردی؟ چه ایده ای؟

صاحبخانه: نشنیدی سیر به پیاز چی گفت؟

شهین: چرا شنیدم.

صاحبخانه: برای آگهی تلویزیونی جان می دهد. سیر به پیاز می گوید چه

بویی می دهی. پیاز به هویج شکایت می کند... اما هویج جواب

می دهد: «کاری ندارد عزیزم، خمیر دندان پلینوکیو مصرف

کن! و گوینده مداخله می کند: خمیر دندان پلینوکیو با ماده

مخصوص اس. اچ. پی. دندان شمارا علیه کرم خوردگی و زنگ

بیمه می کند» چطور است عزیزم؟

شهین: اس. اچ. پی. دیگر چه ماده ای است؟

صاحبخانه: سیر- هویج- پیاز.

شهین: خوب، مردم می فهمند!

صاحبخانه: مگر اینهمه خمیر دندان با ماده مخصوص که تبلیغ می کنند تا

حالا کسی پرسیده این ماده مخصوص چی هست و کی گفته که

برای دندانها خوبست؟ زنده باد خمیر دندان پلینوکیو با ماده

مخصوص اس. اچ. پی!

توبه گرگ مرگ است

مجلس ترحیم

با نهایت تأسف درگذشت جناب آقای گرگ توبه کاران (گرگ المملک) کارمند صدیق بازنشسته و عضو این کانون را به اطلاع می‌رساند. مجلس ختم آن مرحوم از ساعت ۹ تا ۱۱ شب در سیاه‌بیشه برگزار خواهد شد.

کانون بازنشستگان بیشه

با کمال تأسف درگذشت شادروان گرگ توبه کاران (گرگ المملک) نوه عموی گرامی آقای گرگ اختر معاون مدیر عامل این شرکت را به اطلاع می‌رساند. مجلس ختم آن مرحوم از ساعت ۹ تا ۱۱ شب در سیاه‌بیشه برگزار خواهد شد.

شرکت سهامی چنگ و دندان با مسئولیت محدود

با نهایت تأسف درگذشت نا بهنگام جناب آقای گرگ توبه کاران (گرگ المملک) نا برادری پسردایی گرامی آقای گرگ نژاد کارمند حسابداری این بنگاه را به اطلاع می‌رساند. مجلس فاتحه آن مرحوم از ساعت ۹ تا ۱۱ شب در سیاه‌بیشه برگزار خواهد شد.

بنگاه اصلاح نژاد کوسفند مریئوس

دوستان و همکاران آقای گرگ نیا درگذشت نا بهنگام پدر بزرگ باجناب همکار گرامی خود، جناب آقای گرگ توبه کاران را به اطلاع می‌رساند. مجلس فاتحه آن مرحوم از ساعت ۹ تا ۱۱ شب در سیاه‌بیشه برگزار خواهد شد.

کارمندان و مهندسان مؤسسه تصفیه دنبه و جری

رفتگی و شکست محفل ما هم محفل ما و هم دل ما

با نهایت تأثر و تألم درگذشت جناب آقای گرگ توبه کاران (گرگ المملک) بزرگ خاندان گریان را به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رساند. ختم آن شادروان از ۹ تا ۱۱ شب در سیاه‌بیشه برگزار خواهد شد.

خانواده‌های: ثوبه‌کاران - مریک‌زاده - مریک‌نیا - مریک‌پور - مریک‌نژاد -
مری - مریک‌اختر - مزور - سپیدندان - نیرچنگال - گوسفندپرست و خانواده‌های
وابسته.

ما در گذشت مرحوم گرگ‌الملک را که از افراد خیر و نیکوکار بودند
به عموم بازماندگان فقید سعید مخصوصاً آقای دکتر گرگ‌زاده فرزند برومند
ایشان تسلیت می‌گوییم.

(توضیح: تعداد یازده فقره آگهی ادارات و شرکتهای کارفرمای
بستگان مرحوم گرگ‌الملک به علت کمبود جا در شماره فردا چاپ خواهد
شد).

لاف در غریبی و... در بازار مسگرها

اکبرخان: چطور اینطرفها جناب آقای عباسقلی خان؟
عباسقلی خان: والله آمده‌ام بازار مسگرها يك ديگك بزرگ بخرم.
اکبرخان: انشاءالله برای امر خیری است.
عباسقلی خان: عرض شود، يك میهمانی بزرگی داریم به افتخار بنده زاده
علیمردان... یعنی در واقع دکتر مهندس علیمردان خان که
از امریکا برگشته است.
اکبرخان: ده! آقا زاده برگشته؟... مثل اینکه می‌فرمودید همان جاها
پیشنهاد کار به ایشان شده و ممکن است بمانند.
عباسقلی خان: بله، آنکه خیلی... پیشنهادهای مفصلی داشت ولی...
[روزنامه را باز می‌کند] مگر روزنامه را ملاحظه
نفرمودید؟

[عباسقلی خان روزنامه را به او نشان می‌دهد. زیرعکس جوانی
بسیار زلف بلند و کلاه چهار گوش دانشگاهی امریکا، شرحی
نوشته شده است. اکبرخان روزنامه را می‌گیرد و به صدای
بلند می‌خواند، «آقای دکتر مهندس علیمردان خان که چند
سال قبل برای ادامه تحصیلات به امریکا عزیمت نموده بود پس
از اخذ درجه کار. ال. ام. وی. آی. ای. از دانشگاههای معتبر

امریکا، دردانشگاه معروف هاروارد به تدریس مشغول شد و با اینکه اخیراً مقامات دانشگاهی آمریکا به مشارالیه پیشنهاد نموده بودند که به سمت سراسناده ممتاز دانشگاه مذکور با حقوق ماهی چهل و پنج هزار دلار مشغول کار شود نامبرده به سائقه میهن پرستی و علاقه به آب و خاک اجدادی پیشنهاد مذکور را رد کرد و به ایران مراجعت نمود. ما ضمن تبریک ورود ایشان به جناب آقای عباسقلی خان پدر ارجمندشان، به مقامات فرهنگی و دانشگاهی توصیه می نماییم که از وجود این دانشمند جوان ایرانی کمال استفاده را بنمایند. به نمایندگی از طرف انجمن فارغ التحصیلان - دکتر استقرارزاده]

اکبرخان: [روزنامه را می بندد] واقعاً تبریک عرض می کنم. ازچنین

پدر فهمیده و دانشمندی جز این پسری نباید انتظار داشت.

عباسقلی خان: خیلی تشکر می کنم. نظر لطف جنابعالی است. ما از دنیا دیگر

چه می خواهیم. همین لذتها و افتخارات برای ما کافی است...

خوب، با اجازه، انشاءالله به امید دیدار.

[عباسقلی خان از اکبرخان جدا می شود. وارد بازار مسکرها

می شود. در میان سروصدای چکشهاروی مس قدم زنان دیگهای

بزرگ مسی را برانداز می کند. گاهگاه ناگهان قیافه اش باز

می شود و هر دفعه، لحظه ای بعد از انبساط چهره او، آثار اخم

در صورت عابرین اطرافش نمایان می گردد.]

بخش تربیت سمعی بصری

عدهٔ زیادی از خوانندگان ما گله کرده اند که چرا ما فقط به اعلام خبر سخنرانی های علمی اکتفا می کنیم و از نقل مضامین سخن رانی برای استفاده و استفاده علاقمندان خودداری می کنیم.

برای پیروی از اوامر خوانندگان قسمتی از دو سخنرانی مهم هفتهٔ گذشته یعنی سخنرانی آقای دکتر عزت اله همایونفر در انجمن روابط فرهنگی ایران و آمریکا در باره «مقایسهٔ سعدی و دیل کارنگی» و سخنرانی حضرت استادی سید ابوطالب خان در انجمن روابط فرهنگی ایران و هولیوود دربارهٔ مقایسهٔ «مولانا جلال الدین بلخی و کلارک گیل» را برای استفادهٔ خوانندگان نقل میکنیم:

قسمتی از سخنرانی آقای دکتر همایونفر:

«مثلا باین شعر سعدی توجه کنید.»

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گیر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

ملاحظه بفرمائید این دو بیت شعر «آچار فرانسه است» بهر پیچی میخورد. بخدا بگوئید، بوزیر بگوئید، برئیس بگوئید، پیدر بگوئید، بمادر بگوئید، بدوست بگوئید، بهرکس که بگوئید دوستان را کجا کنی محروم و باو بدید که بزرگ است چطور ممکن است خود در مقام رفع بزرگی باشد.»

و اینک قسمتی از سخنرانی حضرت استادی سید ابوطالب خان:

«ملاحظه بفرمائید وقتی مولانا می فرماید : او جمیل است و یحب للجمال - کی جوان نو گزیند پیرزال، و وقتی در فیلم بر باد رفته کلارک

گیل با کمال خونسردی و یویان لی را به اولیویا دو هاویلاند ترجیح میدهد همان ایده و افکار مولانا را برای تماشاجی شرح میدهد پس نتیجه میگیریم که این بیت و آن حرکت کلارک گیل از یک منبع فیض سرچشمه گرفته اند و این شعر و آن حرکت هر دو در حکم «آچار پیچ گوشتی» هستند با این تفاوت که «آچار» مولانا به تیزی «آچار کلارک گیل» نیست...» (دست زدن حضار) نقل تمام سخن رانی بعلت ضیق جا مقدور نیست. امید عفو داریم.

سخنرانی

نویسنده ارجمند حضرت استادی سید ابوطالب خان روز سه شنبه آینده ساعت هفت بعد از ظهر در محل انجمن روابط فرهنگی ایران و هالیوود (جنب دبیرخانه شورای عالی آسمون ریسمن) تحت عنوان: «مقایسه مولانا جلال الدین محمد مولوی و کلارک گیل سخن رانی می فرمایند استفاده از موقعیت را بعموم علاقمندان بفرهنگ ملی توصیه میکنیم.

نمیدانم از دست این چشم هم چشمی اعضا محترم شورای عالی بکجا پناه ببرم مثل بچه های بهانه گیر هر چیزی چشمشان می بیند دلشان میخواهد و دلیل و منطق هم نمی فهمند. هفته گذشته پانسیونر محترم ما آقای دکتر عزت اله همایونفر در انجمن روابط ایران و آمریکا نطقی درباره «مقایسه سعدی و دیل کارنگی» (نویسنده آئین دوست یابی) ایراد فرمودند برای تمام علاقمندان به مباحث ادبی و اجتماعی موضوع خاتمه یافت ولی برای ما اول گرفتاریها بود حضرت استادی سید ابوطالب خان پاهای مبارکشان را توی یک کفش کردند که باید برای ایشانهم یک مجلس سخنرانی ترتیب بدهیم و در نتیجه اصرار غیر قابل مقاومت استاد ناچار شدیم یک مجلس سخنرانی که آگهی آنرا در بالا ملاحظه میفرمائید ترتیب بدهیم و لازم میدانیم از هم اکنون از حضرت استاد کلارک گیل بخاطر اینکه مقام و مرتبه ایشان را تا حد مولانا جلال الدین محمد بلخی پائین میآوریم پوزش بطلبیم.

کتابخانه آسمون ریسمون

کتاب «دریا» اثر آقای دکتر عزت اله همایونفر.

نکات جالب توجه این کتاب مقدمه ایست که آقای محمد علی وارسته یکی از وزرای اسبق دارائی بر آن نوشته اند و این مقدمه عزیراله خان را از تنگنای غربی نجات داد. توضیح آنکه عزیراله خان نوول هائی را که تا حالا نوشته است می خواهد منتشر کند دنبال یکی از ادبا می گشت که بر آن مقدمه بنویسد وقتی کتاب دریا را دید فهمید که مقدمه نویس خود را از میان سیاستمداران و اعضا^۱ عالیرتبه^۲ ادارات هم می تواند انتخاب کند. از این جهت نوشتن مقدمه مجموع نوول ها و اشعار خود را بر عهده «مدیرعامل شرکت پخش بذر وابسته به سازمان برنامه» گذاشته است.

استیل نویسنده بسیار زیباست در این کتاب مخصوصا= سعی شده است با نثر مسجع و مقفی بر زیبایی استیل افزوده شود بطوریکه اغلب به جملاتی نظیر «بوسه اش بود که از فضا برایم می فرستاد از قضا آدمم بگیرم چشمم به امیر افتاد» یا «عرق ورق زندگیش را بر گردانده بود» بر می خوریم. از نکات بسیار جالب توجه داستانها، گویائی و فصاحت نگاههاست که گاهی ده سطر و گاهی بیشتر صحبت می کنند. برای نمونه:

«گوهر نگاهم کرد با چشمانش می گفت که، دلت هنوز بچه است و قدر معشوق را نمیداند نمی فهمد که اگر معشوق بی ناز و افاده بود و مثل هلو از گلوی عاشق پائین رفت که دیگر لذت و کیفی ندارد. (توجه خوانندگان را بسه نقطه در نگاه جلب می کنیم) کیف عشق و عاشقی به پیچیدگی و در هم بودنش است و الا اگر معشوق هم مثل نان و آب در دست همه کس بود که این همه شعر و هنر بخاطرش خلق نمیشد!... (ایضا= توجه را بعلامت تعجب نگاه جلب می کنیم) معشوق باید مثل آتش باشد تا دل عاشق را گرم کند و روحش را پخته نماید خوشگلی و نور مثل عطر بخشیدنی است خوشگلها مثل چراغ هستند که چه بخواهند و چه نخواهند دلهای دیگران را روشن می کنند. خاصیت گل پاشیدن عطر و کار چراغ بخشیدن نور است» با اجازه نویسنده محترم پرچانگی نگاه را

بهمین جا خاتمه میدهیم و بقیه آنرا برای شماره بعد میگذاریم. در صفحه ۶۰ کتاب بحث جالبی راجع بعشق و پیاز وجود دارد که برای استفاده خوانندگان عینا نقل می کنیم: «دل زن مثل پیاز گرد و قلنبه است اشتهای زندگی را زیاد می کند. مردها پیاز را دو سه جور می خورند. آنهایی که به زن تملق و تعارف میکنند به فکلی های لاله زار شبیه اند که پیاز را پره پره کرده با نزاکت فرنگی مآبی میخورند این ها که مزه پیاز را نمی فهمند هیچ بوی آنهم لای دندانهایشان میماند و زنها ازشان بدشان میآید. دسته دوم آنهایی هستند که مثل لرهای زن ندیده هول شده پیاز را گاز میزنند، دیده اید چشمشان آب میافتد چون زهر پیاز موقع گاز زدن توی دهانشان میرود و اشک چشمشان را در میآورد. دسته سوم پیازخورهای حسایی هستند که نه پیاز را ورق ورق میخورند و نه یک هو گاز میزنند بلکه پوست پیاز را اول میکنند و بعد آنرا با مشت له می کنند که هم زهرش را گرفته باشند و هم برای گاز گرفتن راحت باشند این پیازخورها زن را همیشه مثل سایه بدنبال خود روان میکنند.»

فهرست اعلام

آ

افضل الدين بخارائی ۲۷

افلاطون ۴۵

الهی، کارون ۱۶۳

الیزابت دوم ۳۱، ۱۲۶

امرو القیس ۳، ۶۵

امیرانی، علی اصغر ۲۱، ۲۱۶

امینیان، توفیق ۳۴، ۱۹۷

ایرن، یانو ۲۱۸

ب

باباهادی، هادی ۱۰۹

بادغیسی، حنظله ۹۵، ۱۴۷

یامداد، الف ۶۳

بایرون، لرد ۳، ۶۵

بتھون، لودویک ۱۳۰، ۲۱۸

برکشلی، مهدی ۲۱۸

برهان آزاد، ابراهیم ۱۰۹

بسیطی، دکتر ۱۲۱

آجودانی، محمود ۱۴۲

آدین، مستر ۲۳۷

آصف، بن برخیا ۲۵۰

آل بویه، دکتر اسدالله ۲۲۵

الف

ابن مسعود طواف کاشانی ۲۷۰

ابومحبوب، عباس ۱۰۹

ابی الخیر، ابوسعید ۲۷۲

احمدی، احمدرضا ۲۳۳

اخوان، آقای ۲۱۸

ادیب، دکتر ۲۲۶

اسفندیار ۲۱۷، ۲۷۱

اسکندر مقدونی ۱۱

اشتری، علی ۳۸

اعتضادی، ملکه ۱۳۹

اعلم، دکتر فتح الله ۲۳۱

بل سور، آندره ۱۷

بلقیس ۲۴۱

بهبهانی، سیمین ۱۱۴

بیدار تبریزی، محمدحسین ۷۸

بیژن، آقا ۴۹، ۸۸، ۱۹۰

پ

پاستور، لوئی ۴، ۲۳، ۱۵۷،

۲۳۰

پرتو بیضائی ۴۰

پرویز، عباس ۱۰۹

پزشکی، محمود ۱۳۲

پژمان بختیاری، حسین ۷، ۱۴۱

پک، گریگوری ۱۴۹

پوپ، پروفیسور آرتور ۲۰۹

ت

ترکان خاتون ۱۶۰

تقی زاده، حسن ۱۷۷

تهمینه ۲۷۸

توحیدی پور، مهدی ۱۶۴

تولستوی، لئون ۳۵

توللی، فریدون ۳۸، ۴۸

تیمورلنگ ۱۲

۲۹۴

ج

جامی، عبدالرحمن ۲۱۸

جاوید، دکتر ۱۶۵

جزایری، دکتر غیاث الدین ۲۲۶

جگرخوارهند ۲۲۹

جلال الدین رامپوری ۹۰

جلالی، دکتر مهدی ۴۳

جناب زاده، دکتر ۲۲۲، ۲۳۰

جنتی عطائی، ابوالقاسم ۳۰، ۳۴،

۴۵

جهانبانوئی، نعمت الله ۱۰۰

جهانبگلو، امیرحسین ۱۷

چ

چادرشبیچی، دکتر ۱۳۷

چرچیل، وینستون ۳۱

چنگیز مغول ۱۲

چهرازی، دکتر ۱۳۶

ح

حافظ، شمس الدین ۱۷، ۳۰،

۳۱، ۴۰، ۶۲، ۹۵، ۱۲۰،

۲۶۰

حجازی، مطیع الدوله ۳۰، ۴۶،

۶۵، ۱۳۲، ۱۶۳

حداد، محسن ۱۰۹، ۱۹۹

حکیم الهی، نصرت الله ۱۰۹

حمید، ح. م. ۱۹۷

حمیدی شیرازی، مهدی ۳، ۳۱،

۴۰، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۸۷

حیدری، جواد ۱۰۹

خ

خادم، بانوسپهر ۲۱۰

خانلری، دکتر پرویز ۲۳، ۹۵

خرم، دوشیزه گیتی ۲۱۵

خرم، مهندس همایون ۲۱۸، ۲۲۱

خواجه نوری، ابراهیم ۱۲۱، ۲۱۶

خوارزمشاه، محمد ۱۳

خیام، عمر ۳۰، ۹۵

د

دارا ۱۲

داروین ۳۵، ۱۷۸

دبیرسیاقی، محمد ۹۰

درگهی، دوشیزه مهشید ۲۲۳

دلاواله، پیتر ۲۶۸

دولت آبادی، اشرف ۲۲۳

دولت آبادی، پروین ۱۳۱

دولت آبادی، حسام ۱۳۱

دوما، الکساندر ۲۲۴

ر

راسپوتین ۲۲۹

راسخ، دکتر ۲۱۶

رحیمی، دکتر ناصرقلی ۹۸

رستم زال ۲۱۷، ۲۷۱، ۲۷۸

رضازاده شفق، دکتر ۳۱، ۱۹۸،

۲۰۸، ۲۱۸، ۲۲۰

رضوی خسروانی ۲۳۶

روانبخش، ناصر ۴

روحبخش، بانو ۱۰۱

ز

زالی، بهروز ۲۰۹

زرین کوب عبدالحسین ۵۸

زنهارى عبدالعلى ۱۰۹

زیدان، جرجی ۱۱۰، ۱۲۰

ژ

ژاندارک، دوشیزه ۱۰۳

س

سارنگ، هوشنگ ۱
شهبیدی، احمد ۲۰۵
شیبانی لعبت ۱۵۲، ۱۷۳

ص

صاعده، عیسی ۱۹۱
سایه، ه. الف ۳۹
سپهرخادم، بانو ۲۱۰
سعدی، مصلح الدین ۳۰، ۳۱،
۳۶، ۹۵، ۲۷۳
سعیدی، نیر ۱۲۱

ط

سقاباشی، علی اکبر ۱۵۷
سکندری، دوشیزه مهین ۴۷، ۵۳
سلیمان نبی ۳۶، ۲۴۰
سمنانی، قاسم ۱۵۲
سهراب ۲۷۸
سیما، دوشیزه خردسال ۵۲
طائی، حاتم ۲۲۹
طاطائی ویولونیست ۱۳۰، ۱۷۵
طباطبائی، سیدضیاء الدین ۱۵۰
طلوعی شاعر ۱۲۰
طه، منیر ۱۷۹

ع

عادل، انوشیروان ۲۳۰
عدل طباطبائی، دکتر ۲۱۶
علوی، مهندس احمد ۷۶

غ

غنی، دکتر قاسم ۱۷

ش

شارل هفتم ۱۰۵
شاملو، احمد ۶۳
شریف رازی، دکتر اسدالله ۱۱۱
شکسپیر، ویلیام ۲۰، ۱۲۶، ۲۱۷
شکیبا، مهدی ۱۰۹
شهریار، محمدحسین ۲۲
شهریار، هوشنگ ۴۵

ف

فرامرزی، عبدالرحمن ۱
فرخ زاد، فروغ ۱۱۴، ۱۶۶
فروزین، دکتر ۱۲۸
فروهر، غلامحسین ۱۰۰
فروید، زیگموند ۲۲۷
فصیحی تهرانی، ذبیح الله ۱۰۳،
۲۱۲

فورد، جان ۱۱۴

فیروزی نیا، محمد علی ۱۹۶
فیضی دکنی، حکیم ۱۵

ق

قدیمی، دکتر ذبیح الله ۵۵، ۹۸
قزوینی، محمد ۱۷، ۲۴۹

ک

کاظم زاده ایرانشهر ۸۷
کانت، امانوئل ۳۰
کریمی، دکتر بهمن ۱۰۹
کوثری، دکتر محمد ۲۲
کیانوش، محمود ۱۵

گ

گل گلاب، دکتر ۲۱۸
گلبو، دوشیزه فریده ۲۳۲
گلستان، ابراهیم ۲۱۶

ل

لارودی، نورالله ۲۱۴
لورن، سوفیا ۹۱

م

مانوکیان، اسقف ۲۲۳
متین دفتری، دکتر احمد ۱۰۹
محتشم، نصرت الله ۴۶
محمدی اردهالی، محمدحسین
۱۸۹

محمودی خوانساری ۲۷۶

مدنی، مرتضی ۱۰۹
مرتضویان فارسانی، کمال الدین
۱۸۵

مرضیه، بانو ۱، ۱۲۹
مروزی، ابوعباس ۱۵، ۹۵
مستعان، حسینقلی ۳۰، ۷۷،
۱۱۰، ۱۲۰، ۱۳۷، ۱۷۰

مشیرہمایون شہر دار ۱۳۰

مشیری، فریدون ۴۲، ۱۹۳

مصاحب، دکتر شمس الملوک

۲۱۶

معرفت، رضا ۱۰۹

معین، دکتر محمد ۵۸

معینی کرمانشاهی ۱۲۹

ملک مطیعی، ناصر ۲۱۸

منصوری، ذبیح الله ۲۲۴

مهدوی، مصلح الدین ۱۳۱

موسولینی، بنیتو ۱۴

موسوی اصفهانی، سیدجعفر ۱۸۶

موسوی، آقای ۶۵

میرفخرائی، عبدالله ۱۰۹

میرهادی، دکتر مریم ۶۱، ۱۲۵،

۱۹۸

میمندی نژاد، دکتر محمدحسین

۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۶۴،

۱۸۲، ۲۱۴، ۲۳۰

ن

نادرپور، نادر ۴۱، ۸۰

نادرشاه افشار ۲۱۳، ۲۱۷

نراقی، دکتر احسان ۲۱۶

۲۹۸

نظام الملک، خواجه ۱۶۳

نظام وفا ۴۱، ۱۶۵

نظامی گنجوی ۳۶

نفیسی، سعید ۳۰، ۵۸

نوبخت، حبیب الله ۳۵

نوری مصباحی، حسینعلی ۱۷۸

نیک سیر، ابراهیم ۲۲، ۱۵۷

نیکلسون، رینولد ۲۵۲

نیما یوشیج ۹۱

نیوتن، اسحاق ۲۲۹

۵

۵. الف سایه ۳۹

هاملت، پرنس ۲۱۷

هانری ششم ۱۰۵

هدایت، صادق ۷۸

هشترودی، نجفقلی ۸۰

همائی، جلال الدین ۱۳۱، ۲۶۱

همایونفر، عزت الله ۲۹۰، ۲۹۱

هوگو، ویکتور ۳، ۶۵

هیتلر، آدلف ۱۴، ۱۸۵

و

وارسته، دکتر منوچهر ۱۲۳،

۲۰۷

وثوق، آقای ۱۰۹

ویگن ۲۱۸

ی

یزید بن معاویه ۱۱۰



ایرج پزشک زاد در سال ۱۳۰۷ در تهران متولد شده است. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران و عالی را در فرانسه در رشته حقوق به انجام رسانده است. پس از پنج سال قضاوت در دادگستری، به خدمت در وزارت خارجه ادامه داده و آخرین سمتش مدیرکل روابط فرهنگی بوده است. نویسندگی را از آغاز سالهای سی با ترجمه آثاری از مولی یر و ولتر و چند رمان تاریخی شروع کرده است.

آثار عمده او عبارتند از: «بوبول» طنزیات اجتماعی، «آسمون ریسمون» طنزیات ادبی، «انترناسیونال بیچه پرووها» طنزیات سیاسی، «شهرفرنگ از همه رنگ» طنزیات اجتماعی و سیاسی، «ماشأاله خان در دربار هارون الرشید» رمان برای کودکان و نوجوانان، «دائی جان ناپلئون» رمان، «ادب مرد به ز دولت اوست تحریرشد» نمایشنامه در یک پرولوگ و سه پرده، «بلیط خان عمو» نمایشنامه در سه پرده. تالیفات تاریخی: ریشه های اختلاف چین و شوروی (رساله)، مروری در تاریخ مشروطیت ایران، مروری در تاریخ انقلاب فرانسه، مروری در تاریخ انقلاب روسیه، مصدق باز مصلوب.

«متجاوز از شصت سال پیش، دهخدا در آفرینش قهرمانان و اشخاص شیوه ای را بکار می برد که **ایرج پزشکزاد** (ا. پ. آشنا) نویسنده ظریف طبع و شیرین قلم روزگار ما در سلسله مقالات مشهور خود به نام **آسمون ریسمون** بنوعی دیگر عرضه کرده است.»
— دکتر غلامحسین یوسفی، دیداری با اهل قلم

ایرج پزشکزاد در سال ۱۳۰۷ در تهران متولد شده است. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران و عالی را در فرانسه در رشته حقوق به انجام رسانده است. پس از پنج سال قضاوت در دادگستری، به خدمت در وزارت خارجه ادامه داده و آخرین سمتش مدیرکل روابط فرهنگی بوده است. نویسندگی را از آغاز سالهای ۳۰ با ترجمه آثاری از مولی یر و ولتر و چند رمان تاریخی شروع کرده است.

آثار عمده او عبارتند از: **بوبول**، **آسمون ریسمون**، انترناسیونال بچه پروها، شهر فرنگ از همه رنگ، ماشاالله خان در دربار هارون الرشید، دائی جان ناپلئون، ادب مرد به ز دولت اوست تحریر شد، و بلیط خان عمو.



IRANBOOKS

کتابفروشی ایران

ISBN 0-936347-79-1



9 780936 347790

90000

